

طرح مفصل سریال داستانی بیست و شش قسمتی

پرده‌نشین

نوشته‌ی:

حسین تراب‌نژاد

مهدی حمزه

(بر اساس طرحی از عبدالرسول گلین حقیقی)

تهیه‌کننده:

سید محمد رضوی

یا لطیف

۱. روز. خارجی. قبرستان

گورکنی مشغول کندن قبری در یک قبرستان قدیمی ست و آوازی زیر لب زمزمه می‌کند. در سوی دیگر قبرستان روحانی شصت و هشت نه ساله‌ای کناری نشسته و به نقطه‌ای خیره شده است و زیر لب ذکر می‌گوید. گورکن سر از قبر بیرون آورده و آشیخ عبدالحسین را صدا می‌کند. گورکن به آشیخ می‌گوید کارش تمام شده و می‌رود تا فردا. کاری با او ندارد؟ آشیخ کمی عنق و سرد به نظر می‌رسد و جواب منفی می‌دهد. همان‌جا می‌نشیند کنار قبر کنده شده و بر قبری که رویش نوشته شده حاج حبیب انصاری فاتحه می‌خواند. گورکن می‌گوید دیروز یکی از تازه‌طلبه‌های حوزه از دور کشیک آشیخ را می‌کشیده. وقتی گورکن مچش را می‌گیرد می‌پرسد که چرا حاج‌آقا هر روز یک ساعت به قبرستان می‌آیند؟ آشیخ می‌گوید او چه جواب داده؟ گورکن پاسخ می‌دهد گفتم لابد وقت زیاد دارد. گفتم من اگر یک ساعت وقت اضافه داشته باشم می‌روم می‌خواهم، اینکه آشیخ می‌آید و اینجا می‌چرخد دلیلش را من نمی‌دانم. گورکن تازه انگار برایش این سؤال ایجاد شده و از مدرسی می‌پرسد واقعاً دلیلش چیست؟ مدرسی برای اولین بار لبخندی می‌زند و می‌پرسد او آن یک ساعت را می‌خواهد که چه بشود؟ گورکن می‌گوید که بعدش بلند شود و بتواند زندگی کند. مدرسی می‌گوید او هم می‌آید قبرستان تا بعدش بتواند زندگی کند. گورکن سر از حرف او در نیاورده و می‌رود. آشیخ به حاج‌حبیب می‌گوید بالاخره از تنهایی در او مدی حاج‌حبیب! تصویر فید می‌شود.

۲. روز. خارجی. جاده

تاکسی مدل بالایی در جاده پیش می‌آید. هدی زنی چهل و چند ساله و جذاب و شیک بر صندلی عقب ماشین نشسته و ماشین در جاده پیش می‌آید. اشک چشمانش را پر کرده و چشمانش سرخ است. هدی تابلوی کنار جاده را می‌بیند که نوشته ده کیلومتر تا شوشتر مانده. کیف کوچکی را که همراه دارد باز می‌کند و روسری سیاهی را که در آن است بیرون می‌آورد. روسری را سر کرده و روسری رنگی سرش را در کیف می‌گذارد. هم‌چنان به بیرون خیره است. موبایلش زنگ می‌خورد. جواب می‌دهد: توی جاده‌م! نه هنوز

نرسیدم؟! از شنیدن آنچه که فرد سوی دیگر خط می‌گوید کمی عصبی شده است. من دارم می‌رم مادرمو خاک کنم... پس فعلاً بذار به حال خودم باشم سعید... تماس را قطع می‌کند.

۳. روز. داخلی. قبرستان

جمعیت زیادی جمع شده‌اند و مراسم تدفین در حال برگزاریست. جنازه را توی خاک می‌گذارند و مهریزی مردی میانسال گرد و خاکی با کمک پسرش آرش که ظاهری کاملاً به روز دارد از قبر بیرون می‌آید. هم مهریزی اشک می‌ریزد و هم آرش. گورکن سنگ لحد را روی قبر می‌چیند. گورکن خاک می‌ریزد و از همه بیشتر زهره، زنی چهل و چند ساله که روی ویلچر نشسته بی‌تابی می‌کند. مداح نوحه می‌خواند از مرحومه که همسر مرحوم حاج حبیب انصاری بوده صحبت می‌کند. عده زیادی از فامیل، آشنایان و مردم شهر به احترام حاج حبیب مرحوم در مراسم ختم همسر او حاضر شده‌اند. مدرسی و پسرش محمدحسین به همراه مائده که بی‌صدا اشک می‌ریزد هم حضور دارند. تعدادی طلبه نیز دور و بر مدرسی را گرفته‌اند. در همین اوضاع و احوال تاکسی مدل بالا سر می‌رسد و هدیه از آن پیاده می‌شود. جمعیت از دیدن هدیه تعجب کرده‌اند. اما هیچ‌کس جلو نمی‌رود. هدیه به مائده می‌رسد. مائده حسی دوگانه دارد، نمی‌داند باید چه عکس‌العملی نشان دهد. سرد فقط مادرش را نگاه می‌کند و می‌گوید بهت تسلیت می‌گم. هدیه می‌گوید منم به تو تسلیت می‌گم. هدیه: فکر می‌کردم فراموش کردین که دختری هم دارین! هدیه جوابی نمی‌دهد و از کنار او می‌گذرد... اکنون هدیه در کنار قبر نشسته و فاتحه می‌خواند. زهره تلخ به او می‌گوید چطور بعد از ده سال یادش افتاده مادر دارد؟! مهریزی می‌خواهد جلویش را بگیرد اما زهره با او هم تندی می‌کند. کلاً اخلاقش تند و تیز است. مهریزی پیش مداح می‌رود و از او می‌خواهد شروع به خواندن کند. مداح می‌خواند.

۴. روز. خارجی. قبرستان

اکنون بیشتر جمعیت رفته‌اند. آشیخ با مائده صحبت می‌کند و می‌گوید مادرش هر کاری که کرده مادرش است و باید احترامش را نگه دارد. آشیخ آخر از همه پیش زهره و هدیه می‌آید و آنها را تسلی می‌دهد. دو خواهر اما رابطه‌ی خوبی با هم ندارند. آشیخ برایشان طلب صبر می‌کند و سر بسته می‌گوید محبت بین آدم‌ها

تحمل مصیبت را آسان می‌نماید. محمدحسین می‌آید و مائده او را به مادرش معرفی می‌کند: اینم دامادتونه... محمدحسین لبخند بر لب سلام می‌کند و هدیه می‌گوید توی این هشت سال خیلی تغییر کرده! محمدحسین جواب می‌دهد که خیلی دلش می‌خواسته هدیه خانوم را ببیند. محمدحسین می‌گوید می‌رود و ماشین را می‌آورد. هدیه اما می‌گوید فعلاً به خانهای خواهرش زهره می‌رود. مائده از این تصمیم جا خورده و می‌گوید حال خاله زهره خوب نیست و ممکن است برخورد خوبی با او نکند. هدیه می‌گوید می‌خواهد کنارش باشد و اگر توانست آرامش کند. هدیه سوار ماکسیمای مهریزی می‌شود. مائده به محمدحسین می‌گوید او هم با هدیه می‌رود. نگران است و نمی‌تواند آن‌ها را تنها بگذارد. هدیه اما می‌گوید لازم نکرده بیاید. به مائده بر خورده است. مدرسی به مائده می‌گوید شماره‌اش را به مادرش بدهد تا اگر کاری داشت با او تماس بگیرد. مهریزی از مدرسی و همسرش نجمه برای حضورشان در مراسم تشکر می‌کند. مدرسی می‌گوید حاج حبیب و همسرش بر سر ما بیشتر از این‌ها منت دارند. مهریزی می‌رود و سوار ماشینش می‌شود و ماشین حرکت می‌کند.

۵. روز. خارجی. حوزه علمیه گلشن آباد

در حوزه‌ی علمیه‌ی گلشن‌آباد طلبه‌ها در حال آماده کردن مدرسه برای برگزاری یک مراسم هستند. چند نفر از آنها قالی‌های شسته‌شده‌ی حوزه را جمع و جور کرده و به داخل حجره‌ها و مدرس‌ها و شبستان منتقل می‌کنند. عده‌ای نیز مشغول آب و جاروی محوطه‌اند و فضای شاد و شوخی بینشان حکمفرماست.

فرید عنایتی طلبه‌ی جوانی که پزشکی خوانده و بقیه او را آشیخ دکترا یا آشیخ فرید صدا می‌کنند در گوشه حوزه ایستاده و تلفنی با مادرش که مشتاق است خود را برای مراسم عمامه‌گذاری برساند و پیداست تازه فهمیده ماجرا از چه قرار است و دلخور شده که چرا فرید زودتر به او خبر مراسم را نداده صحبت می‌کند. فرید اهل تهران است و از سکناات و موبایلش پیداست که وضع مالی خوبی دارد به مادر می‌گوید این مراسم جشن فارغ‌التحصیلی دانشگاه نیست که مادر و پدرها بتوانند حضور داشته باشند و در کنار بچه‌هایشان

باشند. جر و بحث فرید که سعی دارد مؤدبانه با مادرش صحبت کند ادامه دارد و طلبه‌های دیگر که از کنارش رد شده اند، شوخی می‌کنند و دستش می‌اندازند.

در گوشه‌ای دیگر، جمال، طلبه‌ای بسیار موجه و موقر، بالای نردبان چوبی داغانی‌ست و مدام غر می‌زند که دارد وقتمان تلف می‌شود و ما را چه به این کارهای دم دستی. طلبه‌ای سر یک ریشه لامپ را به دست او می‌دهد. جمال سر ریشه را به میخی که از قبل به دیوار کوفته شده، بند می‌کند. قسمتی از سیم ریشه لخت شده و جمال به خاطر غر زدنهای مداوم حواسش نیست. آشیخ فرید که حواسش نیست دو شاخه‌ی ریشه را به پریز می‌زند. لامپهای ریشه روشن می‌شود و در همان حال جمال را برق می‌گیرد. نزدیک است که از نردبان پایین بیفتد که بقیه او را میان زمین و آسمان می‌گیرند. یکی از طلبه‌ها می‌گوید حُسن این برق گرفتگی این بود که باعث شد غرغره‌های جمال تمام شود. همه می‌خندند. جمال اخمو از میان آنها می‌رود. چشم یکی از طلبه‌ها به در حوزه می‌افتد و بقیه را متوجه آن می‌کند. همه یکباره خود را جمع و جور می‌کنند.

احمدعلی رحمانی پیشکار مسن و نه چندان دلچسب حاج‌آقا مدرسی با دوچرخه‌ی ۲۶ همیشه‌اش وارد حیاط حوزه می‌شود. معلوم است که احمدعلی دوچرخه‌اش را که به رنگ پرچم ایران نوارپیچی‌اش کرده خیلی دوست دارد و به آن می‌رسد. احمدعلی برای لحظاتی خنده‌ی طلبه‌ها را دیده است. او یک ریشه لامپ از توی خورجینش در می‌آورد و پیش بقیه می‌آید. همه به محض آمدن احمدعلی ساکت می‌شوند و جدی کار می‌کنند. احمدعلی اول تکه‌ای درباره کراهت خنده بی‌مورد می‌گوید. یک نفر می‌خواهد به حرف او ان‌قلت وارد کند که احمدعلی نمی‌گذارد او دهانش را باز کند و عیب‌کارش را می‌گیرد که چرا این را کج زدی؟ دیگری که خوشش آمده حال آن طلبه گرفته شده، خنده‌ای می‌کند. احمدعلی حال او را هم می‌گیرد و می‌گوید میخ را اونجوری نکوب تو دیوار مدرسه، تو خونه‌تون هم اینجوری میخ تو دیوار می‌زنی؟ احمدعلی در حیاط می‌چرخد و فرمان می‌دهد. طلبه‌ها به اجبار حرف او را گوش می‌کنند و فقط زیر لب غر می‌زنند.

در گوشه‌ای از حیاط، دو سه نفر از طلبه‌ها، کنار جعبه تقسیم برق ایستاده‌اند و می‌خواهند سیم ریشه‌ها را وصل کنند. احمدعلی سر می‌رسد و می‌گوید کار شما نیست. یکی از طلبه‌ها می‌گوید کاری نداره و هنوز سیم را وصل نکرده کلی جرقه از داخل جعبه تقسیم بیرون می‌زند. همه‌شان می‌ترسند و احمدعلی نیشخندی زده که از صدتا فحش برای آنها بدتر است و می‌گوید کار محمدحسین است و به آنها دستور می‌دهد سراغ کارهای دیگر بروند و جارو و پارو کنند.

ماشین محمدحسین می‌آید و جلوی حوزه توقف می‌کند. آشیخ پیاده می‌شود. احمدعلی در همان حین جلوی در مدرسه است. احمدعلی به آشیخ می‌گوید برق مدرسه مشکل دارد و اصلاً این چه کاری‌ست که آن‌ها هر سال باید بکنند و تمام سیستم برق مدرسه را به هم بریزند؟! آشیخ می‌گوید شب نیمه شعبان است و عید به این بزرگی چهار تا لامپ نمی‌خواهد؟! بعد هم نمی‌گذارد احمدعلی بیش از این حرف بزند و می‌رود که کمی استراحت کند. محمدحسین منتظر است که آشیخ برود. از ماشین پیاده شده و می‌آید خر احمدعلی را می‌گیرد که با پدرش صحبت کرده یا نه؟ احمدعلی می‌گوید محمدحسین گفته برای گرفتن وام تا آخر این هفته فرصت است و هنوز زمان را از دست نداده‌اند. محمدحسین شاکی شده و می‌گوید مگه شما به من نمی‌گی با این پسره نگرد؟ مگه شما خودت از مهریزی بدت نمیاد؟ اگه بابامو راضی نکنی باید برم دست جلوش دراز کنم... می‌خوای؟ احمدعلی می‌گوید گفتم باهانش صحبت می‌کنم فعلاً بیا بریم تو. به زور محمدحسین را داخل مدرسه می‌برد.

۶. روز داخلی/خارجی. ماشین/مقابل خانه‌ی مهریزی

مهریزی پشت رل نشسته و به طرف خانه می‌راند. بین دو خواهر سکوت حکمفرماست. مهریزی چرت و پرت می‌گوید تا فضا را عوض کند. مهریزی از حال و احوال سعید شوهر هدی می‌پرسد و هدی جواب گنگ و مختصری می‌دهد. هدی می‌خواهد سر صحبت را با زهره باز کند اما زهره با او تندی می‌کند و می‌گوید کم‌کم داشته فراموش می‌کرده که خواهری هم دارد. هدی سعی دارد خونسردی خود را حفظ کند و می‌گوید اگر او جای وی بود و بعد از اینکه از شوهرش جدا می‌شد و با کس دیگری ازدواج می‌کرد، در شهر

چو می افتاد که قبل از اینکه طلاق بگیرد تصمیم داشته با سعید ازدواج کند چه می کرد؟ چطور می توانست در این شهر سر بلند کند؟ زهره می گوید الان چه چیزی عوض شده که برگشته است؟ نگاه مردم هنوز همان است که بود؟ هدی می فهمد که زهره همچنان حس بدی نسبت به او دارد. هدی به مهریزی می گوید ماشین را نگه دارد. مهریزی می خواهد میان داری کند اما هدی عصبانی ست و می گوید نگه دارد!

۷. روز. خارجی. مقابل خانه حاج حبیب

تا کسی توقف کرده و هدی از آن پیاده می شود. می خواهد وارد خانه شود اما تازه انگار یادش افتاده برای ورود به خانه کلید لازم است. عصبی و کلافه شده است. با موبایلش مردد شماره می گیرد.

۸. روز. داخلی. خانه‌ی حاج حبیب

هدی نمازش را تمام می کند. او در حال جمع کردن جانماز است. مائده برای مادرش چای می آورد. مائده می خواهد سر صحبت را باز کند. از سعید می پرسد و هدی می گوید سعید سخت گرفتار است و بدهی‌ها امانش را بریده. مائده متوجه می شود که چیزی مادرش را آزار می دهد و نمی خواهد بیشتر راجع به سعید صحبت کند. هدی درباره زندگی مائده و محمدحسین می پرسد و مائده می گوید همه چیز خوب است. او به مادر می گوید وسایلش را جمع کند تا به خانه‌ی آن‌ها بروند. هدی اما می گوید اینجا آرامش بیشتری دارد. به مائده برخورد کرده است: در هر صورت دوست داشتم بعد از دو سال مادرم بیاد خونه‌مو ببینه. مائده می خواهد برود و می گوید می رود تا مادرش استراحت کند. مائده از خانه بیرون می رود. او که می رود هدی انگار منتظر بوده تنها شود لباسش را پوشیده و از خانه بیرون می زند.

۹. روز. خارجی. حوزه علمیه

محمدحسین دارد با موبایل صحبت می کند و حرف‌هایی راجع به ساخت و ساز در پروژه‌شان می زند. احمدعلی منتظر و کلافه است و بالاخره طاقتش طاق شده و می آید و گوشی محمدحسین را می گیرد و به طرف دیگر خط می گوید مهندس جلسه دارد و خداحافظ! محمدحسین متعجب این کار مانده و احمدعلی

می‌گوید دو ساعت است منتظر اوست و زرت و زرت موبایلش زنگ می‌خورد. از او می‌خواهد بیاید و کار برق مدرسه را که صدفبار تا حالا قول درست‌کردنش را داده برای امشب راه بیندازد. محمدحسین می‌گوید قرار بوده اول احمدعلی روی مخ پدرش کار کند و بعد او برق مدرسه را درست کند. محمدحسین می‌خواهد برود که احمدعلی دست او را می‌گیرد و می‌کشدش سمت جعبه برق و می‌گوید آشیخ جایی فرار نمی‌کند و اول کاری که او می‌گوید را انجام دهد. محمدحسین می‌گوید یعنی تو این مدرسه به این بزرگی یه نفر پیدا نمیشه که غیر از کتاب و درس کار دیگه‌ای بلد باشه؟ آن دو به پای جعبه تقسیم برق می‌رسند. احمدعلی فازمتر را می‌دهد دست محمدحسین که یعنی شروع کن. محمدحسین به جعبه تقسیم نگاه کرده و می‌گوید باید فیوزها را عوض کند. احمدعلی می‌گوید فیوزش کجا بوده؟ محمدحسین می‌گوید همین جوری سرهم‌اش می‌کند تا بعد. سپس سیمها را مستقیم به هم وصل می‌کند.

برق ریشه‌ها وصل شده است. احمدعلی جلوی بقیه طلبه‌ها می‌گوید که آدم! باید حداقل یک کار بلد باشد و الا علامه دهر هم که باشد فایده ندارد. از نگاه احمدعلی می‌بینیم که مردی روستایی با چند جعبه شیرینی وارد مدرسه شده و چند کلام با طلبه‌ای حرف می‌زند. آن طلبه با دست دفتر حوزه را نشان می‌دهد. مرد به سمت دفتر آشیخ می‌رود. احمدعلی که از دور این صحنه را می‌بینید دوان دوان خودش را به مرد روستایی رسانده و می‌گوید کربلایی حسن کجا؟ می‌گوید آمده تا آشیخ را ببیند. احمدعلی می‌گوید آشیخ در حال استراحت است چون امشب مراسم دارند و کسی نباید مزاحم او شود. کربلایی می‌گوید برای همین مراسم آمده و جلوتر می‌رود. احمدعلی جلوی دفتر مانع او می‌شود اما آشیخ از دفتر خودش صدا بلند می‌کند که من بیدارم و کربلایی حسن را به اتاقش دعوت می‌کند. احمدعلی بور شده و به کربلایی حسن بُراق می‌شود.

۱۰. بعدازظهر. داخلی. شبستان حوزه علمیه

داخل شبستان، براتعلی دور از چشم احمدعلی بالای نردبان نشسته و ظاهرا در حال نصب پارچه‌ای است که یک جمله روی آن نوشته شده اما در واقع با نفری که پایین نردبان ایستاده صحبت می‌کند. او جمال است که می‌گوید هیچ چیزی در دنیا مهم‌تر از علوم دینی و تبلیغ و ... نیست. یکی از طلبه‌ها که از کنار آنها

می‌گذرد، خبر آمدن پدرش را به او می‌دهد و می‌گوید پدرش به دفتر حوزه آمده است. براتعلی از شنیدن این خبر مضطرب شده، از نردبان پایین می‌افتد و شروع به آه و ناله می‌کند. چند نفری دور او جمع می‌شوند.

سیدمحسن، یکی از طلبه‌ها می‌گوید هم، زمانیکه جمال بالای نردبان رفت و هم وقتی که براتعلی می‌خواست برود برایشان سه بار آیت‌الکرسی خوانده اما انگار جواب نداده است. او می‌گوید البته از اولش هم استخاره کرده بوده که این‌ها بالای نردبان نروند، اما کسی گوشش بدهکار نبوده است. یکی از طلبه‌ها کنار براتعلی آمده و آنطور که فقط براتعلی بشنود تکه می‌اندازد که نمی‌خواهی لباس نپوشی خب نپوش چرا به خودت صدمه می‌زنی؟! براتعلی شاکی می‌شود که این چه حرفی‌ست که او می‌زند. طلبه نیشخندی زده و می‌گوید چه چیزی را انکار می‌کند و در این دو سالی که براتعلی را می‌شناسد هر بار یک ماجرای درست می‌کند و یک بهانه‌ای می‌آورد تا لباس نپوشد. براتعلی دلخور می‌لنگد و می‌رود. او از پنجره‌ی سالن اصلی می‌بیند که سینی‌های عمامه‌ها را می‌آورند و کنار هم قرار می‌دهند. براتعلی با حسرت نگاهشان می‌کند. رو می‌گرداند و پدرش را می‌بیند که در دفتر حوزه نشسته و با مدرسی صحبت می‌کند. نگران به سمت در می‌رود. مسلم، طلبه‌ی چاقی که دو مرغ ذبح شده را از لنگ‌هایشان گرفته و با خود می‌برد او را می‌بیند که می‌لنگد. براتعلی از او می‌خواهد موتورش را به او بدهد. مسلم می‌گوید کار دارد و باید حواسش به غذاهایی باشد که برای جشن امشب تدارک دیده. براتعلی اصرار می‌کند که قضیه حیاتی‌ست. چشم مسلم به پدر براتعلی می‌افتد: بازم کربلایی اومده به زور عمامه سرت کنه؟ براتعلی: اگه ببینتم به زور می‌برتم تو مراسم. مسلم دلش برای او سوخته است: بسوزه پدر عاشقی! می‌گوید این مرغ‌ها را بگذار توی آشپزخانه و بیاید!

۱۱. بعد از ظهر. داخلی. دفتر آشیخ مدرسی

در دفتر آشیخ، کربلایی با دستان پینه‌بسته‌اش یکی از جعبه‌های شیرینی را باز کرده و به آشیخ تعارف می‌کند. می‌گوید هر سال این پسر بلایی سرش می‌آید و اتفاقی می‌افتد و نمی‌تواند معمم شود. از سه سال پیش هر بار در هنگام مراسم عمامه‌گزاری اتفاقی افتاده. یکسال دوست بوشهری‌اش تصادف کرده و برای عیادت او رفته، یک بار دل‌درد شدید گرفت و ... کربلایی کلی نذر و نیاز کرده که این بار دیگر اتفاقی نیفتد و

براتعلی معمم شود و چراغ مسجد روستایشان را روشن کند. احمدعلی وارد می‌شود. آشپخ می‌پرسد پس براتعلی کو؟ احمدعلی می‌گوید نردبان روی پاش افتاده و با یکی از طلبه‌ها رفته درمانگاه. کربلایی نگران می‌شود اما احمدعلی می‌گوید طوریش نشده و تا نیم ساعت دیگر بر می‌گردد. کربلایی حسن ذکر می‌گوید.

۱۲. بعد از ظهر. خارجی. مقابل درمانگاه

براتعلی ترک موتور مسلم نشسته و مسلم او را به سر جاده می‌رساند. براتعلی می‌گوید روز تعطیل است و باید کلی پول بدهد تا او را به گراب برسانند. مقداری پول به مسلم ناراضی می‌دهد و او را مجاب می‌کند که ببردش.

۱۳. عصر. داخلی. خانه

براتعلی وارد خانه می‌شود. مادرش با دیدن او خوشحال می‌شود که بالاخره حرف مادرت را قبول کردی و لباس را نپوشیدی. براتعلی حرفی نمی‌زند. او از داخل کمد، باندی پارچه‌ای می‌آورد و به پایش می‌بندد. مادر می‌پرسد پایش طوری شده؟ براتعلی می‌گوید از نردبان افتاده اما چیزی نشده و فقط می‌خواهد گرم نگاهش دارد. او پایش را که می‌بندد می‌رود نمازش را می‌خواند.

بعد از نماز، مادر پیش براتعلی آمده و از او می‌خواهد حمام برود و دوش بگیرد تا بعد از اینکه پدرش به خانه برگشت بروند خواستگاری هاجر که خاله‌اش منتظر آنهاست. براتعلی می‌گوید امشب؟! خواستگاری؟! مادر می‌گوید چه شبی از امشب بهتر و همین الان با خواهرش هماهنگ کرده است. مادر نگران می‌گوید پدر دیر کرده و معلوم نیست کجا رفته. براتعلی می‌گوید آمده بود حوزه. مادر می‌گوید برای چه و بعد از لحظه‌ای مکث خودش می‌فهمد کربلایی برای چه حوزه رفته بود. براتعلی می‌گوید از کاری که در حق پدرش کرده ناراحت است. او باید واقعیت را به پدرش بگوید اما مادر به موقع خود پدر متوجه ماجرا می‌شود. براتعلی می‌گوید پدرش آدمی نیست که در مقابل عمل انجام شده قرار بگیرد. فعلاً بهتر است شوهر خاله‌اش را راضی کند. مادر این را گفته و می‌رود. براتعلی بی‌حوصله تلویزیون را روشن می‌کند.

۱۴. داخلی. شب. حوزه علمیه

در شبستان حوزه، مراسم عمامه‌گذاری آغاز شده است. آشیخ روی پله آخر منبر نشسته و طلبه‌ها جلوی او روی زمین نشسته اند. دو نفر از طلبه‌ها، سینی‌های را که هرکدام چند عمامه داخل آن است جلوی آشیخ می‌آورند. کنار هر عمامه اسم صاحب او نوشته شده است. جمعیت صلوات می‌فرستند. طلبه‌ها یکی یکی جلوی آشیخ می‌آیند. آشیخ روی سر آنها عمامه می‌گذارد.

انتهای شبستان، کربلایی‌حسن نشسته است. او به دنبال پسرش چشم می‌گرداند اما هر چه گردن دراز می‌کند خبری از براتعلی نیست. هر بار هم که در شبستان باز می‌شود کربلایی نگاه می‌کند تا شاید براتعلی را ببیند اما هربار ناامیدتر از بار قبل.

مراسم تمام می‌شود و خون خون کربلایی‌حسن را می‌خورد. مدرسی همان‌جا پای منبر شروع به صحبت می‌کند او می‌گوید فلان عالم بزرگ وقتی که برایش عمامه گذاشت به او توصیه‌ای کرد که او هم همیشه به طلبه‌های تازه معمم‌شده این توصیه را متذکر می‌شود. او از طلبه‌ها می‌خواهد مردمدار باشند، وقتشان را برای مردم بگذارند و به حوائجشان پاسخ گویند. هر چه پای منبر روحانی شلوغ‌تر باشد تأثیرگذاری‌اش بیشتر است. روحانی وقتی روحانی‌ست که مخاطب داشته باشد، روحانی وقتی روحانی‌ست که مردم بدون رودربایستی و بدون مانع مشکلاتشان را برایش بگویند. طلبگی برای تهذیب نه برای رسیدن به جایی. طلبه طالب ضرب ضربه نیست. طلبه یعنی طالب خدا باشد. باید بتواند تبلیغ کند. باید مقصد و مقصودشان شناخت و طلب رضایت خدا باشد. باید متوجه باشند سرمایه‌ی گرانقدر خود را می‌خواهند صرف خدا کنند. طلبه‌ها سرتاپا گوش هستند.

۱۵. خارجی. شب. حیاط حوزه

مراسم تمام شده است. کربلایی‌حسن گوشه حیاط ایستاده و خوش و بش خانواده‌های اندکی را که به حوزه آمده‌اند با پسرهای تازه معمم‌شده‌شان می‌بیند. انگار این صحنه‌ها کربلایی‌حسن را بیشتر دلخور و سرخورده

کرده و آه از نهادش بلند می‌کند. او مسلم را می‌بیند که تازه لباس پوشیده و با رفقاییش در حال بگو بخند است. کربلایی پیش او رفته و سراغ براتعلی را می‌گیرد. مسلم می‌گوید او به گراب رفته است.

۱۶. شب. داخلی. خانه‌ی براتعلی

کربلایی، ناراحت وارد خانه می‌شود. او با دیدن براتعلی داغ می‌کند که برو ببین چه گناهی تو زندگیت مرتکب شدی که نمی‌تونی این عمامه رو بذاری سرت. براتعلی ساکت است و چیزی نمی‌گوید. مادر، کربلایی را کنار می‌کشد و آرامش می‌کند و به براتعلی اشاره می‌کند از اتاق بیرون برود.

یک استکان چای جلوی کربلایی گذاشته می‌شود. مادر سر صحبت را باز می‌کند که حق با کربلایی است. از براتعلی سلب توفیق شده و این به این دلیل است که نصف دینش کامل نشده. او باید اول دینش را کامل کند بعد لباس بپوشد. مادر از برکات امشب می‌گوید و می‌رسد به اینجا که چه شبی بهتر از امشب برای اینکه برای پسرشان خواستگاری بروند. کربلایی چایی‌اش را می‌خورد و می‌گوید الان وقت این حرف‌ها نیست. مادر اما اصرار دارد و می‌گوید براتعلی عاشق شده است. او عاشق هاجر دخترخاله‌اش شده. کربلایی از شنیدن این حرف جا می‌خورد. مادر می‌گوید شرم و حیا اجازه نداده براتعلی این موضوع را به او بگوید. کربلایی می‌بیند که انگار حق با زنش است. تا وقتی که براتعلی ازدواج نکرده نمی‌تواند روی معمم‌شدن او حساب کند. هاجر هم دختر خوبی‌ست. گرچه پدرش اکبر آقا آدم نجسب و گوشت‌تلخی‌ست. مادر نمی‌گذارد او سرد شود و سریع جلیقه و کت و شلوارش را می‌آورد تا راهی خانه خواهرش شوند.

مادر دوان‌دوان پیش براتعلی می‌رود و می‌گوید آماده شود که همه‌چیز به خواست خدا دارد درست می‌شود.

۱۷. شب. داخلی. خانه اکبر آقا

براتعلی به همراه پدر و مادرش یا ا...گویان وارد خانه اکبر آقا می‌شوند. اکبر آقا و خاله از اتاق بیرون آمده و احترامشان می‌کنند و بالای اتاق آنها را می‌نشانند. سر صحبت باز می‌شود و از شهر حرف زده می‌شود و از پروژه آب نما که محمدحسین پسر آشیخ مدرسی راه انداخته. اکبر آقا می‌گوید او از دامادهایش خیر ندیده و

اینجا که می‌آیند حتی به اندازه‌ی یک بیل‌زدن هم به او کمک نمی‌کنند. به همین خاطر دست تنها مانده با زنش و دو دخترش. او از وسعت زمین‌های کشاورزی‌اش و تعداد زیاد گاو و گوسفندانش می‌گوید و اینکه داماد اول او جای خودش را باید بگیرد و باید بتواند همه‌ی این‌ها را اداره کند و الان زندگی سخت شده و با چندر غاز نمی‌توان زندگی کرد. اکبر آقا مدام بین حرفهایش از براتعلی تأیید می‌گیرد که درسته آشیخ؟! براتعلی هم می‌گوید حق با شماست و همینطور حرفهای اکبر آقا ادامه پیدا می‌کند.

۱۸. داخلی. همان موقع. آشپزخانه

هاجر دختر اکبر آقا چایی را ریخته است و منتظر دستور مادرش است. مادر وارد آشپزخانه می‌شود. هاجر می‌پرسد آماده است و می‌پرسد که الان بیاید. مادر هاجر، روسری او را درست کرده و چند ایراد به هاجر می‌گیرد که هاجر همه آنها را برطرف می‌کند. دست آخر که مادر می‌گوید حالا قیافه هاجر خوب شده، هاجر می‌پرسد پس الان چایی رو بیارم. مادر می‌گوید نه، زود است و بعد می‌رود پیش مهمانها. هاجر ناراحت و دمغ برجا می‌ماند.

۱۹. داخلی. شب. اتاق خانه

خاله وارد اتاق می‌شود. او از میهمانان می‌خواهد میوه پوست بگیرند. حرفهای اکبر آقا درباره اینکه هر روز صبح زود ساعت چهار بلند می‌شود و اینطوری است که به همه کارهایش می‌رسد. از نظر او دامداری و کشاورزی دو چیز نیاز دارد. اول اینکه جوان باشی دوم اینکه انگیزه داشته باشی. او می‌گوید خودش انگیزه دارد اما دیگر جوانی ندارد و برای همین به عصای دست نیاز دارد.

خاله صدیقه غرزان به اکبر آقا می‌گوید چه وقت این حرفاست الان و اکبر آقا می‌گوید اتفاقاً همین الان وقت این حرفاست و پس فردا براتعلی می‌خواهد دامادشان بشود و اگر پابند حوزه و درس و منبر باشد که نمی‌تواند به زمینها برسد. مگه نه آشیخ؟! براتعلی اول می‌گوید بله و بلافاصله می‌گوید خیر و بعد توضیح می‌دهد که مطلوب خود او کار کردن در هر دو جبهه دنیا و آخرت است و چه عیبی دارد که هم درس و

مدرسه را داشته باشد و هم زمینها را؟! اکبرآقا می‌گوید چرا براتعلی از محالات حرف می‌زند و از نظر او چنین کارهایی از عهده‌ی یک روحانی که عادت دارد شهریه بگیرد و بنشیند پای کتاب و درس و بحث بدون کاربرد بر نمی‌آید. کربلایی که تا حالا ساکت بوده از شنیدن این حرف‌ها چشمانش گرد شده است. می‌گوید چندین سال منتظر نشسته تا پسرش معمم شود و به روستایشان برگردد و امام جماعت مسجد کوچکی که او در روستا ساخته بشود. او برعکس اکبرآقا دوست ندارد براتعلی وارد کارهای روزمره دنیوی شود و باید روحانی به معنای درست آن باقی بماند.

مادر براتعلی در این میان وارد بحث می‌شود و وسط را می‌گیرد که البته براتعلی با کار و فعالیت غریبه نیست و در کنار امام جماعتی و انجام وظایف و مسؤولیت‌های یک روحانی، می‌تواند خواسته‌های اکبرآقا را هم برآورده کند. اکبرآقا جواب می‌دهد که معمم شدن براتعلی را مانع این می‌داند که بتواند بعد از او از دسترنجش حفاظت کند. دو پدر با همدیگر جر و بحث می‌کنند. براتعلی هرچه تلاش می‌کند مانع دعوای آنها بشود نمی‌تواند. پدر بلند می‌شود که برود. اکبرآقا می‌گوید این حرف‌ها را شش ماه پیش به براتعلی گفته بوده. کربلایی بیشتر بهت می‌کند. مادر براتعلی گیج و هول خداحافظی می‌کند و براتعلی و کربلایی را به بیرون خانه هدایت می‌کند.

اکبرآقا انگار از این اتفاق بدش نیامده است. هاجر ناراحت با سینی چایی وارد اتاق می‌شود. او براتعلی را می‌بیند که از حیاط خارج می‌شود. پدر قیافه ناراحت او را که می‌بیند می‌گوید چیزی که برای هاجر زیاده، خواستگاره. هاجر اما عاشق براتعلی است و نمی‌تواند این حرف را بپذیرد. او با ناراحتی از اتاق بیرون می‌رود.

هدی با بنگاهی صحبت کرده و می‌خواهد خانه‌شان را بفروشد. مائده متوجه این موضوع شده و دلخور به مادرش می‌گوید کلی با خودش کلنجار رفته تا گذشته‌شان را فراموش کند. تا هدی را بالاخره به عنوان مادر بپذیرد. مادری که وقتی او دوازده سالش بیشتر نبوده وی را گذاشته و رفته است. هدی می‌گوید من می‌خواستم تو رو ببرم ولی پدرت نداشت. مائده می‌گوید وقتی که مرد می‌توانست بیاید و او را ببرد. وضع مالی‌اش هم با وجود سعید ای که به خاطر او به همه چیز پشت پا زد خوب بوده است. هدی می‌گوید او

همه چیز را نمی‌داند. مائده می‌گوید همه چیز را لازم نیست بداند. وقتی ببیند که مادرش بیست و چهار ساعت از دفن مادر بزرگش نگذشته برای فروش خانه‌اش اقدام کرده کافیست تا خیلی چیزها دستگیرش شود. مائده می‌گوید اگر خاله زهره‌اش بفهمد که او چه کار می‌خواهد بکند علم‌شنگه‌ای به پا خواهد کرد. هدی درمانده و نگران است.

در بازار هدی پیش می‌رود و آدرس حجره‌ی مهریزی را می‌گیرد. مهریزی به گرمی از او استقبال کرده و از رفتار زهره عذرخواهی می‌کند. او که فرصت درست و حسابی برای حال و احوال پیدا نکرده حال سعید را می‌پرسد و هدی می‌گوید حالش اصلاً خوب نیست. مهریزی جا می‌خورد و دلیلش را می‌پرسد. هدی می‌گوید از یک سال پیش کار و کاسبی‌اش رو به نابودی رفته و مدام بدهی‌هایش بیشتر شده است. بدهکاران پيله کرده‌اند و در نهایت او ممنوع‌الخروج شده و به خاطر همین هم نتوانسته به ایران بیاید. هدی ادامه می‌دهد که به ایران آمده تا بتواند مقداری پول جور کند و به آلمان (کشوری که در آن زندگی می‌کنند) برگردد و بخشی از بدهی‌هایشان را بدهد. سعید آپارتمانی کوچک در تهران دارد و هدی آمده تا زمین کشاورزی کوچکی که داشته‌اند و خانه‌ی پدری‌شان را بفروشد و بدین ترتیب بتواند مقداری پول جور کند و برگردد. هدی رفته قیمت خانه و زمین را گرفته و حال از مهریزی می‌خواهد خودش سهم او را بخرد و بعد کارهای انحصار وراثت را با وکالتی که به او می‌دهد انجام دهد و بعد آن‌ها را فروخته و پولش را بردارد. مهریزی می‌گوید او این کار را انجام خواهد داد و مشکلی وجود ندارد. مهریزی شماره‌ی سعید را می‌گیرد تا با او صحبت کند.

براتعلی دست از پا درازتر به حوزه بر می‌گردد، در حالی که مدام ترس آن را دارد که مدرسی صدایش کند و بابت نبودنش در مراسم عمامه‌گذاری توبیخش نماید. بالاخره احمدعلی مچ او را می‌گیرد و می‌گوید به اتاق مدرسی برود که با او کار دارد. براتعلی می‌خواهد به بهانه‌ای مسأله را بیچاند اما احمدعلی ول کن ماجرا نیست. براتعلی مغموم می‌بیند مدرسی مهمان دارد. احمدعلی که کار دارد او را پشت در می‌گذارد و می‌گوید

از جایش تکان نمی خورد تا مهمان های مدرسی بروند. احمدعلی می رود و براتعلی ناخواسته چیزهایی از داخل اتاق مدرسی می شنود.

محمدحسین، پسر حاج آقا مدرسی که شرکت ساخت و سازی برای خود به راه انداخته، به همراه دوست و شریکش آرش پیش پدر آمده تا از او بخواهد ضامنش شود تا بتواند وامی را که بیشتر کارهایش انجام شده بگیرند. طبعاً برای تضمین بازپرداخت، نیاز به چک و رهن ملک است، اما رئیس بانک که از مریدان حاج آقا است، امضای حاج آقای مدرسی را کافی دانسته و گفته اگر وام را برای امسال می خواهند، باید بجنبند تا اعتبار وام به اتمام نرسد. محمدحسین باید به هر تمهیدی است پدر را به این کار وادارد. محمدحسین پیش از این، مدارک را به مادر داده و از او خواسته مثل همیشه حلال مشکلات تنها پسرش باشد. او به احمدعلی هم برای وساطت در نزد پدر متوسل شده است. مدرسی می گوید وام به نام کیست؟ محمدحسین می گوید معلوم است به نام مدیر شرکت، یعنی من! مدرسی می گوید اگر شکست خوردید، بازپرداخت آن وام بر عهده ی چه کسی است؟ محمدحسین می گوید شرط مشارکت من با آرش، مدیرعاملی من بوده است و او هم با زحمت این را پذیرفته. از میان صحبت های مدرسی معلوم می شود که پدر به ادامه ی کار بدبین است. مدرسی می گوید او از ابتدا هم گفته بوده که زمین های این منطقه برای کشاورزی است و خیری در تصرف این زمین ها و ساخت و ساز در آنجا وجود ندارد. محمدحسین ناراحت می شود که پدرش هیچ وقت پشتش نبوده و این بار هم نمی خواهد حمایتش کند. آرش که اوضاع را می بیند نمی خواهد شاهد بگومگوهای پدر و پسر باشد و محترمانه بهانه ای می آورد و خداحافظی می کند و می رود تا سری به کارگرایشان بزند. چرا که در میانه ی صحبت ها با موبایل او تماس گرفته و احضارش کرده اند. محمدحسین اعصابش از دست پدر خرد است. محمدحسین می گوید همین مهریزی تمام قد پشت پسرش است و همیشه او را حمایت می کند. اعتماد مهریزی به محمدحسین بیشتر از اعتماد مدرسی به پسرش است. او به محمدحسین گفته که توانایی زیادی دارد و بهتر است او مدیرعامل شرکتشان باشد. اما حالا ببین پدرم با من چطور برخورد می کند! مدرسی هیچ نمی گوید. محمدحسین می گوید به عنوان پسر از او یک خواسته دارد و آن هم این است حالا

که در هیچ مرحله‌ای او را حمایت نکرده اقلماً اسناد ضمانت وام بانکی‌شان را امضا کند. براتعلی می‌شنود که مدرسی نه تنها اسناد ضمانت را امضا نمی‌کند بلکه محمدحسین را از ادامه‌ی این کار نهی می‌نماید. محمدحسین هم ناراحت از حوزه بیرون می‌رود. حاج‌آقا مدرسی رو به عکس پسر شهیدش مرتضی می‌کند و با او حرف می‌زند که تو ناسلامتی برادر بزرگش هستی و نصیحتش کن. از من پیرمرد که حرف‌شنوی ندارد، شاید حرف‌های تو توی گوشش برود! مرتضی پسر ارشد حاج‌آقا مدرسی طلبه‌ی جوانی بوده که در دوران جنگ راهی جبهه شده و به شهادت رسیده است. در ادامه‌ی داستان بیشتر با او آشنا خواهیم شد.

۲۰. روز. خارجی. محوطه‌ی حوزه

احمدعلی پشت سر محمدحسین پا تند می‌کند و می‌خواهد او را آرام کند. قصد برگرداندن او را دارد. می‌گوید تکلیف برق حوزه چه می‌شود؟ فیوزها دوباره ایراد پیدا کرده‌اند و الان هم از یک تعدادی بیشتر لامپ که روشن می‌شود فیوزها می‌پرند. محمدحسین می‌گوید بهتر است از این به بعد به فکر حمال جدیدی باشید. حمال قدیمی مرحوم شد و به لقاء... پیوست! او با عصبانیت حوزه را ترک می‌کند.

۲۱. روز. داخلی. ماشین محمدحسین

محمدحسین در ماشین، آرامتر شده است. براتعلی هم که دنبال فرصتی بوده تا از مواجهه‌ی با مدرسی فرار کند می‌آید و سوار ماشین می‌شود. محمدحسین عذاب وجدان گرفته که تندروی کرده و برای اولین بار رودرروی پدر ایستاده است. آیا شرکت ارزش آن را دارد که با پدر درگیر شود؟! اما معضل وام بانک با این حرف‌ها حل نمی‌شود بالاخره باید کاری کرد. البته بازپرداخت وام شوخی بردار نیست. رفیقش در سود سهیم است. اما در صورت شکست چه؟ آیا او در بازپرداخت وام هم چیزی را به گردن می‌گیرد؟ ذهن او باز متوجه حوزه می‌شود. نکند احمدعلی و پدر، خود دست به کار تعمیر کنتور برق شوند. وجدانش اجازه نمی‌دهد. بر غرور خود پا می‌گذارد و از ماشین پیاده شده و به حوزه باز می‌گردد. براتعلی کنجکاو که زمانی با محمدحسین (که البته بعد از چند ماه، طلبگی را کنار گذاشته) هم حجره‌ای بوده با او دوست صمیمی ست و از مشکلات او خبر دارند.

محمدحسین با براتعلی درد دل می‌کند که پدرش به خاطر اینکه او طلبگی را کنار گذاشته هیچ کمکی به او نمی‌کند. براتعلی از او می‌خواهد در هر حال احترام پدرش را داشته باشد. محمدحسین که ماجرای براتعلی و پدرش را می‌داند از او می‌پرسد چرا مثل بقیه‌ی طلبه‌ها لباس نپوشیده؟ او که باید احترام پدرش را به عنوان روحانی بیشتر داشته باشد! براتعلی که فهمیده محمدحسین به او طعنه زده، می‌خواهد درصدد توجیه بر بیاید. اما محمدحسین رادیو را که برنامه‌ای به مناسبت نیمه‌ی شعبان پخش می‌کند زیاد می‌کند. محمدحسین می‌خواهد به دفترش در شهر برود اما آرش با او تماس می‌گیرد. آرش که بعد از حضور در حوزه به سر پروژه‌شان رفته خبر دعوایی بر سر پروژه‌ی ساخت و سازشان را می‌دهد. شرکت ساختمانی محمدحسین و آرش پروژه‌ای عظیم در دست دارد. آن‌ها مشغول ساخت تعداد زیادی خانه‌ی ویلایی در زمین‌های کشاورزی چسبیده به موقوفات حوزه‌ی علمیه، هستند. میان مهندس ناظر و آرش دعوا شده و پروژه تعطیل شده است. محمدحسین این خبر را که می‌شنود مسیرش را عوض کرده و سر پروژه می‌رود.

۲۲. روز. خارجی. منطقه‌ی پروژه‌ی آب نما

تعداد زیادی کارگر به خاطر دعوای پیش آمده بیکار نشسته‌اند. محمدحسین حرف‌ها را که می‌شنود متوجه می‌شود دخالت بیجای آرش باعث دعوا شده و او مقصر بوده است. محمدحسین به هر طریق که شده، دعوا را خاتمه می‌دهد و کارگران را دوباره به سرکارشان باز می‌گرداند.

۲۳. روز. داخلی. بانک

آرش و محمدحسین در بانک هستند. مدیر بانک می‌گوید این وام با شرایط استثنایی و بهره‌ی کم موقعیتی بی‌نظیر است. مدیر بانک از عدم پی‌گیری آن‌ها گله کرده است گفته بجنیبید که از کف‌اتان می‌رود. محمدحسینم به نحوی که ضایع نباشد می‌پرسد آیا بدون ضامن نمی‌توانند وام را بگیرند؟ او هر چقدر که

لازم باشد چک می‌دهد و سفته و ... مدیربانک کلافه می‌گوید از حرف‌های او و دلایل حرف‌هایش سر در نمی‌آورد.

۲۴. روز. خارجی. ماشین

آرش به محمدحسین که شرمنده و ناراحت است روحیه می‌دهد و از او می‌خواهد به مسجد بازار شهر شوشتر پیش پدرش بروند شاید او بتواند کمکشان کند. محمدحسین می‌گوید تا همین الانش هم همه‌اش پدر او ازشان حمایت کرده و این بار نمی‌خواسته این اتفاق بیفتد. آرش می‌گوید این حرف او خیلی مسخره است. پدر آرش و محمدحسین ندارد. محمدحسین می‌گوید باید بگردند راه دیگری پیدا کنند. آرش کم‌کم دارد قاطی می‌کند. محمدحسین نهایتاً رضایت می‌دهد. از دیالوگ‌ها می‌فهمیم از اول هم آرش چندان امیدی به ضمانت مدرسی نداشته و از ابتدا گفته پیش مهریزی بروند.

۲۵. روز. خارجی. مسجد بازار

محمدحسین و آرش به مسجد بازار شهر می‌روند. مسجد بازار پس از سال‌ها خالی ماندن، توسط مهریزی بازسازی شده و آماده برگزاری نماز جماعت و مراسم مذهبی است. هنوز خرده‌کاری‌های بنایی باقی مانده و یکی دو کارگر مشغول رتق و فتق کارها هستند و کاشی‌کار هم آخرین کاشی‌ها را نصب می‌کند. چند نفر از بازاریان دور مهریزی جمع شده‌اند. نظر آنها این است که برای امام جماعت مسجد سراغ مدرسی که بزرگ روحانیون منطقه است بروند و از او دعوت کنند. مهریزی از این پیشنهاد استقبال کرده و قرار می‌شود بازاریان پیش مدرسی بروند. بعد از رفتن آنها مهریزی به محمدحسین می‌گوید حاضر است اسناد ضمانت وام بانکی آنها را امضا کند چرا که مدرسی به گردن او حق بسیار دارد و قوم و خویش بودن آنها هم به درد همین روزها می‌خورد. او جانب مدرسی را می‌گیرد که به خاطر شرایط ویژه‌اش، حق دارد اسنادی این‌چنینی را امضا نکند تا پس‌فردا مردمی که جلوی دهانشان را نمی‌توان گرفت پشت سرش حرف نزنند که از موقعیت و جایگاهش سوءاستفاده کرده است. محمدحسین به ناچار اسناد را به دست مهریزی می‌دهد. مهریزی به دور

از چشم آرش از محمدحسین می‌خواهد همه‌ی کارها را خودش مدیریت کند و چیزی را به آرش نسپارد، چرا که او عُرْضه و جنم محمدحسین را ندارد، شاهد حرفش هم همین دعوی امروز سر پروژه.

+++++

مهریزی که براتعلی را دیده از او می‌خواهد کانون مسجد تازه بازسازی‌شده را راه بیندازد و برای کودکان و نوجوانان کلاس بگذارد. براتعلی می‌گوید باید با حاج‌آقا مدرسی صحبت کرده و از او اجازه بگیرد.

+++++

نجمه همسر مدرسی، مجلس مولودی‌خوانی به مناسبت نیمه‌ی شعبان در خانه‌اشان برگزار کرده. عده‌ی زیادی از زن‌های ساکن شهر و روستا به خانه‌ی او آمده‌اند. نجمه هم مانند شوهرش احترام خاصی در آن منطقه دارد. **زهره** همسر مهریزی، دختر حاج حبیب مرحوم، واقف زمین‌های گلشن‌آباد (زمین‌هایی که حوزه در آنجا بنا شده و باغ‌های اطرافش هم جزو موقوفات حوزه می‌باشد) هم در مراسم حضور دارد. نجمه، عمه‌ی زهره است.

+++++

مائده فهمیده که مادرش تصمیم دارد ملک پدری را فروخته و از ایران برود. او که انتظار نداشته بعد از این همه سال که مادرش می‌آید، هنوز نیامده و کفن مادر بزرگش خشک نشده به دنبال پول و پله باشد با او دعوی سختی می‌کند و او را بی‌عاطفه‌ترین آدمی می‌داند که می‌شناخته. محمدحسین از دعوی مائده و هدی خیردار می‌شود و می‌خواهد مائده را دلداری بدهد. به او می‌گوید نباید با مادرش این‌طوری صحبت کند. حتماً برای خودش توجیهی دارد که دست به این کار زده. مثلاً اینکه هدی که تا سال‌ها به ایران باز نخواهد گشت و می‌خواهد تکلیفش را بداند و از ایران برود. مائده نمی‌داند چه بگوید. از داشتن چنین مادر بی‌عاطفه‌ای انگار احساس شرم می‌کند.

۲۶. روز. داخلی. مسجد گلشن آباد

در مسجد گلشن آباد مدرسی پیش نماز است. بعد از نماز، کربلایی حسن که باز پنجاه کیلومتر راه را کوبیده و آمده، پیش مدرسی رفته و شکایت براتعلی را به او می‌کند: انگار این پسر هیچ ارزشی برای حرف من که پدرش هستم قائل نیست. دل و دین به دخترخاله‌اش باخته و لباس پیامبر را برای رسیدن به هوس دنیا کنار گذاشته است. او را هم کشانده و به خواستگاری برده و سنگ روی یخ‌اش کرده است. نفس شما حق است. در گوشش چیزی بخوانید که آدم شود و کاری نکند آرزو به دل سر به گور ببرم. مدرسی قول می‌دهد با براتعلی حرف بزند.

۲۷. روز. خارجی/داخلی. محوطه‌ی حوزه و حجره‌ی براتعلی

احمدعلی کلافه و عصبانی برای چندمین بار به در حجره‌ی براتعلی که مشغول نماز است آمده و بعد از اینکه در مورد ثواب نماز جماعت و معایب نماز فرادا سخن می‌گوید از او می‌خواهد پیش مدرسی برود. وقتی می‌بیند براتعلی این‌پا و آن‌پا می‌کند باز هم می‌گوید تا دستش را توی دست مدرسی نگذارد بی‌خیال نمی‌شود که نکند باز هم فلنگ را ببندد و فرار کند. براتعلی نمی‌تواند بهانه‌ای بیاورد و به ناچار پیش مدرسی می‌رود. پیش خود می‌گوید مرگ یک بار و شیون یک بار. اما وقتی پیش مدرسی می‌رسد لام تا کام چیزی نمی‌تواند بر زبان بیاورد. مدرسی به شوخی به او می‌گوید که سایه‌اش سنگین شده! مدرسی غیرمستقیم از او می‌پرسد دردش چیست که لباس نمی‌پوشد؟ براتعلی می‌خواهد حرف بزند که احمدعلی وارد اتاق شده و خبر آمدن چند نفر از بازاریان شهر را می‌دهد. براتعلی می‌خواهد برود اما مدرسی از او می‌خواهد بماند. تعدادی از بازاریان شهر به همراه مهریزی وارد دفتر او می‌شوند. احمدعلی از میوه‌های باغ جلوی آنها می‌گذارد و پذیرایی می‌کند. حرف بازاریان این است که مسجد کوچک گلشن آباد را رها کند و در مسجد بازار نماز بخواند. یکی می‌گوید اگر آشیخ به مسجد بازار بیایند با توجه به اینکه در منطقه برای خودشان عالمی شناخته شده هستند وجوهات بازاری‌ها همه به ایشان داده می‌شود و این مسأله برای حوزه و طلبه‌ها هم خوب است. مدرسی ضمن تقدیر از بانیان بازسازی مسجد، صریحاً جواب رد داده و

البته غیرمستقیم حرف‌هایی هم درباره‌ی اخلاص در عمل و نیت می‌زند. بازاری‌ها که می‌بینند مدرسی مصرّ است که به خواندن نماز در مسجد گلشن‌آباد ادامه دهد آنجا را ترک می‌کنند. یکی از آنها به طعنه از مصرف میوه‌های باغ وقفی در دفتر مدرسی می‌گوید.

حرف‌های مدرسی در حضور کسبه‌ی بازار، براتعلی را به فکر می‌اندازد. با توجه به طعنه‌ای که او به بازاریان زده براتعلی فکر می‌کند که نکند پذیرفتن فعالیت در کانون فرهنگی مسجد اشکالی داشته باشد و برایش شری درست کند؟! او پیش‌نهاد مهریزی را به مدرسی می‌گوید. مدرسی از او می‌خواهد در انجام این کار و پذیرفتن این مسؤولیت تعلل نکند. مدرسی می‌گوید این بهترین فرصت برای پوشیدن لباس است. پوشیدن لباس روحانیت و حضور در بین جوانان و نوجوانان موقعیت خوبی برای تبلیغ است. آن هم در آستانه‌ی ماه مبارک رمضان که حتماً خیر و برکات فراوانی برای او به همراه خواهد داشت. براتعلی می‌گوید بچه‌های امروزی چندان با یک روحانی صمیمی نمی‌شوند و اگر لباس بیپوشد نمی‌تواند بر روی بچه‌ها تأثیرگذار باشد. مدرسی می‌گوید براتعلی اگر تمام توانش را بگذارد و برای خلاف‌شرع‌های مردم کلاه‌شرعی درست کند می‌تواند موفق باشد، چرا که خوب آسمان و ریسمان به هم می‌بافد! مدرسی نسبت به لباس روحانیت تعصب خاصی دارد. از جمله چیزی که باعث تقویت این تعصب شده، سرگذشت شیخ شریف قنوتی اولین شهید روحانی در خرمشهر است. کسی که هنگام اشغال خرمشهر تا لحظه‌ی شهادت، لباس روحانیت را از تنش بیرون نیاورد. حتی هنگام اسارت و قبل از شهادت، بعضی‌ها به خاطر نفرتی که از او پیدا کرده بودند عمامه‌اش را به دور گردنش بسته و او را روی زمین کشیده بودند. مدرسی که در جوانی با چند برخورد شیفته‌ی شیخ شریف شده بود، هنوز خاطره‌ی او از ذهنش پاک نشده است.

۲۸. روز. داخلی. دفتر حوزه

مدرسی پولی به احمدعلی داده و از او می‌خواهد این مبلغ را به جای پول میوه‌ها در صندوق موقوفات بگذارد. احمدعلی از دست مدرسی ناراحت است که چرا برای حضور در مسجد بزرگ بازار جواب رد داده؟! مدرسی جواب درست و درمانی نمی‌دهد. احمدعلی دلخور از جواب سربالای مدرسی هنگام خروج از اتاق،

اتومبیل نیروی انتظامی را می‌بیند که می‌آید و در مقابل حوزه توقف می‌کند. احمدعلی یا ابالفضلی می‌گوید و به سمتشان می‌رود.

۲۹. روز. داخلی. دفتر حوزه

افسر نیروی انتظامی مقابل مدرسی نشسته و ماجرای را توضیح داده است. متوجه می‌شویم بین نیروی انتظامی منطقه و فرمانداری بر سر اداره‌ی پارکی کوچک که محل تجمع ارادل و اوباش شده اختلافی پیش آمده و افسر (مشکوری) که ارادت زیادی به مدرسی دارد پیش او آمده تا ریش‌سفیدی کند و مشکلشان را حل نماید. مشکوری نمی‌خواهد مشکلی کوچک، نیروی انتظامی و فرمانداری را مقابل هم قرار دهد. مدرسی می‌گوید خودش با فرماندار صحبت می‌کند. ماشین نیروی انتظامی که می‌رود مدرسی به احمدعلی می‌گوید باید با هم به فرمانداری بروند. احمدعلی می‌گوید چرخ عقب دوچرخه‌اش کم باد است. تا حاج‌آقا شال و کلاه کنند او بادش را می‌زند!

۳۰. روز. داخلی. خانه‌ی کربلایی حسن

در روستای گُراب، خاله‌ی براتعلی به دیدن مادر او می‌آید تا به نوعی به خاطر جر و بحثی که اکبرآقا در مجلس خواستگاری به راه انداخته بوده از او دلجویی کند. با این حال او به شوهرش حق می‌دهد که از رفتار کربلایی حسن ناراحت باشد. خودش هم بلا تکلیف است و نمی‌داند حق با کربلایی بوده یا اکبرآقا! خاله می‌گوید آنها از دیگر دامادهایشان خیر ندیده‌اند و اکبرآقا فقط و فقط امیدش به داماد آینده‌شان است. مادر براتعلی نمی‌داند چه بگوید. او هم، هم اکبرآقا را محق می‌داند و هم شوهر خودش را. خاله شرمنده و خجالت‌زده می‌گوید حالا که هاجر دیپلمش را گرفته او خواستگار دیگری هم دارد و یکی از اقوام اکبرآقا خواهان اوست و براتعلی اگر واقعاً هاجر را می‌خواهد باید تکلیفش را با خودش و پدرش روشن کند. مادر از این حرف خواهرش نگران شده و می‌گوید با براتعلی حرف می‌زند.

۳۱. روز. داخلی. شرکت آب نما

مرادی مدیر شرکتی که زمینهای ویلایی را به محمدحسین و آرش فروخته (شرکت ارمغان) آمده تا آخرین قسط خود را بگیرد. متوجه می‌شویم نحوه‌ی معامله بدین ترتیب بوده که زمین‌ها را شرکت ارمغان در اختیار شرکت آب نما قرار داده تا ویلاهایی را که می‌خواهند در آنجا بسازند پیش‌فروش کنند. شرکت آب نما هم متعهد شده شصت درصد مبلغی را که از پیش‌فروش به دست می‌آورند بابت قیمت زمین‌ها به ارمغان پرداخت نمایند. بعد از رفتن مرادی، آرش نگران است که در حساب شرکت پول چندانی باقی نمانده. به خاطر رشد یکباره‌ی قیمت‌ها و دستمزها هزینه‌ها بالا رفته و پولی برای ادامه‌ی کار نخواهند داشت. محمدحسین اما امیدش به وامی‌ست که قرار است بگیرند. در همین اوضاع و احوال مائده به دفتر می‌آید. مائده کار ساخت ماکت شهرک ییلاقی را به اتمام رسانده است. محمدحسین و آرش ماکت را داخل دفتر می‌گذارند. هر دو آنها از دیدن ماکت راضی و خشنود هستند. مائده هم چنین طراحی سه بعدی کامپیوتری چند واحد را نیز انجام داده است.

+++++

و اما ماجرای شرکت آب‌نما چنین بوده است؛ آرش با شنیدن پیش‌نهاد مهریزی مبنی بر ساختن خانه‌های ویلایی در زمین‌های بلااستفاده‌ی گلشن‌آباد که منطقه‌ای رو به رشد است حسابی خوشحال می‌شود. مهریزی به آرش می‌گوید به همراه محمدحسین شرکتی تأسیس نموده و مشغول به کار شوند. آرش همواره دوست داشته با محمدحسین کاری راه بیندازد. رابطه‌ی او و محمدحسین به نحوی‌ست که اغلب او می‌خواهد خود را به محمدحسین بچسباند. آرش مسأله را به محمدحسین می‌گوید و از آینده‌ی درخشانی که در انتظارشان است صحبت می‌کند. او معتقد است وقتی که مهریزی با این اعتبار و سابقه‌ی فعالیت‌های اقتصادی ورود آنها را به این پروژه توصیه کند، باید خیال آنها از بابت آینده‌ی این پروژه راحت باشد. اما محمدحسین با توجه به نظر پدرش در مورد وقفی‌بودن زمین‌ها دودل است. مهریزی به این کار اصرار چندانی ندارد و البته توضیح می‌دهد که این شایعات را شنیده، ولی می‌داند که زمین‌های این منطقه متعلق به افراد مختلفی بوده و طبعاً همه‌ی زمین‌ها وقف نیست. مهریزی به آنها توصیه می‌کند به دقت این پیشنهاد

را بررسی کنند و تمام جوانب کار را در نظر بگیرند و پس از اطمینان خاطر، کار خود را آغاز کنند. مسأله‌ی بعدی مشارکت با مرادی‌ست. شرکت مرادی اختیار تمامی زمین‌های مذکور را دارد. مهریزی می‌گوید اگر چه محل کار شرکت مرادی در ساختمان شرکت بتن گستر است، اما او مستقل عمل می‌کند و تمام چم و خم این پروژه به دست مرادی‌ست. ثانیاً اگر روزی حتماً خواستند با خود او نیز قراردادی ببندند بهتر است تمام جوانب کار را به صورت قانونی در نظر بگیرند و برای این امر بهتر است برای شرکتشان مشاور حقوقی در زمینه‌ی عقد قرارداد بگیرند. بر سر محمدحسین و آرش منت گذاشته و می‌گوید فراموش نکنید که در اول کار، او اعتبار و آبروی خود را وسط گذاشته و پروژه‌ی سنگینی را برای آنها جور کرده به همین منظور آنها نیز باید تمام همت و دقت خود را به کار گرفته و او را روسفید کنند. در اقدام بعدی محمدحسین به عنوان مدیرعامل شرکت آب نما با مرادی به عنوان مدیرعامل شرکت ارمغان قراردادی امضا می‌کند به این مضمون که شرکت ارمغان زمین‌های گلشن‌آباد را برای ساخت و ساز مجتمع ویلایی به صورت اقساط و با توجه به پرداخت‌های مرحله‌ای مشتریان واگذار می‌نماید. محمدحسین و آرش وظیفه‌ی بازاریابی، عقد قرارداد با متقاضیان مشارکت در ساخت ویلاها و سپس طراحی و اجرای پروژه را بر عهده می‌گیرند. بدین ترتیب کار آغاز می‌شود. شرکت آب نما ویلا بعد از اخذ قرارداد، شروع به تبلیغ برای فروش قطعات زمین‌های باغ‌شهر می‌کنند و به همین منظور در شهر بیلبوردهای تبلیغاتی نصب می‌کنند. در شوشتر می‌پیچد که پسر مجتهد صاحب نام منطقه و پسر کاسب پر اعتبار شوشتر اقدام به چنین کاری کرده‌اند، به همین دلیل به سرعت برای پیش‌خرید به شرکت آب نما ویلا مراجعه می‌نمایند. در زمان کوتاهی تمام قطعات مجتمع باغ‌شهر پیش فروش می‌شود و محمدحسین به عنوان مدیرعامل تمام قراردادها را امضا می‌کند. طبق توافقی که در قراردادش با شرکت ارمغان کرده ۶۰٪ مبلغ هر پرداخت را به حساب شرکت ارمغان واریز می‌نماید و با چهل درصد باقی‌مانده به ساخت مجموعه می‌پردازد.

اکنون چند ماهی از این اتفاقات گذشته است.

۳۲. روز. داخلی. حجره‌ی مهریزی

بازاری‌هایی که پیش مدرسی رفته بودند جمع شده‌اند تا تکلیف امام جماعت مسجد را روشن کنند. مهریزی می‌گوید چون از قبل این جواب مدرسی را پیش‌بینی کرده بوده، از رحیم باغبانی روحانی معروفی که تعریفش را زیاد شنیده و شهرتی دارد و چندباری هم در برنامه‌های مذهبی تلویزیون شرکت داشته، دعوت کرده تا در ماه رمضان به شهرشان بیاید و امام جماعتی مسجد بازار را به عهده بگیرد. کسبه‌ی بانی مسجد از این کار مهریزی راضی به نظر می‌رسند. گرچه یکی دو نفری هم در آن میان می‌گویند باید بفهمند چرا مدرسی راضی نشده در مسجد بازار نماز بخواند. یکی از بازاریان می‌پرسد برای بعد از ماه رمضان چه کسی را در نظر دارد؟ مهریزی می‌گوید انشا... خدا مقدماتش را فراهم می‌کند تا رحیم باغبانی برای همیشه در شهرشان بماند. اگر هم نماند، خدا بزرگ است و خانه‌اش را خالی نمی‌گذارد.

۳۳. روز. داخلی. خانه‌ی مدرسی

نجمه مادر محمدحسین عروسش را دعوت کرده تا بیاید و با هم صحبت کنند. نجمه که به واسطه‌ای از ماجرای گرفتن وام توسط محمدحسین و مشکلات مالیشان خبردار شده نگران آینده‌ی اوست. او عکس‌های نوجوانی محمدحسین را که عبا به دوش انداخته به وی نشان می‌دهد. نجمه تعریف می‌کند و می‌گوید که قرار بوده محمدحسین بعد از تمام شدن درس دانشگاهش به حوزه برگردد و آرزوی او و پدرش را با پوشیدن لباس روحانیت محقق کند. آن‌ها آرزو داشته‌اند مرتضی، برادر محمدحسین مراتب طلبگی را طی کند و راه پدر را ادامه دهد اما او شهید شده و این مسؤولیت بر عهده‌ی محمدحسین قرار گرفته. مشخص است که مائده این حرف‌ها را تازه می‌شنود و تعجب کرده است. نجمه از مائده می‌خواهد با محمدحسین حرف بزند و او را تشویق به این کار نماید. مدرسی هم که در خانه حضور دارد و برای شام سالاد درست می‌کند از نجمه می‌خواهد عروسش را اذیت نکند چرا که محمدحسین تصمیمش را گرفته و به زور نمی‌توان او را به این کار وادار کرد. مدرسی می‌گوید تنها نگرانی‌اش به خاطر موقوفات است که بعد از او چه کسی متولی آنها خواهد شد. نجمه اما به مائده می‌گوید نگرانی او فراتر از این‌هاست. محمدحسین رگ و خونش برای طلبگی و درس

و بحث است. ساده است و در بین بازاریان و آدم‌های این جوری دوام نمی‌آورد. تو اگر با او صحبت کنی می‌توانی قانعش کنی که برگردد و طلبه شود.

+++++

مهریزی به هدی می‌گوید با سعید صحبت کرده و دیده که خیلی نابود و داغان است. مقدار بدهی‌شان بسیار زیاد است و با این پول‌ها کارشان راه نخواهد افتاد. مهریزی چکی به هدی می‌دهد و می‌گوید برای رفتن عجله نکند. او دارد تلاش می‌کند مقداری دیگر پول جمع و جور کند و به آن‌ها قرض بدهد تا بتواند به نحوی بخش زیادی از بدهی‌هایشان را بدهند.

+++++

مهریزی می‌خواهد مطلبی را با هدی در میان بگذارد. اما دست دست می‌کند، هدی پیگیر می‌شود و مهریزی طفره می‌رود، اما با اصرار هدی مهریزی لب به سخن می‌گشاید و از اینکه وقتی برای پیدا کردن اسناد مربوط به انحصار وراثت به سراغ اسنادی که حاج حبیب بعد از مرگ پیش کارش به مهریزی تحویل داده شده رفته به سند ازدواج حاج حبیب و همسرش برخوردارده و وقتی که سند را خوانده به این نکته پی برده که ظاهراً حاج حبیب نیمی از ملکی را که در منطقه‌ای که به گفته‌ی مهریزی اکنون برایش مشخص نیست کجاست در سند عقد، پشت قباله‌ی زنش زده است. او به هدی می‌گوید که می‌تواند از کسانی که در خواندن سندهای قدیمی تبحری دارند کمک بگیرد.

هدی با راهنمایی مهریزی یکی از پیرمردهای منطقه‌شان را پیدا می‌کند که در این کار تخصصی دارد و با راهنمایی پیرمرد متوجه می‌شود این زمین‌ها همان زمین‌هایی‌ست که حاج آقا مدرسی در آن حوزه‌ی علمیه تأسیس کرده و حالا به سبب فعالیت‌های عمرانی و کشاورزی که در این زمین‌ها انجام داده این زمین‌ها درآمدزا شده‌اند و ارزش افزوده پیدا کرده‌اند. هدی قضیه را با مهریزی مطرح می‌کند و اینکه چگونه چنین چیزی ممکن است؟! مهریزی سکوت می‌کند. هدی از ماجرای وقف این زمین‌ها می‌پرسد و مهریزی به هدی

می‌گوید ترجیح می‌دهد سکوت کند و حرفی در این مورد نزند، زیرا او و مدرسی سال‌هاست که چشم در چشم هستند و نمی‌خواهد بینشان کدورتی پیش بیاید. هدی از مهریزی بیشتر سؤال می‌کند اما مهریزی چیزی بیشتر از این ندارد که بگوید.

+++++

با اصرار هدی مهریزی بیان می‌کند که اواخر عمر حاج حبیب که او صحت عقلی خود را کم‌کم از دست داده بود، مدتی رفت و آمد مدرسی و دو تن از نزدیکان حاج حبیب بیشتر شده بود تا بعد از مدتی که مهریزی متوجه می‌شود که مسأله‌ی وقف‌نامه پیش آمده و حاج حبیب در حالی که هوش و حواس حسابی نداشته این وقف‌نامه را امضا کرده است. مهریزی به این دلیل سکوت کرده است که خود حاج حبیب از قبل نیت این کار را داشته و همچنین به سبب احترامی که برای مدرسی داشته است هیچ نگفته. هدی از مهریزی کسب تکلیف می‌کند و مهریزی می‌گوید که تمایلی به دخالت در این موضوع ندارد و اگر گرفتاری هدی پیش نمی‌آمد هیچ‌گاه با احدی در این رابطه حرف نمی‌زد. مهریزی چکی به مبلغی بالا تقریباً معادل بدهی‌های هدی می‌نویسند و به او می‌دهد تا بی‌خیال شده و به آلمان برگردد. او نمی‌خواهد هدی روی زمین‌ها دست بگذارد و جلوی مدرسی بایستد. اما هدی که نمی‌خواهد منت مهریزی بر گردنش باشد چک را نمی‌گیرد.

۲۴. روز. خارجی. باغات وقفی

میوه‌های درختان باغ‌های اطراف حوزه که جزو موقوفات است رسیده‌اند و یکی دو کارگر در حال بارزدنشان هستند. مدرسی هم به آنها کمک می‌کند. مرد خریدار حساب و کتاب کرده و پول میوه‌ها را می‌دهد و می‌رود. مدرسی پول کارگرها را همانجا داده و بقیه‌ی پول را در اختیار احمدعلی قرار می‌دهد تا صرف قبض آب و برق مدرسه نماید. مدرسی از احمدعلی می‌خواهد هدی را دعوت کند، چرا که او طبق وصیت‌نامه‌ی

حاج حبیب ناظر وقف است و این بهترین فرصت است که بعد از مدت‌ها، ریز و درشت موقوفات را به اطلاع او برسانند.

۳۵. روز. داخلی/خارجی. مسجد بازار

براتعلی به مسجد بازار می‌رود. مهریزی اتاقی در اختیار او قرار می‌دهد تا برای کانون فرهنگی از آن استفاده کند. براتعلی آستین بالا زده و اتاق را تر و تمیز می‌کند.

۳۶. روز. داخلی. شرکت آب نما

براتعلی به دفتر محمدحسین می‌رود. او می‌خواهد برگه‌هایی برای تبلیغ کلاس‌هایش چاپ کند. او به محمدحسین می‌گوید یکی از فواید راه انداختن کانون مسجد این است که به حاج‌آقا مدرسی و پدرش ثابت می‌کند برای انجام چنین کارهایی لازم نیست که حتماً لباس روحانی بپوشد. در همین اوضاع و احوال و در میانه‌ی صحبت‌هایش با براتعلی یک نفر نامه‌رسان نامه‌ای از طرف اداره‌ی بازرسی کل کشور برای محمدحسین می‌آورد. آشکارا معلوم است که محتوای نامه، محمدحسین را به هم می‌ریزد. محمدحسین نگران است اما به آرش چیزی نمی‌گوید. مائده که با محمدحسین قرار دارد به دفتر می‌آید. محمدحسین می‌خواهد به مناسبت تولد مائده او را سورپریز کند. مائده اما چندان سر حال به نظر نمی‌رسد.

۳۷. روز. خارجی. منطقه‌ی پروژه‌ی آب نما

محمدحسین مائده را سر پروژه می‌برد. او زمینی بزرگ که در بهترین جای پروژه بر یک بلندی واقع شده را به مائده نشان داده و می‌گوید اینجا جایی است که برای خانه‌ی خودشان در نظر گرفته است. او با ذوق و شوق جای فرضی اتاق‌های خانه را به مائده نشان می‌دهد. محمدحسین می‌گوید همیشه آرزو داشته زندگی راحتی داشته باشد. او می‌گوید می‌خواهد ثابت کند راحتی و ثروتمندبودن با دینداری در تضاد نیست. حرف که به اینجا می‌رسد، مائده درباره‌ی اینکه واقعاً محمدحسین می‌خواهد همین کار ساخت و ساز را ادامه دهد یا نه می‌پرسد. محمدحسین منظور او را متوجه نمی‌شود و با اصرار دلیل این حرفش را جویا می‌شود. مائده

می‌گوید نجمه از او خواسته با محمدحسین حرف بزند و از او بخواهد به حوزه برگردد و طلبه شود. محمدحسین از شنیدن این حرف جا می‌خورد. مائده می‌گوید نجمه فکر می‌کند که او (مائده) باعث شده محمدحسین کلاً بی‌خیال حوزه و طلبگی شود. محمدحسین از دست مادر دلخور شده است و به مائده می‌گوید محمدحسین همان است که مائده می‌شناسد و چیزهایی که بقیه در مورد او می‌گویند صرفاً آرزوهای خودشان است که در بیشتر موارد با خواسته‌های محمدحسین در تناقض است. محمدحسین می‌گوید او به خودش قول داده آن جوری که دوست دارد زندگی کند، نه آن جوری که دیگران دوست دارند.

۳۸. روز. خارجی. باغات وقفی

احمدعلی در حال سرکشی به باغ‌های مدرسه است تا برای بازدید هدی آماده شود. آبیاری هول و دستپاچه با موتورسیکلت سر رسیده و احمدعلی را با خودش به انتهای باغ می‌برد.

۳۹. روز. خارجی. باغات وقفی

بیل مکانیکی‌ای که برای پروژه‌ی محمدحسین کار می‌کند از آن سو، دیوار باغ را خراب کرده و باعث زخمی شدن یکی از آبیاران شده است. احمدعلی عصبانی می‌شود. سرکارگر پروژه طلبکارانه می‌گوید اتفاقی نیفتاده و نهایت دو متر دیوار کاهگلی که به یک فوت بند بوده، ریخته. این حرف، احمدعلی را بیشتر عصبانی کرده و نزدیک است که زد و خوردی بینشان پیش بیاید که دیگران جدایشان می‌کنند.

۴۰. روز. داخلی. شرکت آب نما

آرش در شرکت است. پدرش به او زنگ می‌زند که مگر قرار نبوده به ایستگاه راه آهن برود؟! آرش تازه یادش می‌افتد و می‌گوید تا پنج دقیقه دیگر آنجاست. او کارش را رها کرده و از شرکت بیرون می‌زند.

۴۱. روز. خارجی. ایستگاه قطار

در ایستگاه قطار شهر شوشتر رحیم باغبانی سی و چند ساله، طلبه‌ای مؤدب و محجوب، از قطار پیاده می‌شود. او منتظر شخص یا اشخاصی است که باید به دنبال او آمده باشند، اما هر چه جستجو می‌کند آشنایی

را نمی‌یابد. رحیم برای تبلیغ از قم به شوشتر آمده است. کم‌کم همه‌ی مسافران می‌روند و ایستگاه خلوت می‌شود. تنها در گوشه‌ای جوانی را می‌بیند که با ظاهری به روز نشسته است و با موبایلش بازی می‌کند. رحیم به سمت او رفته و از او می‌پرسد چطور می‌تواند به گلشن‌آباد برود؟ جوان که همان آرش است هدفن را از گوش خود بیرون می‌آورد. او با شنیدن نام گلشن‌آباد حساس می‌شود و از رحیم سؤال می‌کند که شما از قم آمده‌اید؟ آرش او را به سمت ماشین پژو ۲۰۶ آلبالویی رنگ خود می‌برد و با روشن شدن ماشین، آهنگ تند موزیکی از ضبط آن شنیده می‌شود. آرش خاموشش کرده و دکمه‌های رادیو را می‌زند تا موج رادیو قرآنی چیزی را بگیرد. رحیم می‌پرسد این آلبوم رضا یزدانی تازه به بازار آمده؟ آرش تعجب کرده و می‌گوید همین دو روز پیش از اینترنت دانلود کرده. بعد می‌پرسد دوست دارید بشنوید؟ رحیم به شوخی می‌گوید همین که یک آخوند سوار پژو دویست و شش آلبالویی شده به اندازه کافی برای مردم شهر کوچک آنها عجیب و غریب است و بهتر است بیش از این خلاف عرف عمل نکنند. در ضمن دانلود کردن آلبومی که تازه به بازار آمده ایراد شرعی دارد! آرش از این آخوندی حرف‌زدن رحیم خوشش می‌آید. آرش می‌خواهد او را به حجره‌ی پدرش در بازار ببرد اما رحیم می‌خواهد اول به حوزه‌ی گلشن‌آباد برود تا حاج‌آقا مدرسی را ببیند. آرش می‌پرسد مگر او را می‌شناسد و رحیم می‌گوید مهم‌ترین دلیلی که به آنجا آمده کسب فیض از روحانی عارف آنجا حاج‌آقا مدرسی است، آیت‌اللهی که طلبه‌های زیادی سر درس اخلاق او بوده‌اند و آشنایی دوری هم با ایشان دارد.

۴۲. روز. خارجی. مقابل حوزه

رحیم از ماشین پیاده می‌شود و آرش می‌گوید ترجیح می‌دهد بیرون منتظر باشد. طلبه‌های حوزه، رحیم را که قبلاً در تلویزیون دیده‌اند با دیدن او ذوق کرده‌اند. رحیم خوشرو با آن‌ها سلام و علیک می‌کند و به سمت دفتر حاج‌آقا مدرسی می‌رود.

۴۳. روز. داخلی. دفتر حوزه

احمدعلی در حال شکایت کردن از خرابکاری‌های کارگران محمدحسین است. حاج‌آقا مدرسی به او می‌گوید خود محمدحسین را ببرد تا دیوارِ خراب‌شده را ببیند و خودش ماجرا را حل و فصل کند. مدرسی رغبتی ندارد خودش را قاطی این ماجراها بکند. رحیم وارد می‌شود و احمدعلی هم که پیشتر او را در تلویزیون دیده او را می‌شناسد و ذوق‌زده با او سلام علیک و روبوسی می‌کند. می‌رود تا چای بیاورد. رحیم خود را به مدرسی معرفی می‌کند و می‌گوید که مدتی در قم هم حجره‌ای مرتضی، پسر شهید حاج‌آقا مدرسی بوده است. مدرسی او را در آغوش می‌گیرد و می‌بوسد. رحیم می‌گوید هیچ‌گاه مرتضی به او نگفته بود که پدری روحانی و اهل معرفت دارد و بعدها در مراسم‌هایی که برای مرتضی گرفته بوده‌اند وی فهمیده مرتضایی که این‌چنین اهل علم و معرفت بوده پرورده‌ی چه خانواده‌ای بوده است. مدرسی بحث را عوض می‌کند و می‌گوید حال برای چه به آنجا آمده؟ رحیم پاسخ می‌دهد به دعوت کسبه‌ی بازار برای تبلیغ راهی شوشتر شده و آمده تا خودش هم از نزدیک از محضر وی کسب فیض کند. مدرسی از روحانیونی که برای تبلیغ به شهرها و روستاهای مختلف می‌روند تعریف و تمجید می‌کند و می‌گوید خودش هم در ایام جوانی اهل تبلیغ بوده اما از وقتی که مسؤولیت حوزه‌ی گلشن‌آباد را بر عهده گرفته دیگر فرصت این کار را نداشته است. مدرسی از خانواده‌ی رحیم می‌پرسد و رحیم می‌گوید خانواده‌اش در قم ساکن هستند. در ادامه رحیم می‌گوید تا به حال پنجاه و چهار سفر تبلیغی به اقصی نقاط ایران و جهان داشته است. مدرسی از خانه‌به‌دوشی رحیم می‌پرسد و اینکه با این اوضاعی که او دارد احیاناً عیالش شاکی نیست؟! رحیم سربالا جواب می‌دهد. مدرسی یکی دو جمله‌ای در باب خانواده و عیال می‌گوید که انگار چندان به مذاق رحیم خوش نمی‌آید. اما خوددار، چیزی نمی‌گوید. بعد از مقدمات، رحیم از مدرسی اجازه می‌گیرد تا در مسجد بازار نماز بخواند. مدرسی سربسته به او می‌گوید که مواظب باشد که روحانی باید همیشه مستقل باشد و زیر بار منت و خواسته‌های کسی نرود. احمدعلی هم که شاهد گفتگوهاست در حین بدرقه‌ی رحیم به او توصیه می‌کند که اینجا جای علمای بزرگ بوده و حالا هم باید مدرسی می‌بود، اما چرا ایشان میدان را خالی کرده نمی‌داند و گوشزد می‌کند که مراقب آدم‌هایی که ممکن است آنجا را برای بزرگ کردن و بزرگ‌جلوه دادن

خودشان به راه انداخته‌اند باشند. رحیم خداحافظی کرده و همراه آرش راهی حجره‌ی مهریزی در بازار می‌شوند.

۴۴. روز. داخلی. خانه‌ی مدرسی

محمدحسین دلخور اما مؤدب با مادرش صحبت می‌کند. می‌گوید چرا به مائده گفته‌اند مخ او را بزند؟ می‌گوید بارها در این مورد بحث کرده‌اند و جوابشان را گرفته‌اند. مادر می‌گوید که آن روزهایی که بعد از شهادت مرتضی همراه مدرسی نذر می‌کرده‌اند تا خدا پسری به آنها بدهد نیتشان این بوده که پسرشان بزرگ شود و جا پای پدر و پدربزرگ و جد اندر جدش بگذارد. که اگر مرتضی زنده بود و شهید نشده بود او قرار بود مراتب کسب علوم دینی را طی کند. محمدحسین راست و پوست کنده از مادرش می‌پرسد خودش از این زندگی زاهدانه‌ی پدر خوشش می‌آید که او را دعوت به این نوع زندگی می‌کند؟! نجمه مضمم جواب مثبت می‌دهد. محمدحسین کم نمی‌آورد و می‌گوید اگر بعد از یک عمر زندگی این را نگوید چه بگوید؟! محمدحسین می‌گوید او گناه نکرده که برادرش شهید شده است. مرتضی راهش را در طلبگی و روحانیت انتخاب کرده بوده و او راهش را در زندگی معمولی. حتماً اگر مرتضی شهید نمی‌شد هم آن‌ها آرزو داشتند فرزندی را در راه خدا هدیه کنند و باید بار این قضیه را هم محمدحسین به دوش می‌کشید و احتمالاً مادر و پدرش صبح تا شب دعا می‌کردند که محمدحسین تیری چیزی بخورد و شهید بشود؟! نجمه دلخور نمی‌داند چه بگوید. محمدحسین آب پاکی را روی دست مادرش می‌ریزد و می‌گوید دیگر دلش نمی‌خواهد این بحث مطرح شود. همین الانش هم مائده فکر می‌کند او چیزهایی دیگری هم در زندگی‌اش داشته که از او مخفی کرده است.

۴۵. روز. خارجی/داخلی. بازار و حجره‌ی مهریزی

رحیم و آرش به بازار شوشتر می‌رسند. آرش او را به تجارتخانه‌ی پدر می‌برد. مهریزی مشغول کسب و کار است و سرش شلوغ است. وردست مهریزی می‌آید و می‌گوید آنها باید منتظر بمانند. رحیم نگاهی در فضای نامتجانس تجارتخانه می‌گرداند. او از آرش می‌پرسد پدرت چه کاره است؟ آرش می‌خندد و می‌گوید باور کن

خود من هم درست نمی‌دانم. شغل اصلی او تجارت لوازم کشاورزی، فروش تراکتور و کود شیمیایی است، ولی در کنار آن به هر کاری که در آن سود باشد دست می‌زند، مثل معامله‌ی زمین، بساز و بفروشی و... لحظاتی بعد مهریزی به سراغ آنها می‌آید و بعد از سلام علیک از بقیه‌ی گروه سؤال می‌کند. رحیم می‌گوید آنها دیر درخواست مبلغ داده‌اند و پیش از آن اکثر طلاب به شهرها و روستاهای دیگر رفته بوده‌اند و برنامه‌های کاری‌شان مشخص شده بوده. مهریزی پکر و ناراحت نشان می‌دهد. رحیم متوجه ناراحتی و نگرانی او شده و می‌گوید به حول و قوه‌ی الهی همه‌ی کارها روبراه خواهد شد. مهریزی می‌گوید فردا روز افتتاح مسجد است و از همه‌ی مقامات شهر دعوت کرده و آبروی هیأت امناء در خطر است و اگر ببینند تیم تبلیغاتی که او از آن صحبت می‌کرده همین یک طلبه است برایشان بد می‌شود. رحیم با همان لحن جدی و شوخی جواب می‌دهد اگر کاری برای خدا کردی، مطمئن باش همان خدا می‌تواند آبرویت را حفظ کند. مهریزی می‌گوید به فضل خدا بعد از سال‌ها مسجد متروکه‌ی بازار احیا شده است و او توانسته آرزوی صد ساله‌ی اهالی را جامه‌ی عمل ببوشاند و دلیل نگرانی او، بهره‌برداری کامل از این پایگاه الهی است.

۴۶. روز. خارجی. بازار

بازاری‌ها جمع شده‌اند تا به حاج‌آقا رحیم خوش‌آمد بگویند. آنها به اتفاق رحیم به مسجد بازار می‌روند تا به قول معروف، افتتاحش کنند. مهریزی از آرش دلیل تأخیر رحیم را می‌پرسد و آرش می‌گوید او را پیش مدرسی برده بوده. مهریزی چندان از این کار رحیم خوشش نمی‌آید.

۴۷. روز. خارجی. مقابل مسجد بازار

به سفارش مهریزی جلوی در مسجد عده‌ی زیادی جمع شده‌اند. مهریزی گوسفندی را برای ذبح آماده نموده. گوسفند که سر بریده می‌شود مهریزی از اطرافیانش می‌خواهد گوشت آن را به فقرا بدهند. اذان مسجد بازار بعد از سال‌ها دوباره شنیده می‌شود و عده‌ی زیادی پشت سر رحیم قامت می‌بندند. مهریزی به آرش می‌گوید وضو بگیرد و بیاید سر نماز. آرش چندان راضی نیست اما با چشم‌غره‌ی پدر آستین به وضو بالا می‌زند.

۴۸. روز. خارجی. باغات وقفی

احمدعلی محمدحسین را کنار دیوار خراب‌شده‌ی باغ می‌برد. او می‌گوید قرار است مادر خانومت هدی خانوم از موقوفات بازدید کند و این دسته‌گلی که عمله‌ی محمدحسین به آب داده‌اند، همه‌ی زحمات آنها را به باد می‌دهد. آبیاری مجروح با دست بانداژشده هم آنجاست. محمدحسین از او دلجویی کرده و می‌گوید تمام هزینه‌های بیمارستان او را می‌دهد. او همان‌جا چند کارگرس را صدا زده و خودش هم دست به کار شده و شروع به ترمیم دیوار باغ می‌کند. احمدعلی که خوشش آمده می‌گوید حقا که خلف مدرسی هستی.

۴۹. روز. داخلی. مسجد

نماز تمام شده و یکی دو نفر پیش رحیم آمده‌اند و رحیم برایشان استخاره می‌گیرد. براتعلی پیش رحیم می‌رود و خودش را معرفی می‌کند و می‌گوید از طلاب حوزه‌ی گلشن‌آباد است. رحیم تلمذ در محضر آشیخ عبدالحسین مدرسی را غنیمتی می‌داند که نصیب هر کسی نمی‌شود. براتعلی هم از مدرسی تعریف می‌کند و می‌گوید نمی‌داند چرا خدا به او لطف کرده و او را در محضر مدرسی شاگرد کرده است. او لیاقت مدرسی را ندارد. براتعلی می‌گوید اگر خدا قسمت کند قرار است کانون فرهنگی مسجد را اداره کند و خیلی هم خوشحال است که روحانی معززی چون او امام جماعت مسجد بازار شده است. روحانی‌ای که خودش آخر فرهنگ است و وقتی که در تلویزیون صحبت می‌کند هزاران هزار اس‌ام‌اس برای برنامه‌شان می‌آید حتماً می‌تواند در اداره‌ی کانون فرهنگی هم به او کمک کند. براتعلی می‌پرسد خداوکیلی این‌همه اس‌ام‌اس میاد برای برنامه‌تون یا همین‌جوری یه آماری رو اعلام می‌کنن؟ رحیم می‌گوید او از این چیزها خبر ندارد. می‌گوید هر کمکی برای کانون از دستش بر بیاید انجام خواهد داد. براتعلی می‌گوید درصدد تهیه‌ی برنامه‌ای مدون است و وقتی برنامه آماده شد با او مشورت خواهد کرد. رحیم در انتها می‌پرسد او هنوز به درجه‌ای نرسیده که معمم شود. براتعلی سر به زیر می‌اندازد و می‌گوید فعلاً به دلایلی تصمیم ندارد لباس بپوشد. تا بعد خدا چه بخواهد. رحیم می‌گوید خدا خواسته که او طلبه شود اینکه لیاقت دارد یا نه را خود او تشخیص نمی‌دهد. همان کسی تشخیص می‌دهد که او را در این مسیر انداخته. براتعلی می‌گوید این بحث مفصل

است و الان انگار فلان خانوم استخاره می‌خواهد و می‌گوید نمی‌خواهد بیش از این وقت رحیم را بگیرد. برمی‌خیزد و می‌رود.

۵۰. روز. خارجی. مقابل خانه‌ی حاج حبیب انصاری

مهریزی چندباری بوق می‌زند. اما کسی بیرون نمی‌آید. با موبایلش شماره می‌گیرد. اما آن سوی خط کسی جواب نمی‌دهد. کلافه غری می‌زند و از ماشین پیاده می‌شود و زنگ خانه را می‌زند. اندکی بعد در باز شده و مهریزی یالال... گویان وارد می‌شود.

۵۱. روز. داخلی. خانه‌ی حاج حبیب انصاری

به نظر می‌رسد هدی تازه از خواب بلند شده و نامرتب و دستپاچه است. هدی در جواب غرولند مهریزی می‌گوید ما با هم قراری نداشتیم و من خودم تصمیم داشتم با تاکسی به گلشن‌آباد بروم. مهریزی می‌گوید می‌داند قراری نداشته‌اند اما سعید شوهرش با او تماس گرفته و گفته وضع بدتر از قبل شده است و می‌خواهد قاچاقی از آلمان به سمت ایران راه بیفتد. هدی ناراحت و مستأصل می‌خواهد با سعید تماس بگیرد و او را منع کند. مهریزی مانعش می‌شود و می‌گوید سعید با او درد دل کرده و خودش هم وی را قانع کرده که این کار، درست نیست. سعید از او خواهش کرده ماجرا را به هدی نگوید تا اعصابش به هم نریزد. مهریزی می‌گوید او ترجیح می‌داده که هدی چک را بگیرد و از ایران برود. اما الان که او اصرار دارد خودش تکلیف زمین‌ها را مشخص کند بهتر است زودتر این اتفاق بیفتد. اگر شدنی نیست هدی پیش شوهرش برگردد. هدی از مهریزی تشکر کرده و می‌گوید الان آماده می‌شود تا با هم بروند.

۵۲. روز. خارجی. جاده‌ی شوشتر گلشن‌آباد

مهریزی پشت فرمان است و هدی کنارش نشسته. مهریزی می‌گوید نمی‌داند مشکل زمین‌های گلشن‌آباد به این زودی حل می‌شود یا نه. می‌گوید می‌ترسد هدی خودش را در بازی‌ای بیندازد که ته نداشته باشد و امید بی‌خود به این زمین‌ها ببندد. هدی اما امیدوار است. چون مدرسی را خوب می‌شناسد و می‌داند که اگر

واقعیت را بفهمد حتماً حق را به آن‌ها خواهد داد. هدی از مهریزی ناراحت است که شما که می‌دانستید این زمین‌ها مسأله‌دار است چرا در طی این همه سال اقدامی نکردید؟ پیگیری کار این زمین‌ها را پشت گوش انداختید و این موضوع شامل مرور زمان شده است. مهریزی می‌گوید من نه به این پول‌ها احتیاجی داشته‌ام و نه می‌خواسته‌ام خود را با روحانی معززی مثل مدرسی در بیندازم. مطمئن باش اگر شدنی بود زمین‌ها را گرفته بودیم و مثل مابقی اموال، سهم جنابعالی را با صد عزت و احترام فرستاده بودیم. مهریزی از ناسپاسی و ناشکری هدی عصبانی شده است اما خود را کنترل می‌کند. هدی خود را جمع و جور می‌نماید. مهریزی به او دلداری می‌دهد که با صبر و متانت و توکل بر خدا، همه‌ی کارها درست خواهد شد. مهریزی وعده می‌دهد که ان شاء... حق به حق‌دار رسیده و هدی با دست پر به خارج برگشته و برای همیشه مشکل مالیشان حل خواهد شد. اکنون هدی نیرویی تازه یافته است و می‌گوید من امروز با صراحت با مدرسی سخن خواهم گفت. مهریزی به او گوشزد می‌کند که حاج‌آقا مدرسی انسان شریفی است و علی‌رغم سوءاستفاده مدرسی از سادگی حاج‌حبیب در قضیه‌ی موقوفات، باید احترام مقام روحانی‌اش را در مواجهه نگه داشت و در پایان به هدی گوشزد می‌کند که در رویارویی با اشخاص محترم و ذینفوذی مثل مدرسی، باید با سیاست، عقل و تدبیر عمل کرد. مهریزی در هنگام خداحافظی به هدی توصیه می‌کند که از نتیجه‌ی ملاقات او را بی‌خبر نگذارد و با او تماس بگیرد.

۵۳. روز. خارجی. مقابل حوزه‌ی گلشن‌آباد

هدی از ماشین مدل بالای مهریزی پیاده می‌شود.

۵۴. روز. خارجی. محوطه‌ی حوزه‌ی گلشن‌آباد

هدی وارد محوطه‌ی حوزه می‌شود. یکی دو طلبه‌ای که آنجا حضور دارند با دیدن او با آن سر و ریخت که وارد حوزه شده جا می‌خورند. جمال پا پیش می‌گذارد و می‌رود و می‌گوید با چه کسی کار دارد؟ پیش از آنکه هدی جوابی بدهد احمدعلی داد و بیداد کنان سر می‌رسد و می‌گوید چه کسی اجازه داده یک زن وارد حوزه شود؟ به هدی برخورد کرده و می‌گوید حمام مردانه که نیست، مدرسه است. او با مدرسی کار دارد.

احمدعلی او را شناخته و صدایش را پایین می‌آورد. توصیه می‌کند اول حجابش را رعایت کند بعد بماند دم در تا از مدرسی تعیین تکلیف کند. هدی می‌خواهد قاطی کند و صدایش را بلند نماید، مدرسی که تازه وارد مدرسه شده و سر و لباس‌هایش به خاطر رسیدگی به زمین‌های کشاورزی خاکی و نامناسب است سر می‌رسد. با دیدن هدی با روی خوش با او برخورد می‌کند و او را به داخل اتاقش دعوت می‌کند. احمدعلی می‌خواهد چیزی بگوید که با جمله‌ی مدرسی ساکت می‌ماند. مدرسی و هدی به سمت اتاقی می‌روند.

۵۵. روز. داخلی. دفتر حوزه

مدرسی برای هدی چای می‌ریزد و از اوضاع و احوال او و شوهرش سعید می‌پرسد. هدی جواب درست و حسابی نمی‌دهد. مدرسی تصور می‌کند دلخوری او به خاطر برخورد احمدعلی است و توجیهاتی برای برخورد او می‌آورد. مدرسی می‌گوید چرا سعید به ایران نیامده؟ هدی پاسخ می‌دهد که گرفتار بوده است و نمی‌توانسته بیاید. مدرسی به او می‌گوید چندین بار توسط مهریزی جویای احوال آن‌ها شده است. هدی از قضیه‌ی وقف پدرش از مدرسی سؤال می‌کند و مدرسی برای او توضیحاتی می‌دهد. سپس به هدی می‌گوید که اصلاً به همین منظور می‌خواست با او صحبت کند. مدرسی صحبت‌هایش را این‌چنین ادامه می‌دهد که بندی در وقفنامه است که بیان کرده تا زمانی که پیشکار حاج حبیب زنده بوده او مسئولیت نظارت بر موقوفه را می‌بایستی بر عهده داشته اما حالا که او فوت کرده طبق وقفنامه که حاج حبیب خواسته بوده تنظیم شود، هدی به عنوان ناظر موقوفه پدرش باید بر امور متولی وقف نظارت داشته باشد. چرا که حاج حبیب فرزند ذکوری نداشته است. هدی از مدرسی می‌پرسد که آیا ناظر بودن سعید نفعی هم برایش دارد؟! و مدرسی پاسخ می‌دهد بله ماهیانه ۷۰۰-۸۰۰ هزار تومان، اما انشا... از برکات معنوی آن حتماً بهره‌مند خواهد شد. هدی که آرامش مدرسی را می‌بیند سر دردلش باز می‌شود. می‌گوید سعید در آلمان ورشکست و ممنوع‌الخروج شده است. او به عالم و آدم بدهکار است، هدی و پسر کوچکشان در دیار غربت از دست طلبکارها آسایش ندارند، خودش زندگی نیمه‌مخفی دارد و حالا او فقط به خیر مادی نیاز دارد، نه معنوی! مدرسی در پاسخ می‌گوید که انشا... تعالی از برکت همین خیر معنوی به خیر مادی هم می‌رسد. مدرسی

نسخه‌ی برابر با اصلی از وقف‌نامه را به هدی می‌دهد تا هدی به طور کامل از مفاد وقف‌نامه و حق و حقوق خود آگاهی داشته باشد. می‌گوید احمدعلی هم او را به سر زمین‌های وقفی می‌برد و گزارشی به او ارائه می‌دهد. مدرسی هدی را تنها می‌گذارد و به سراغ احمدعلی می‌رود. در برخورد مدرسی و هدی متوجه می‌شویم هدی احترام زیادی برای مدرسی قائل است و خود را به نوعی مدیون او می‌داند.

۵۶. روز. خارجی. محوطه‌ی حوزه

مدرسی به احمدعلی توضیحات لازم را داده و می‌گوید با نهایت ادب با هدی برخورد می‌کند و به او نیش و کنایه نمی‌زند. احمدعلی می‌گوید او به هر کس که با وی دهن به دهن بگذارد نیش و کنایه که هیچ هر چه که دم دستش هم بیاید می‌زند. احمدعلی می‌گوید اصلاً چرا باید این توضیحات را برای یک زن بدهد؟ مدرسی می‌گوید خودش می‌رود و نمی‌خواهد احمدعلی کاری برایش انجام دهد. مدرسی می‌خواهد برود که احمدعلی دلخور می‌گوید می‌رود دم در تا دختر اتول خان بیاید. مدرسی جمله‌ای می‌گوید که احمدعلی را ترغیب می‌کند برای هدی سنگ تمام بگذارد.

۵۷. روز. خارجی. زمین‌های کشاورزی گلشن‌آباد

احمدعلی و هدی در زمین‌های کشاورزی راه می‌روند و احمدعلی جاهای مختلف را به او نشان می‌دهد. احمدعلی توضیح می‌دهد که بیست سال قبل، این زمین‌ها بیغوله بود و ارزش چندانی نداشت، دور از شهر، خشک و بی‌آب بود. احمدعلی با کمی اغراق بیان می‌کند که همه‌ی این آبادی و سرسبزی مرهون زحمات حاج‌آقا مدرسی است، حاج‌آقا بود که یک تنه ایستاد و خود پا به پای کشاورزان کار کرد و این منطقه را آباد نمود. ساختمانی مخروبه آنجا بوده که به خانه‌ی جن‌ها مشهور بوده اما خود مدرسی رفته و آستین بالا زده و الان شده سوله‌ی محصولات کشاورزی‌شان. احمدعلی می‌گوید هدی وقتی هم که ایران بود نیامد یک نگاهی به این زمین‌ها بیندازد و کیف کند که چه خیرات و برکاتی به روح مرحوم پدرش می‌رسد. هدی اما احمدعلی را تحویل نمی‌گیرد و در طول همه‌ی این گفتگوها سرسنگین است. احمدعلی سپس هدی را به باغ مرکبات می‌برد و چاه پر آب باغ را به رخ او می‌کشد و داستان احداث چاه و احیای باغ را بیان می‌کند. در

مدت این گفتگو هدی ساکت است. البته گاهی صحبت‌های احمدعلی را قطع کرده و از قیمت و ارزش زمین‌ها سؤال می‌کند، مثل اینکه در ذهنش قیمت نهایی اموال گلشن‌آباد را حساب می‌کند. احمدعلی فهمیده است که آه گرم او در آهن سرد هدی تأثیر ندارد و عملاً کم آورده است. هدی می‌گوید اگر جلسه‌ی توجیهی‌ات تمام شد من بروم سراغ کارهای خودم! او با مائده تماس می‌گیرد تا به دنبالش بیاید.

۵۸. روز. خارجی. جاده‌ی گلشن‌آباد به شوشتر

مائده پشت فرمان است و مادرش هدی کنارش نشسته. مائده تعجب کرده که مادر برای چه به سراغ مدرسی و مدرسه‌ی علمیه رفته است؟ هدی جواب درست و درمانی نمی‌دهد. مائده که می‌بیند حال مادرش خوب نیست می‌گوید بروند خانه و ناهار را با هم بخورند. اما هدی می‌گوید باید پیش مهریزی برود.

۵۹. روز. داخلی. حجره‌ی مهریزی

هدی پیش مهریزی آمده است. او کپی وقف‌نامه‌ای را که مدرسی به او داده نشان مهریزی می‌دهد و می‌گوید انگار همه‌چیز درست است. مهریزی که تا بحال وقف‌نامه را ندیده با دقت آن را می‌خواند. می‌گوید انگار حق با مدرسی‌ست و فکر و خیال الکی کرده بوده‌اند. هدی دلخور از مهریزی می‌رود و سوار ماشین مائده که منتظرش ایستاده می‌شود. بعد از رفتن هدی مهریزی پیشکارش جعفرآقا را صدا می‌کند و می‌گوید به فلان بیمارستان برود و پرونده‌ی پزشکی حاج حبیب انصاری را پیدا کند. بگوید از طرف مهریزی آمده تا کارش را راه بیندازند.

۶۰. شب. داخلی. خانه‌ی حاج حبیب انصاری

مائده مشغول آشپزی‌ست و تلفنی با محمدحسین صحبت می‌کند. آرام حرف می‌زند تا هدی صدایش را نشنود. محمدحسین می‌گوید یک ساعت است به خانه آمده و او در خانه نیست. شام چه باید بخورد؟ مائده می‌خواهد از دلش در بیاورد و عذرخواهی می‌کند و می‌گوید یک غذای خوشمزه‌ای برایش پخته که تا نیم ساعت دیگر برایش می‌آورد. با شوخی و خنده دلخوری محمدحسین را رفع می‌کند. چای می‌ریزد و برای

مهریزی و مادرش می‌برد. مهریزی برگه‌ها و اسنادی را به هدی نشان می‌دهد. تاریخ‌هایی را به او نشان می‌دهد و با وقف‌نامه مطابقت می‌دهد. تاریخ امضا و مهر وقف‌نامه همان زمان‌هایی است که او حدس می‌زده، همان زمانی که حاج حبیب تحت درمان روانی قرار گرفته بوده. مائده هم در جریان قرار می‌گیرد. مهریزی خداحافظی می‌کند و می‌خواهد برود. مهریزی می‌گوید هدی باید با وکیلی در این باره صحبت کند. مهریزی می‌گوید این کار را انجام بدهد و بیشتر تأمل کند. مهریزی سویچ ماشین خودش را در اختیار هدی قرار می‌دهد تا رفت و آمدهایش راحت باشد. هدی نمی‌خواهد قبول کند. اما مهریزی می‌گوید محمدحسین ماشین را نیاز دارد و کارهای ساخت و سازشان زیاد شده و این جوری او و مائده هم اذیت می‌شوند. مهریزی خداحافظی می‌کند و می‌رود. مائده نگران به نظر می‌رسد.

۶۱. روز. داخلی. دفتر مدرسی

مهریزی در دفتر مدرسی حضور دارد و مدرسی برای او چای می‌ریزد. مهریزی دلسوزانه و ناراحت از ماجرای ورشکستگی سعید، داماد حاج حبیب و شوهر هدی می‌گوید و ماجرای ممنوع‌الخروج بودن او را بیان می‌کند. مدرسی از شنیدن این ماجرا ناراحت می‌شود و می‌گوید اگر دستش باز بود حتماً به آن‌ها کمک می‌کرد. مهریزی می‌گوید سوای همه‌ی این حرف‌ها آمده به مدرسی مسأله‌ای مهم‌تر را بگوید. او کپی‌ای از عقدنامه‌ی مرحوم سکینه بادرانی، همسر حاج حبیب را به مدرسی نشان می‌دهد و می‌گوید هنگام جمع و جور کردن وسایل شخصی سکینه‌خاتون و جستجو برای پیدا کردن وصیت‌نامه‌اش آن را یافته‌اند. او نوشته‌ای را که در کنار عقدنامه وجود دارد را به مدرسی نشان می‌دهد و می‌گوید هدی طبق این دست‌نوشته می‌خواهد روی زمین‌های وقفی دست بگذارد. به دیدن شما هم که آمد برای بیان این موضوع بوده اما شرم حضور اجازه‌ی بیان اصل مطلب را نداده است. مدرسی می‌گوید خیر است انشا... مهریزی می‌گوید خیر که بعید می‌داند باشد چرا که هدی می‌تواند با این دست‌نوشته درخواست بازپس‌گیری زمین‌ها را بدهد. مدرسی می‌گوید او وظیفه‌اش انجام آنچه که فکر می‌کند درست است و آنچه بر عهده‌اش است می‌باشد و بقیه هم باید به وظایف خودشان عمل کنند. مهریزی می‌گوید اگر این انجام وظایف در تضاد با هم قرار گیرند چه؟ مدرسی

می گوید خود خدا همه چیز را آنطور که می خواهد پیش می برد. اگر کار به شکایت و دادگاه کشید او به طور کامل مطیع قانون و احکام شریعت است.

۶۲. روز. داخلی. دفتر وکالت

هدی ماجرا را برای وکیل تعریف کرده است و تمام اسناد و مدارک اعم از عقدنامه و کپی وقفنامه و مدارک بیمارستان را به او نشان می دهد. می گوید طبق اسنادی که از پرونده ی پزشکی پدرش باقی مانده پدرش در موقع امضای وقفنامه از سلامت عقلی برخوردار نبوده است. وکیل با بررسی مدارک موجود به هدی می گوید که اگر صحت سند ازدواج و مدارک پزشکی به دادگاه ثابت شود قطعاً وقف باطل اعلام می گردد و زمین ها به ورثه تعلق خواهد گرفت. هدی با مهریزی تماس می گیرد و می گوید باید شکایت کنند. اما مهریزی می گوید بهتر است عجله نکنند. او خودش رفته و موضوع را به مدرسی گفته است. شاید خود مدرسی راهی پیش پایشان بگذارد که نیازی به شکایت و شکایت کشی نباشد. مهریزی که در مسجد بازار است تماس را قطع می کند.

۶۳. روز. داخلی/خارجی. مسجد بازار

مکبر از جماعت صلوات می گیرد و جمعیت نمازگزار کم کم مسجد را تخلیه می کنند. مهریزی به جوانی می گوید برو و سینی های چای را بیرون از مسجد و در حیاط بگذارد تا مسجد زود تخلیه شود. رحیم سجاده اش را جمع می کند و مهریزی می رود و مانعش شده و خودش این کار را انجام می دهد. مهریزی از حضور جمعیت زیادی که به مسجد آمده اند خوشحال و راضی است و حضور آنها را به برکت وجود روحانی شناخته شده ای چون او می داند. رحیم از حرف مهریزی خوشش نیامده و می گوید برکت خانه ی خدا از بندگان گناه کارش حاصل نمی شود. مهریزی می خواهد بحث را عوض کند و حرف پادگان و کارخانه را به میان می آورد که درخواست روحانی برای ماه رمضان دارند. او امید داشته طلابی که رحیم با خود می آورد بتوانند در آنجا به امر تبلیغ و سخنرانی مشغول شوند. رحیم می گوید حالا که نتوانسته کسی را با خود بیاورد، خودش هم که نمی تواند همزمان هم مسجد را بدارد و هم کارخانه و هم پادگان را. مهریزی می گوید

پس، از افرادی دیگر دعوت کند تا کمکش کنند. از طلبه‌هایی که در مدرسه‌ی گلشن‌آباد درس می‌خوانند و البته طبق آموزه‌های مدیریت حوزه، چندان در میان مردم ظاهر نمی‌شوند. رحیم از این حرف مهریزی تعجب می‌کند و می‌گوید با چیزهایی که از مدرسی می‌داند چنین حرفی درست نیست. حاج‌آقا مدرسی در دوران جوانی و پیش از اینکه در این حوزه مستقر شود تمام زندگی‌اش به تبلیغ و سخن‌وری در نقاط مختلف می‌گذشته و آن طور که شنیده چند باری هم در دوران شاه زندانی شده بوده. این‌ها همه نشان می‌دهد که مدرسی گوشه‌گیر و اهل عزلت‌گزینی نیست. مهریزی اما می‌گوید او خودش از اقوام حاج‌آقا مدرسی‌ست. مدرسی شوهر عمه‌ی همسرش است و تا حدودی با هم رفت و آمد هم دارند. ایشان مرد باخدا و عارف مسلکی هستند و شیوه‌ی زندگی خاص خودشان را دارند. مهریزی خود را کوچک‌تر از آن می‌داند که بخواهد به مدرسی خرده بگیرد. اما آنچه را که طی این سال‌ها از مدرسی دیده بیان کرده. درست و غلطش را نمی‌داند. البته اذعان می‌کند از گذشته‌ی او خبر ندارد. او در نهایت می‌گوید بد نیست به طلبه‌های آنجا و استفاده از آن‌ها بیشتر فکر کند. مثلاً همین براتعلی که مسؤولیت کانون فرهنگی مسجد را بر عهده گرفته جوان باجریزه‌ای‌ست که اگر آدمش پیدا شود می‌تواند از او استفاده کند. جوانی آمده که رحیم برایش استخاره بگیرد. استخاره بد می‌آید. جوان ناراحت می‌شود. رحیم دلیل ناراحتی‌اش را می‌پرسد. جوان می‌گوید تا به حال پنج بار استخاره کرده و بد آمده است. رحیم می‌گوید او می‌خواهد انقدر استخاره کند تا خوب بیاید؟! این را می‌گوید و می‌رود.

۶۴. روز. داخلی. کانون فرهنگی مسجد بازار

براتعلی به همراه سیزده چهارده نوجوان در اتاق حضور دارند. براتعلی بین آن‌ها کتابی را توزیع می‌کند. کتابی درباره‌ی زندگی پیامبران. یکی از بچه‌ها از براتعلی می‌پرسد جایزه‌ی برنده‌شدن در مسابقه‌ی کتابخوانی چیست؟ براتعلی می‌گوید به سه نفر اول بلیط استخر بزرگ شهر را می‌دهند. هر کس هم که در تمام کلاس‌ها حضور پیدا کند و بتواند اول شود جوایز ارزنده‌ای در انتظارش خواهد بود. همه استقبال می‌کنند و به براتعلی می‌گویند اسمی‌شان را در تمامی کلاس‌ها بنویسد. براتعلی به مصطفی یکی از بچه‌ها

می‌گوید در همین دو سه جلسه از کلاس داستان‌های پیامبران هم او غیبت داشته. پس چرا می‌خواهد در همه‌ی کلاس‌ها ثبت‌نام کند؟ یکی از بچه‌ها شیطان می‌گوید مصطفی می‌خواهد در خانه‌شان نباشد. بقیه‌ی کلاس‌ها را هم ثبت نام می‌کند که برود در شهر ول بچرخد! یکی دیگر می‌گوید مصطفی عجب خری است. بیاید اینجا هم کلی چیز می‌خورند هم الکی‌الکی جایزه‌های خوب می‌گیرند. براتعلی که صحبت‌های آن‌ها را می‌شنود تعجب کرده و سپس مصمم می‌گوید خبری از این چیزهایی که بچه‌ها به هوای آن‌ها آمده‌اند نیست. هر روز هم که می‌آیند و می‌روند باید ساعت‌های کلاس‌هایشان را به مادر و پدرهایشان نشان بدهند و از آن‌ها امضا بگیرند. براتعلی به خیال خودش خواسته می‌بخش را محکم بکوبد. جملاتش را هنوز تمام نکرده که ولوله‌ای بین بچه‌ها می‌افتد. برخی می‌خواهند برخیزند و پی کارشان بروند و خودشان را بی‌خود گرفتار نکنند. براتعلی این وضع را که می‌بیند هول کرده و می‌گوید البته اگر بچه‌ها با نظم همه‌ی کلاس‌ها را بیابند سعی می‌کند برایشان اسباب تفریح هم فراهم نماید. پدر و مادرهایشان را هم بهتر است در جریان رفت و آمدهایشان بگذارند. او به بچه‌ها اعتماد دارد و می‌داند که حتماً ساعت‌هایشان را به مادر و پدرهایشان می‌گویند. این حرف او بچه‌هایی را که آماده‌ی رفتن هستند سر جایشان می‌نشانند!

۶۵. روز. داخلی. شبستان حوزه

جلسه‌ی اخلاق حاج آقا مدرسی که در باب حق و حقیقت و ایستادگی برای احقاق آن است تمام می‌شود. او از حقوق خدا و مردم می‌گوید آیت... قاضی به آقای نجابت فرموده بودند تا حق هر کس که به گردنت دارد را ادا نکنی، باب روحانیت و قرب و معرفت بازشدنی نمی‌شود. این حق شامل تکالیف شرعی و حق و حقوق خدا و ائمه هم که به گردن همه‌ی ما انسان‌ها حق دارند می‌شود. راه انقدر سخت است که انگار بخواهی با ناخن کوه رو بکنی. استقامت باعث فتح باب می‌شود. صلوات می‌فرستند و جلسه تمام می‌شود. احمدعلی پیش مدرسی که هنوز خود را جمع و جور نکرده و در حال پاسخگویی به سؤالات طلبه‌هاست می‌آید و می‌گوید این هدی فلان فلان شده به خیال خودش آمده که دزد بگیرد. او چیزهایی از این و آن شنیده که

اعصابش را به هم ریخته است. مدرسی لبخندی می‌زند و می‌گوید مگر بد است کسی دزد بگیرد؟! این را می‌گوید و می‌رود.

۶۶. روز. داخلی. مسجد گراب

پدر براتعلی که پیش‌نماز مسجد کوچک و محقر است نمازش را تمام کرده و ذکر می‌گوید. یکی از نمازگزاران به کربلایی می‌گوید پس براتعلی که در حوزه درس می‌خواند و در شب نیمه‌ی شعبان معمم شده کجاست؟ پدر براتعلی نمی‌داند چه بگوید. مرد نمازگزار می‌گوید امیدشان به این بوده که بعد از این همه سال درس خواندن براتعلی، بالاخره روستای آن‌ها هم صاحب روحانی شود. کربلایی درمانده می‌گوید انشالا درست می‌شود و روستای ما هم صاحب یک روحانی می‌شود. از مسجد بیرون می‌زند.

۶۷. شب. داخلی. خانه‌ی کربلایی حسن

کربلایی حسن با زنش جر و بحث می‌کند که تنها آرزوی عمرش هم بر آب شده است و حسابی براتعلی را ناله و نفرین می‌کند. رعنا مادر براتعلی گیج است و نمی‌داند چه بگوید. فقط از کربلایی می‌خواهد پسرشان را نفرین نکند.

۶۸. روز. داخلی. کانون فرهنگی مسجد بازار

اولین جلسه‌ی کانون در حال برگزاری است. براتعلی کلی مطلب از داستان‌های قرآنی گرفته تا چیزهای دیگر آماده کرده تا برای بچه‌ها بگوید. اما بچه‌ها از او حساب نمی‌برند و توی سر و کله‌ی هم می‌زنند و با او هم شوخی کرده و دستش می‌اندازند. در اتاق زده شده و رحیم وارد می‌شود. بچه‌ها با دیدن رحیم که لباس روحانی به تن دارد از جایشان بلند می‌شوند و ساکت شده و او را احترام می‌کنند. براتعلی احترام بچه‌ها به رحیم را می‌بیند. رحیم براتعلی را بیرون می‌برد و با او صحبت می‌کند. رحیم پیش‌نهاد امام جماعتی کارخانه‌ی نی‌شکر را به او می‌دهد. براتعلی می‌گوید چون فعلاً بنا ندارد لباس روحانیت بپوشد نمی‌تواند این مسؤولیت را بپذیرد. رحیم می‌گوید هر دلیلی که برای این کارش دارد حداقل که می‌تواند در ماه رمضان

لباس بپوشد. الان که کارشان گیر است اگر کار خلق... را راه نیندازند پولی که بابت شهریه گرفته و در این سالها استفاده کرده در آن دنیا برایش مسأله‌ساز خواهد شد. براتعلی با این حرف به فکر فرو می‌رود و می‌گوید باید کمی تأمل کند!

۶۹. روز. داخلی. بانک

محمدحسین مدارک گرفتن وام را به شعبه‌ی بانک آورده است. مدیر بانک با احترام می‌گوید که در اسرع وقت وام او را پرداخت می‌کنند. مدیر بانک که خودش در پروژه‌ی محمدحسین سرمایه‌گذاری کرده به شوخی می‌گوید که انشا... چند ماه بعد می‌تواند دست زن و بچه‌اش را بگیرد و به خانه ویلایی نقل مکان کند؟! محمدحسین می‌گوید سعی می‌کند زودتر از زمانی که قول داده خانه‌ها را تحویل بدهد. از رفتار مدیر بانک متوجه می‌شویم احترامی که به محمدحسین می‌گذارد به خاطر احترامی‌ست که برای شخصیت پدرش، مدرسی قائل است. مدیربانک می‌گوید پس چرا حاج‌آقا مهریزی ضامن شما شدند؟ من که عرض کردم یک امضای آشیخ عبدالحسین به صدتای این سند و مدرک‌ها و چک و سفته‌ها می‌ارزد. محمدحسین دلخور می‌گوید پدرش معذوریت داشته و به همین دلیل امضا نکرده است.

۷۰. روز. داخلی. شرکت آب نما

محمدحسین خوشحال از اینکه وامشان به زودی پرداخت می‌شود به شرکت می‌آید. او جعبه‌ای شیرینی هم در دست دارد. براتعلی آنجا منتظر اوست. او از پیشنهاد رحیم در مورد کارخانه‌ی نی‌شکر می‌گوید و می‌گوید نمی‌داند این پیش‌نهاد را قبول کند یا نه؟ آرش به شوخی می‌گوید گوشه‌نشینی براتعلی را نمی‌فهمد و اگر او آخوند شده باید بین مردم وول بخورد! درست مثل حاج‌آقا رحیم باغبانی. محمدحسین هم حرف‌های او را تأیید کرده و می‌گوید همین گوشه‌نشینی براتعلی باعث شده کسی دختر به او ندهد. او از ماجرای اکبرآقا خبر دارد. حرف‌های آنها باعث می‌شود براتعلی به رحیم زنگ بزند و پیشنهادش را بپذیرد.

۷۱. روز. داخلی/خارجی. حوزة/حجره‌ی براتعلی

احمدعلی به حجره‌ی براتعلی آمده و لباس‌های او را که در مراسم جامانده بود پس می‌دهد و می‌گوید این نوع آخوند واقعاً نوبر است! پدر بیچاره‌اش کلی هزینه کرده و برایش عبا و عمامه سفارش داده آن‌وقت این وضع و حال اوست. براتعلی لباس‌ها را می‌گیرد. احمدعلی می‌گوید این‌ها را می‌خواهد چه کار؟ بگذارد او بدهد به طلبه‌ای محتاج که لباس درست و درمان ندارد بپوشد. براتعلی می‌گوید خودش این‌ها را لازم دارم. لباس به دست از اتاق بیرون می‌رود.

۷۲. روز. داخلی. دفتر حوزه

براتعلی روبروی مدرسی نشسته و مدرسی برایش چای می‌ریزد. مدرسی منتظر است تا او حرفش را شروع کند. اما براتعلی من و من می‌کند و در نهایت به حرف می‌آید. او از مدرسی می‌پرسد آیا اشکالی دارد فقط برای ماه رمضان لباس بپوشد؟ مدرسی می‌گوید پس بالاخره رضایت داده که برود و در مسجد گُراب نماز بخواند؟ براتعلی می‌گوید نه... فقط می‌خواهد امام جماعت کارخانه‌ی نی‌شکر باشد و در کانون فرهنگی مسجد با لباس حاضر شود. مدرسی دلیل این کارش را می‌پرسد. براتعلی آسمان و ریسمان به هم می‌بافد. آشیخ می‌گوید شهریه‌ای که به شما داده می‌شود را امام زمان می‌دهد. شما نه نسبت به من دینی دارید و نه به هیچ‌کس دیگر. فقط امام زمان به گردن شما حق دارند و باید طلبگی راه ایشان را بکنید. مدرسی بی‌توجه به حرف‌های او عمامه‌ی براتعلی را می‌پیچد و آن را سر او می‌گذارد. براتعلی گیج مانده است. مدرسی می‌گوید فعلاً برود این کارهایی را که دوست دارد انجام بدهد تا بعد ببیند خدا چه می‌خواهد. مدرسی می‌خواهد برود که براتعلی می‌گوید در مورد موضوعی دیگر هم با ایشان صحبت کند. می‌گوید نمی‌خواهد در کار محمدحسین فضولی کند. اما او دوست صمیمی و قدیمی‌اش است و نمی‌خواهد خدای نکرده قدم کج بردارد و از طرفی ملاحظات مدرسی در مورد محمدحسین را هم می‌داند. مدرسی کنجکاو شده است و می‌گوید حرفش را بزند. براتعلی ماجرای امضای اسناد ضمانت بانک توسط مهریزی را برای مدرسی تعریف می‌کند. مدرسی از شنیدن این خبر آشفته شده است و از دفتر بیرون می‌رود.

۷۳. روز. خارجی. محوطه‌ی حوزه

مدرسی با موبایل محمدحسین تماس می‌گیرد. اما محمدحسین جواب نمی‌دهد. مدرسی این سو و آن سو را به دنبال احمدعلی می‌گردد و در نهایت او را در حالی که یکی دو طلبه‌ی چکمه پوشیده را راهنمایی می‌کند توالت‌ها را درست بشویند پیدا می‌کند. مدرسی به احمدعلی می‌گوید هر طور شده محمدحسین را پیدا کند و به او بگوید آب دستش است بگذارد زمین و بیاید. احمدعلی می‌گوید کجا بیاید آشیخ؟! امروز فلان روز ماه است و مدرسی باید به سلامت‌آباد پیش صفر برود و حساب و کتاب این ماهش را بکند. مدرسی تازه یادش افتاده و به احمدعلی می‌گوید به محمدحسین بگوید به سلامت‌آباد بیاید. احمدعلی می‌گوید حالا بگذارید برای شب. مدرسی پاسخ می‌دهد اگر فوری فوتی نبود عجله نمی‌کردم. در ضمن می‌گوید تمام حساب و کتاب‌های موقوفات را برای هدی ببرد.

۷۴. روز. داخلی. کانون فرهنگی

بچه‌ها در کانون شلوغ می‌کنند و یکی از بچه‌ها چند سوزن را توی صندلی معلم کار گذاشته تا به محض آنکه براتعلی روی آن نشست، دادش به هوا برود. براتعلی برای اولین بار، معمم وارد کانون می‌شود. بچه‌ها از دیدن او در لباس روحانیت جا خورده و تعجب کرده‌اند. براتعلی‌ای که تا دیروز از سر و کولش بالا می‌رفتند اکنون هیبتی دیگر پیدا کرده. براتعلی می‌خواهد روی صندلی‌اش بنشیند که پسری داد می‌زند که دلش درد گرفته. براتعلی نگران به سمتش می‌رود. در همین حین یکی دیگر از بچه‌ها به سرعت خود را به صندلی معلم رسانده و سوزن‌ها را برمی‌دارد. درد دل پسرک خوب می‌شود. براتعلی ابراز تعجب می‌کند. بچه‌ها ساکت نشسته‌اند و براتعلی شروع به صحبت می‌کند و از احکام برایشان می‌گوید. براتعلی که می‌بیند احترام بچه‌ها به او دوچندان شده از این وضعیت رضایت دارد. سؤالی می‌پرسد و به بچه‌ها می‌گوید جوابش را بنویسند. در همان حین که در بین بچه‌ها راه می‌رود پیش پسری که سوزن‌ها را برداشته بود می‌آید و آرام به او می‌گوید سوزن‌هایی که توی جیبش است توی پایش فرو نروند! براتعلی به پسر می‌فهماند که فهمیده بوده می‌خواستند با او چه کار کنند.

۷۵. روز. خارجی. منطقه‌ی پروژه‌ی آب نما

احمدعلی سوار بر دوچرخه‌اش (در حالی که چند دفتر بزرگ حساب و کتاب به عقب دوچرخه‌اش بسته) می‌آید و به منطقه‌ی ساخت ویلاها می‌رسد. محمدحسین و آرش را آنجا می‌بیند که مشغول صحبت با مهندس پروژه هستند. پیش آن‌ها می‌رود و محمدحسین را کناری می‌کشانند. ابتدا مشفقانه او را نصیحت می‌کند و می‌گوید ظاهر آدم‌هاست که باطنشان را می‌سازد. محمدحسین منظور او را نمی‌فهمد و البته سرش هم شلوغ است. احمدعلی می‌گوید منظورش این است که آدم‌ها را از روی کسانی که با آن‌ها معاشرت می‌کنند می‌شناسند. محمدحسین کلافه باز هم می‌گوید حرف او را نمی‌فهمد. احمدعلی این بار قاطی کرده و می‌گوید یعنی اگر به فکر دین و ایمان خودت نیستی، حداقل به فکر آبروی هفتصد ساله‌ی خاندان مدرسی باش. این چه آدمی‌ست که تو با او می‌گردی؟ این از وضع موهایش و آن هم گردن‌بندی که بر گردن انداخته. محمدحسین می‌گوید اولاً گردن‌بندش نقره است که هیچ اشکالی ندارد و ثانیاً موی بلند و دم اسبی بسته‌اش نه توی چشم کسی رفته نه قرآن خدا را غلط کرده است. پیامبر هم موهایش بلند بوده است. احمدعلی عصبانی شده و می‌گوید باشه حق با توه... من غلط کردم. محمدحسین می‌گوید به جای این حرف‌ها به پدرم بگو هوای جگرگوشه‌اش را بیشتر داشته باشد تا آقازاده مجبور نباشد برای صنار سه شاهی به هر کس و ناکس رو بیندازد، قطعاً به این شکل آبروی هفتصد ساله‌ی خاندان مدرسی بهتر حفظ خواهد شد. احمدعلی که می‌بیند محمدحسین قاطی کرده سعی می‌کند او را آرام‌اش کند و جواب می‌دهد از حرف پدرت دلگیر نشو، او نمی‌خواهد ناخواسته توی چاهی بیفتی که در آمدن نداشته باشد! آمدم و شرکتتان نتوانست قسط‌های وام را بدهد. چه کار می‌خواهی بکنی؟ به زندان می‌روی؟! محمدحسین می‌گوید آرش و پدرش انقدر مرد هستند که پشتم بایستند و هوایم را داشته باشند. احمدعلی بحث را کش نمی‌دهد و می‌گوید برود روستای سلامت‌آباد که پدرش با وی کار دارد. محمدحسین می‌گوید شب او را می‌بیند. احمدعلی می‌گوید اگر کار واجبی نداشت نمی‌گفت آب دستت است بگذار زمین و بیا.

۷۶. روز. خارجی. روستای سلامت‌آباد

ماشین محمدحسین می‌آید و در کنار خانه‌ی صفر چوپان توقف می‌کند. مدرسی و صفر مشغول حساب و کتاب گوسفندها هستند و مدرسی پولی از صفر می‌گیرد. مدرسی می‌آید و سوار ماشین محمدحسین می‌شود.

۷۷. روز. خارجی. جاده

مدرسی سر صحبت را باز می‌کند و می‌گوید برای چه رفته و از مهریزی کمک گرفته؟ محمدحسین می‌گوید وقتی پدرش به او کمک نمی‌کند مجبور است از کسی که خودش هم راضی نبوده کمک بگیرد. محمدحسین صریح به پدرش می‌گوید همه این مخالفت‌های شما به خاطر این است که آرزوی شما را برآورده نکرده‌ام. اما او چرا باید به پای آرزوی پدرش بسوزد؟! محمدحسین قاطعی کرده و می‌گوید می‌خواهد برای خودش زندگی کند. والسلام. مثل همه‌ی جوان‌های دیگر این مملکت.

۷۸. روز. خارجی. مقابل خانه‌ی حاج حبیب انصاری

احمدعلی با دوچرخه سر می‌رسد و زنگ خانه را فشار می‌دهد. کسی در را باز نمی‌کند. یکی از همسایه‌ها احمدعلی را می‌بیند و می‌گوید هدی خانم به خانه‌ی خواهرش رفته. احمدعلی غرزان سوار دوچرخه شده و دوباره پا می‌زند.

۷۹. روز. خارجی. مقابل خانه‌ی مهریزی

احمدعلی زنگ خانه را زده و منتظر است تا در را باز کنند. زهره در را باز می‌کند. احمدعلی می‌گوید با هدی خانم کار دارد. هدی هم می‌آید. احمدعلی عنق می‌گوید آشیخ عبدالحسین گفتند من دفاتر خرج و مخارج موقوفات را بیاورم تا شما بررسی‌شان کنید اگر سر در آوردید و به عنوان ناظر وقفی که سال‌هاست به آنجا سر نزده در جریان امور قرار بگیرید. هدی می‌گوید لازم نیست. احمدعلی سمج می‌گوید وقتی که آشیخ چیزی را بگویند آن کار باید انجام شود! یا...هی می‌گوید و دفتر به دست وارد خانه می‌شود.

۸۰. روز. داخلی. خانه‌ی مهریزی / اتاق

احمدعلی چند دفتر بزرگ که همهی خرج و درآمد موقوفات در این سالها به ریز داخل آن نوشته شده را جلوی هدی که در خانهی مهریزی مستقر است می‌گذارد. هدی بی‌حوصله آنها را ورق می‌زند. هدی چیزی می‌پرسد و احمدعلی برای توضیح دادن مجبور می‌شود حرفی از سهم متولی موقوفات بزند. هدی که انگار موردی برای گیردادن پیدا کرده از سهم متولی می‌پرسد. احمدعلی نشان می‌دهد که متولی یعنی مدرسی حق خودش را هم در مدرسه خرج کرده است. حاج حبیب ده درصد درآمد موقوفات را وقف مصارف شخصی مدرسی کرده. اما مدرسی هیچ استفاده‌ای نکرده و با گوسفندهایش زندگی‌اش را چرخانده است. احمدعلی می‌گوید اگر هدی بخواهد می‌تواند همه دفترها را پیش او بگذارد تا سر فرصت آنها را واریسی کند. هدی اما حال و حوصله‌ی بررسی دوزار دوزاری که در دفترچه‌ها نوشته شده را ندارد.

۸۱. روز. داخلی. خانهی مهریزی

مهریزی به خانه‌اش می‌آید. او از زهره درباره‌ی هدی سؤال می‌کند. زهره می‌گوید در یکی از اتاق‌های خانه در حال واریسی دفترهای حساب و کتاب موقوفات است. مهریزی می‌گوید به هدی گفته بوده که مدرسی روحانی متدینی‌ست و خلاف شرع نمی‌کند و حتماً سند و مدرکی دارد. مهریزی مشغول رسیدگی به زهره می‌شود و به فکر فرو رفته است.

۸۲. روز. خارجی. جاده و مقابل پادگان

مرادی (که مهریزی رحیم را به او سپرده) رحیم را به سمت پادگان آموزشی شهر می‌برد. او در بین راه از محسنات سرهنگ پورحسن، فرماندهی پادگان می‌گوید که انسان محترم و متدینی است و اهل مسجد و کارهای خیر در شوشتر. مرادی می‌گوید سفارش مهریزی آن است که من خودم شما را به دست سرهنگ پورحسن برسانم. آنها به پادگان می‌رسند و مرادی با اعتماد به نفس کامل به سمت دژبان می‌راند و به مأمور دژبان می‌گوید من با جناب سرهنگ کار دارم. مأمور دژبان تحویل نمی‌گیرد و می‌گوید ورود ماشین شخصی ممنوع است. مرادی به رحیم اشاره می‌کند و می‌گوید که حاج‌آقا را آورده‌ایم. مأمور دژبان وظیفه‌شناس‌تر از این حرف‌هاست. مرادی، در مقابل رحیم کنف شده است. رحیم با خنده پیاده شده و به سمت قسمت

اطلاعات می‌رود. مرادی به سرعت با موبایلش زنگ می‌زند و لحظاتی بعد سربازی با ماشین نظامی به دنبال حاج‌آقا رحیم می‌آید. مرادی با راننده‌ی ماشین سلام نه چندان گرمی کرده و سرباز را به رحیم معرفی می‌کند: او مجید است. مرادی اضافه می‌کند که مجید برادر اوست و تاکنون ۲۴ ماه خدمت کرده است. رحیم تعجب می‌کند. مرادی توضیح می‌دهد که برادرش به خاطر برخی از لاقیدی‌هایش، اضافه‌خدمت فراوان خورده است و معلوم نیست با این اوضاع، کی ترخیص شود. مرادی از رحیم می‌خواهد در ملاقات با فرمانده هوای برادرش را داشته باشد و سفارش او را به فرمانده کند. مجید به برادر می‌گوید لازم نیست حاج‌آقا را به زحمت بیاندازی!

۸۳. روز. داخلی. کارخانه‌ی نی‌شکر

براتعلی در اتاق اردستانی، رئیس کارخانه حاضر است و اردستانی که ظاهرالصلاح نشان می‌دهد برایش چای می‌آورد. تعارف می‌کند و براتعلی نمی‌خورد. اردستانی از موقعیت کارخانه‌شان می‌گوید و باز هم تعارف می‌کند. یکباره متوجه می‌شود براتعلی روزه است و به پیشواز رفته. عذرخواهی کرده و خودش چای را با بیسکویت بالا می‌اندازد و در همان حال از اهداف فرهنگی‌اش می‌گوید. اردستانی توصیه می‌کند که حاج‌آقا اصول برخورد با کارگرماعت را رعایت کنند و نگذارد افسار کار از دستش در برود. براتعلی از حرف‌های او سر در نمی‌آورد و می‌گوید مگر می‌خواهد چه کار کند؟ اردستانی می‌گوید با آن‌ها صمیمی نشود. همین! فکر نکنی من خودم آدم بدی‌ام‌ها... من خودم فرهنگی‌ام... منشی‌اش را که دختری جوان است که تناسبی با کارخانه و فضای آنجا ندارد صدا می‌زند و به او می‌گوید خانوم وقت اذانه... منشی می‌گوید چشم الان ترتیبش را می‌دهم. منشی شیک می‌رود و بلندگو را جلوی اسپیکر کامپیوترش می‌گذارد و صدای اذان در کارخانه پخش می‌شود. براتعلی از آنچه دیده کمی گیج است. در این سکانس براتعلی از تعداد کارگرها هم می‌پرسد و اردستانی می‌گوید شصت و پنج کارگر دارند.

۸۴. روز. داخلی. نمازخانه‌ی کارخانه

براتعلی وارد نمازخانه می‌شود و تعداد زیادی کارگر که حضور دارند به پایش بلند شده و صلوات می‌فرستند. نمازخانه چندان سر و شکلی ندارد. براتعلی قبل از نماز یکی دو جمله صحبت می‌کند و سپس قامت می‌بندد و نماز را شروع می‌کند. نماز را بسیار با طمأنینه و آرام می‌خواند.

۸۵. روز. خارجی. پادگان

سرگرد پورحسن فرمانده پادگان آموزشی از رحیم به گرمی استقبال می‌کند. او از سابقه‌ی تبلیغی رحیم مطلع است و از اینکه ماه مبارک امسال، پادگان صاحب روحانی فاضلی شده خوشحال است و از عمل خیرخواهانه‌ی هیأت امنای مسجد بازار تعریف می‌کند. تعدادی سرباز که در حال رژه و دویدن و از این جور کارها هستند با دیدن رحیم به او سلام می‌کنند و از اینکه او را در تلویزیون دیده‌اند ذوق کرده‌اند و یکی می‌گوید حاج آقا قطام برنامه‌تونو زیاد کنین و یکی می‌گوید چرا جایزه‌های مسابقه‌ی پیامکی رو نمی‌دن پس و ... سرگرد پورحسن تند برخورد می‌کند و سربازها خودشان را جمع و جور می‌کنند. پورحسن می‌گوید تا قبل از اذان یک کلاس عقیدتی دارند که حاج آقا باید در آن حضور پیدا کنند و بعدش هم نماز است. همین امروز برنامه‌ی کلاس‌های ایشان را هم تقدیمشان خواهد کرد.

۸۶. روز. داخلی. پادگان / کلاس

در کلاس باز شده و رحیم و پورحسن وارد می‌شوند. پورحسن یکی دو جمله‌ای می‌گوید و می‌رود. مشخص است که سربازها تصور یک کلاس خشک عقیدتی و احکام را دارند. اما دقایقی نمی‌گذرد که رحیم با طرح مطالب مبتلابه سربازها و شوخی کردن با آنها، نظرشان را جلب می‌کند.

۸۷. روز. خارجی/داخلی. جاده‌ی پادگان به شوشتر و ماشین مجید

مجید پشت فرمان است و به رحیم می‌گوید یک سؤال دارد که می‌خواهد آن را از رحیم بپرسد. تا حالا نشده که با یک روحانی تنها باشد و بتواند از او این را بپرسد. رحیم می‌گوید بپرسد. مجید می‌پرسد آخوند چه فایده‌ای برای مردم دارد؟! هرکس اگر مشکلی داشته باشد می‌رود قرآن می‌خواند و اگر هم خیلی مقید باشد

برای یک مملکت هفتاد میلیونی ده تا مرجع تقلید بس است. پس این همه روحانی که راه به راه می‌بینمشان به چه دردی می‌خورند؟ امام جماعت هم که هر شخص مؤمنی می‌تواند بایستد و لزومی به روحانی بودن نیست. رحیم با حوصله و بدون جبهه‌گرفتن جواب او را می‌دهد. هر چه او می‌گوید مجید جوابی در آستین دارد. تلفن رحیم زنگ می‌خورد. همسرش پشت خط است. سمیه همسر رحیم با ناراحتی خبر می‌دهد که بالاخره او و فرزندش طهرضا به زنجان رفته‌اند. رحیم متعجب شده و به مجید می‌گوید ماشین را نگه دارد. رحیم پیاده شده و کنار جاده با موبایل صحبت می‌کند.

۸۸. روز. خارجی. کنار جاده

رحیم عصبی صحبت می‌کند و می‌گوید مگر قرار نبود در قم بمانید؟ مگر من نگفته بودم صلاح نمی‌دانم به زنجان بروید؟ سمیه توضیح می‌دهد که صاحبخانه شورش را درآورده بود و در این چند روز چند بار به در خانه‌شان آمده و سر و صدا کرده و گفته می‌رود حکم تخلیه می‌گیرد. از سوئی دیگر فرزندشان طهرضا مریض شده است و وقتی این اخبار به زنجان رسیده پدر سمیه ناراحت و عصبانی به قم آمده و از آنها خواسته تا به زنجان بروند. در این شرایط چاره‌ای جز همراهی برای سمیه نبوده است. موضع سمیه پایین است و عذرخواهی می‌کند و می‌گوید نمی‌دانسته چه کار کند. رحیم مانده است و صلاح نمی‌داند آنها بیش از این مزاحم خانواده باشند. می‌گوید همین امروز بساطشان را جمع کنند و به قم بازگردند. سمیه که این حرف را می‌شنود کمی موضعش بالا می‌رود. از رحیم می‌خواهد چند روز کار تبلیغ را رها کند و برای تعیین تکلیف زن و فرزندش به زنجان بیاید و بعد باز گردد. رحیم این کار را غیر ممکن می‌داند. سمیه می‌گوید پس آن‌ها هم در زنجان می‌مانند. رحیم می‌گوید من راضی ندارم که آنجا بمانید. والسلام. سمیه تلفن را قطع می‌کند. رحیم از این طرز برخورد او تعجب کرده و عصبانی شده است. رحیم سعی می‌کند خود را آرام کند و سپس می‌رود و سوار ماشین می‌شود.

۸۹. روز. داخلی. ماشین

رحیم می‌آید و سوار ماشین می‌شود. مجید که حال و روز او را می‌بیند می‌گوید پس دیگر صلاح نیست در مورد معقولات بحث کنیم. از آب و هوا چه خبر؟ موبایل رحیم دوباره زنگ می‌خورد. سمیه است. رحیم نمی‌خواهد جواب بدهد. مجید متوجه شده و کنار می‌زند و خودش پیاده می‌شود. رحیم جواب می‌دهد. سمیه یک جمله می‌گوید و تماس را قطع می‌کند: خیلی بی‌معرفتی حاج‌آقا رحیم... خیلی بی‌انصافی... خیلی!

۹۰. روز. داخلی. حوزه

احمدعلی باز هم به حوزه آمده و می‌خواهد پیش مدرسی برود. احمدعلی او را می‌بیند و خود را به وی می‌رساند: کربلایی تو چی می‌خوای اینجا؟ کربلایی: می‌خوام پسر روحانی بشه... می‌خوام تو این دنیا به یه دردی بخوره... احمدعلی می‌گوید یعنی اگه پسرت لباس آخوندی بپوشه دست از سر ما برمی‌داری؟ راه به راه این همه راهو نمیای اینجا بسط بشینی تو اتاق آشیخ؟ کربلایی می‌گوید اگر پسرش لباس روحانیت بپوشد اصلاً در گلشن‌آباد که هیچ، در دنیا کاری ندارد و با خیال راحت سرش را می‌گذارد و می‌میرد. احمدعلی دوچرخه‌اش را می‌آورد و کربلایی را ترکاش می‌نشانند: بشین تا بریم نشونت بدم خیالت راحت بشه. کربلایی تعجب کرده است: چی رو نشونم بدی مرد حسابی؟! احمدعلی: بشین تا بهت بگم. هر دو سوار بر دوچرخه از حوزه بیرون می‌روند.

۹۱. روز. خارجی/داخلی. مسجد بازار

احمدعلی دوچرخه‌اش را پارک کرده و به اتفاق کربلایی وارد مسجد می‌شوند. کربلایی: منو سر کار گذاشتی احمدعلی؟! همین مونده که تو ما رو در به در کنی؟! احمدعلی همان‌طور که داخل می‌شود می‌گوید مگه من چم‌ئه مرد حسابی!؟

کربلایی مبهوت به مقابلش خیره شده است. او از پنجره‌ی اتاق کانون فرهنگی مسجد براتعلی را می‌بیند که معمم مشغول بگوبخند و درس‌دادن به بچه‌هاست و از داستان‌های قرآن می‌گوید. چشمان کربلایی حسن از دیدن فرزندش در لباس روحانی برق می‌زند. او نمی‌تواند جلوی خودش را بگیرد و همین‌طور که بلندبلند

صلوات می فرستد، گیوه‌هایش را در می آورد و به سمت فرزندش بال می‌گشاید. احمدعلی می‌خواهد حرکتی بکند و مانع شود ولی کار از کار گذشته است. کربلایی حسن خودش را به براتعلی می‌رساند و به سختی او را در آغوش می‌گیرد و پیشانی‌اش را می‌بوسد. براتعلی حسابی غافل‌گیر شده و نمی‌داند چه کار باید بکند. نگاهی از پشت شیشه‌ها به احمدعلی می‌اندازد که ناظر این صحنه است. دلخور او را مسبب این آبروریزی می‌داند. احمدعلی نمی‌تواند جلوی خنده‌اش را بگیرد. کربلایی که از بوسه‌ها و صلوات فارغ می‌شود، قدمی به عقب برمی‌دارد و می‌گوید ماشاا... چه برازنده شدی، دیگه داشت دیر می‌شد، بارکا... پسر جان! براتعلی نگاهی به بچه‌های کلاس می‌کند که مات این پدر و پسر شده‌اند و صدایی از شان در نمی‌آید. کربلایی حسن که تازه متوجه بچه‌های کلاس شده، سرش را برمی‌گرداند و با خجالت به بچه‌ها سلام می‌کند، به انتهای کلاس رفته و می‌رود و روی زمین می‌نشیند، او برای بچه‌ها که با تعجب نگاهش می‌کنند توضیح می‌دهد این براتعلی پسر منه، با خون دل بزرگش کردم هشت سال طلبه بوده، از همان کودکی بچه‌ی خوبی بود و... براتعلی نگاهی دوباره به پشت شیشه‌ها می‌اندازد ولی خبری از احمدعلی نیست. براتعلی با کمی مکث و سرفه، کلاس را ادامه می‌دهد، اول می‌خواهد صلواتی بفرستند، که کربلایی حسن با صدایی بلندتر از بقیه، زودتر از همه جواب او را می‌دهد. این هم کلاسی جدید باعث تعجب بچه‌های کلاس می‌شود. براتعلی ادامه‌ی قصه‌ی قرآنی را تعریف می‌کند و با طرح سؤالی، از بچه‌ها می‌خواهد تا پاسخ بدهند، اما کربلایی حسن بی‌توجه به بقیه دست بلند می‌کند و بدون اینکه منتظر اجازه معلم بماند، جواب سؤال را می‌دهد. براتعلی صورتش از خجالت سرخ می‌شود.

۹۲. روز. داخلی. حیاط مسجد

براتعلی و پدرش به حیاط مسجد آمده‌اند. کربلایی حسن هنوز از دیدن آخوند جوان و خوش‌تیپی که مقابلش ایستاده سیر نشده، با لذت او را برانداز می‌کند. براتعلی علت حضور سرزده‌ی پدر را می‌پرسد. کربلایی حسن جواب می‌دهد خیر ببینی ایشاا...، راه بیفت بریم گراب، آفرین پسر جان... مسجد و محراب گراب سوت و کور مانده، کسی نیامده از خدا و پیغمبر برایشان بگوید و نماز بخواند، حمد و سوره‌شان را

درست کند، مسأله بگوید، قرآن بخواند و یاد بدهد. تو که بیایی همه‌ی این کارها را انجام خواهی داد و باقیات و صالحاتی برای من باقی خواهی گذاشت و ... صدای بلند کربلایی حسن که هیجان‌زده شده، توجه چند نفر را به خود جلب می‌کند. براتعلی پدرش را آرام می‌کند و می‌گوید تبلیغ دین خدا لیاقت می‌خواهد که من ندارم، این لباس را هم که می‌بینی، موقتی بر تن من کرده‌اند تا کارها لنگ نماند و شهریه‌ای که گرفته‌ام حلال شود. کربلایی حسن که توقع این حرف‌ها را نداشته جا می‌خورد و با عصبانیت می‌گوید چطور می‌توانی در شوشتر منبر بروی، برای اهل گُراب نمی‌توانی؟! براتعلی توجیه می‌آورد که منبر نمی‌رود و فقط برای چند بچه داستان می‌گوید و برای چند کارگر نماز جماعت می‌خواند. کربلایی می‌گوید در گراب هم برای چند روستایی نماز می‌خواند. چه فرقی دارد؟! براتعلی می‌خواهد باز هم توجیه کند اما کربلایی مانعش می‌شود: من که می‌دانم همه‌ی این حرف‌ها به خاطر شرط مسخره‌ی آن اکبر بی‌قید است، ولی اگر تو و مادرت فکر کرده‌اید که من حاضر می‌شوم زیر بار حرف آن از خدا بی‌خبر بروم، کور خوانده‌اید. من رضایت ندهم عقده‌تان اصلاً درست نیست! داد و فریاد کربلایی حسن باعث آبروریزی است. براتعلی پدر را ساکت می‌کند و به او می‌گوید الان نماز دارم و برای جماعت باید به کارخانه‌ی نی‌شکر بروم. براتعلی از پدرش خداحافظی می‌کند تا برای نماز به کارخانه برود. کربلایی حسن تازه فرزندش را یافته است و به هیچ عنوان حاضر نیست او را رها کند و می‌گوید من همراهت خواهم آمد. براتعلی می‌گوید آنجا جای شما نیست. پدر حسابی دلخور شده و می‌گوید برود پی کارش. اصلاً دیگر با او کاری ندارد. اصلاً فکر می‌کند براتعلی‌ای نداشته است. براتعلی می‌رود. کربلایی می‌رود پیش یک نفر که در مسجد است و از او آدرس کارخانه‌ی نی‌شکر را می‌گیرد.

۹۳. روز. داخلی. نمازخانه‌ی کارخانه

براتعلی وارد نمازخانه شده و می‌بیند تعداد زیادی از کارگران مشغول خواندن نماز به صورت فرادا هستند و برخی هم نمازشان تمام شده و با حاج‌آقا سلام و علیک و خداحافظی تندی می‌کنند و به سرعت خارج می‌شوند. براتعلی گیج از وضعیت به سمت محراب می‌رود. ده دوازده نفری بیشتر پشت سرش نیستند. اقامه

می‌گوید و پیش از آنکه قامت ببندد طاقتش تمام شده و بالاخره سؤالی را که در ذهنش است از نفر پشت سریش که کارگری مسن است می‌پرسد: چرا کارگران نمازشان را به فرادا خوانده‌اند و رفته‌اند؟ کارگر مسن پاسخ می‌دهد این‌ها کارگرند و صبح تا شب سر پا می‌ایستند و کمر و زانو برایشان نمانده. با سرعتی که حاج‌آقای جوان نماز می‌خوانند بعید نیست تا چند روز دیگر همین چند نفر هم عطای نماز جماعت را به لقایش ببخشند. براتعلی قامت می‌بندد و نماز را شروع می‌کند. در سوی دیگر، کربلایی وضوگرفته وارد می‌شود و قامت می‌بندد. سرعت نماز براتعلی بالا رفته و کربلایی به رکوع نمی‌رسد و از نماز جا می‌ماند. زیر لب به تندنماز خواندن او بد و بیراه می‌گوید. نماز تمام می‌شود و براتعلی میکروفون به دست می‌خواهد چند جمله‌ای درباره‌ی ماه رمضان صحبت کند که پدرش را می‌بیند. جا می‌خورد. کربلایی حسن به شیوه‌ای قدیمی و با شعرخوانی شروع به صلوات گرفتن از جمعیت می‌کند. براتعلی بعد از یکی دوبار صلوات فرستادن کارگران، مانع ادامه‌ی کار پدرش می‌شود و سخنش را آغاز می‌کند. کربلایی حسن با اینکه توی ذوقش خورده، می‌نشیند و گوش می‌دهد. براتعلی با ذکر حدیثی در باب مراقبت از دین خدا و عمل به تکلیف سخن‌رانی کوتاهی می‌کند.

۹۴. روز. خارجی. حوزه

براتعلی و کربلایی حسن که حاضر نیست او را رها کند، وارد مدرسه می‌شوند. کربلایی حسن یکریز حرف می‌زند و در گوش پسرش می‌خواند که رعایت نکردن احترام پدر باعث شده نماز جماعتش کم‌رونق و کم‌جمعیت باشد. نمی‌داند چرا براتعلی از این نشانه‌ها نمی‌خواهد درس بگیرد. او باز هم به براتعلی می‌گوید از خر شیطان پیاده شود و همراه او به گراب برود و هاجر را فراموش کند. دختر خوب زیاد است و از خدایشان است که زن آخوند با کمالاتی مثل تو شوند. براتعلی که دیگر خسته شده می‌خواهد به حجره‌اش برود. اما کربلایی دست او را گرفته و به زور به سمت دفتر حوزه می‌کشاندش. براتعلی می‌بیند جلوی سایر طلبه‌ها آبروریزی شده و می‌خواهد پدرش را کنترل کند. اما کربلایی کنترل‌شدنی نیست.

۹۵. روز. داخلی. دفتر حوزه

کربلایی دست براتعلی را گرفته و به دنبال خود می‌کشاند. می‌گوید باید بروند پیش آشیخ و هر چه او گفت باید همان کار را بکنند و هرکس مخالفت کند غلط کرده است. حاج‌آقا با دو سه نفر غریبه جلسه دارد. براتعلی علی‌رغم جلسه وارد می‌شود. کربلایی حسن شروع به صحبت می‌کند و در میان جمعی از دوستانش و حاج‌آقا مدرسی با آب و تاب، برای اولین بار دلیل واقعی لباس نپوشیدن براتعلی را برملا می‌کند. براتعلی می‌بیند اگر دیر کند با افشاگری پدر، آبرویی برای او نمی‌ماند. حاج‌آقا مدرسی کربلایی حسن را آرام می‌کند، مهمان‌ها را می‌فرستد بروند و از براتعلی جریان دخترخاله‌اش را جویا می‌شود. براتعلی از پاسخ دادن طفره می‌رود. کربلایی حسن بی‌محابا ادامه می‌دهد همه‌چیز زیر سر شوهرخاله‌ی بی‌قیدش اکبرآقاست، او از اصل با روحانی جماعت و بدتر با لباس روحانیت مخالف است و اصلاً با جمهوری اسلامی هم مشکل دارد! براتعلی برای اینکه مدرسی یک‌طرفه به قاضی نرود با احتیاط و احترام می‌گوید البته این همه‌ی ماجرا نیست. اختلاف و لجبازی این دو باجناب، فقط مربوط به این موضوع نیست و از قدیم‌الایام بر سر هر مشکلی این اختلاف بروز کرده است و با اختلاف و درگیری این دو باجناب اهل روستا دو جناح می‌شوند. اکبرآقا خودش برادر شهید است و پدرش دارد در مورد مخالفت او با جمهوری اسلامی غلو می‌کند. حالا این وسط لباس پوشیدن و نپوشیدن من هم شده بهانه‌ای جدید برای گروکشی دو باجناب تا هر یک قدرت خودش را به رخ حریف بکشند. کربلایی حسن چهره در هم می‌کشد و با مظلومیت خاصی در حالی که اشک در چشمانش حلقه زده است می‌گوید زحمت بکش بچه بزرگ کن، بعد این جوری جوابت را می‌دهند. به خدا قسم قدمی برای این مسجد و محراب برنداشتم مگر برای رضای خدا. اکبر و صد تا مثل او، در مقابل معامله‌ای که من با خدا می‌کنم، هیچ ارزشی ندارد. مدرسی دست کربلایی حسن را می‌فشارد و براتعلی را دعوت به سکوت می‌کند. لحظاتی می‌گذرد. مدرسی از کربلایی حسن می‌خواهد، در مورد موضوع ازدواج براتعلی دست روی دست نگذارد و هرچه زودتر اقدام کند و کاری کند که براتعلی به مقصودش برسد. براتعلی هم تصمیمی خواهد گرفت که هم خدا و هم شما از او راضی باشید. کربلایی حسن آرام شده است. او با سادگی خاصی سؤال می‌کند الان باید چه کار کنم؟ مدرسی به کربلایی حسن می‌گوید به گُراب برگردد، او خودش با براتعلی صحبت خواهد کرد و او را خواهد فرستاد. کربلایی حسن پیروزمند و شاد بر می‌خیزد، خداحافظی

می‌کند و می‌رود. مدرسی به براتعلی اشاره می‌کند که پدر را بدرقه کند. قبل از اینکه برود دست او را می‌گیرد و می‌گوید دست پدرش را ببوسد. براتعلی تأملی کرده و سپس برای رسیدن به کربلایی حسن پا تند می‌کند.

۹۶. روز. خارجی. محوطه‌ی حوزه

براتعلی پدرش را تا دم در مدرسه بدرقه می‌کند. کربلایی حسن لام‌تاکام حرف نمی‌زند. حتی به براتعلی نگاه هم نمی‌کند. براتعلی خم می‌شود و دست پدر را می‌بوسد. اما کربلایی هم‌چنان عنق می‌رود. براتعلی مستأصل به رفتن پدرش نگاه می‌کند که صدای زنگ موبایل، او را به خودش می‌آورد. پشت خط، رعنا مادرش است که به او خبر می‌دهد امشب از خاله‌اش وقت خواستگاری گرفته و او هر طور شده باید خودش را به گراب برساند. رعنا اجازه حرف زدن به پسرش نمی‌دهد و ادامه می‌دهد اگر به شما باشد که من باید خواهرزاده‌ی دسته‌گلم را دستی‌دستی بدهم برود، یا همین امشب می‌آیی یا اینکه دیگر دور من و گراب و هاجر را خط بکش. رعنا با عصبانیت تلفن را قطع می‌کند. براتعلی به گوشی موبایلش خیره می‌شود و همین‌طور باقی می‌ماند.

۹۷. روز. داخلی. خانه‌ی مهریزی

طی دیالوگ‌هایی که بین زهره و هدی رد و بدل می‌شود هدی می‌فهمد که عقدنامه را خیلی پیشتر مهریزی دیده بوده است و به او دروغ گفته که تازه پیدایش کرده‌اند.

۹۸. روز. داخلی. حجره‌ی مهریزی

هدی در حجره‌ی مهریزی در مورد علت عدم پی‌گیری موضوع در این سال‌ها می‌پرسد و مهریزی پاسخ می‌دهد بعد از مرگ مرحوم حاج‌حبیب، وقتی حاج‌آقا مدرسی، تصمیم به ساخت مدرسه گرفت، من این موضوع را به حاج‌آقا مدرسی گفتم و حتی می‌خواستم به دادگاه بروم و شکایت کنم، اما امان از مادر مرحوم شما که راضی به پیگیری آن کار نشد و قضیه تاکنون مسکوت ماند. هدی لحظاتی به فکر می‌رود. او می‌گوید با

همه‌ی این حرف‌ها او نگران آبروی پدر مرحومشان است و نمی‌داند بعد از یک عمر آبروداری، مردم در مورد آنها چه قضاوتی می‌کنند. مهریزی می‌گوید من هم اصرار چندانی بر به آب و آتش زدن ندارم ولی حرف یک قران و دوزار نیست، پای رقم‌های نجومی در کار است و مشتری دست به نقد پای کار است و می‌توان به سرعت زمین‌ها را آب کرد. مهریزی اضافه می‌کند که این معامله دو سر سود است. هدی با دست پر به خارج برمی‌گردد و مهریزی هم می‌تواند گام دوم خود را در اجرای وصیت‌نامه‌ی حاج حبیب بردارد و با گسترش امور خیریه در شهر، روح آن مرحوم را شاد کند. هدی در فکر است. مهریزی کمی فکر کرده و بعد می‌گوید برای اینکه خیالش راحت شود با یک عالم دینی هم حرف بزند و نظر او را جویا شود. در خلال دیالوگ‌ها مهریزی جملاتی در مورد کسب و کار محمدحسین هم بر زبان می‌آورد. اینکه پسر او از کجا توانسته، سرمایه‌ای جور کند. علاوه بر این می‌گوید داماد مدرسی در بندرعباس صاحب کشتی است. (در حالی که بعدتر می‌فهمیم داماد او فقط یک ملوان است و هر ماه چند روز در بوشهر و بقیه را در کشتی به عنوان ملوان کار می‌کند.)

۹۹. غروب. داخلی. مسجد بازار

نماز مغرب تمام شده و مهریزی به جلوی جمعیت نمازگزار می‌آید و با میکروفون حلول ماه رمضان را تبریک گفته و می‌گوید هیأت امنای به مناسبت بازگشایی مسجد بازار و حلول ماه مبارک رمضان و آخرین روز ماه شعبان افطاری مختصری ترتیب داده که نمازگزاران برای استفاده، حضور داشته باشند و بعدش هم دعای آخر ماه شعبان قرار است خوانده شود. جماعت صلوات می‌فرستند. رحیم برخاسته و عبایش را مرتب می‌کند و پیداست آماده‌ی رفتن است. مهریزی پیش او می‌رود و می‌گوید حاج‌آقا تشریف ببرند آن بالا که سفره‌ی مخصوص برایشان تدارک دیده شده. رحیم می‌گوید اگر هم می‌توانست بماند اهل نشستن بر سر سفره‌ی مخصوص نبوده. مهریزی تعجب می‌کند که او کجا می‌خواهد برود؟ رحیم می‌گوید که از قبل به حاج‌آقا مدرسی قول افطار را داده است. مهریزی با اصرار او را ننگه می‌دارد و می‌گوید خوبیت ندارد در اولین مراسم افطار مسجد روحانی مسجد حضور نداشته باشد و تازه بعد از آن می‌خواهند او ادعیه‌ی شب آخر شعبان را

بخواند و مجلس را به فیض برساند. بعد هم برای آشیخ توضیح بدهید که به چه قصدی در مسجد ماندید مطمئناً دلخوری پیش نخواهد آمد. رحیم من و من می‌کند و نمی‌داند چه بگوید. مهریزی برای جمع کردن خیال رحیم آرش را صدا زده و از او می‌خواهد به همراه محمدحسین افطار آشیخ عبدالحسین و خانواده‌ی ایشان را ببرند تا آنها نیز میهمان افطار مسجد باشند و از قول رحیم عذرخواهی کنند.

۱۰۰. روز. داخلی. خانه‌ی مدرسی

در خانه‌ی مدرسی، نجمه سفره‌ی افطار پهن کرده است. براتعلی و دو سه طلبه‌ی دیگر مهمان سفره‌ی افطار مدرسی است. مدرسی به آشپزخانه می‌رود و می‌آید و سفره را می‌چیند و از نجمه مدام تشکر و عذرخواهی می‌کند. مدرسی به مهمان‌ها می‌گوید افطار کنند و او خودش صبر می‌کند تا رحیم هم سر برسد و به اتفاق او افطار کند. در همین حین محمدحسین با چند ظرف از غذای مسجد از راه می‌رسد. افطار ساده‌ی منزل مدرسی در مقابل غذای چرب و خوش‌رنگ و لعاب مهریزی به حساب نمی‌آید. مدرسی بی‌اعتنا به غذای آورده شده، با متانت تمام دست‌پخت همسرش نجمه را می‌خورد. براتعلی و دیگر طلبه‌ها بی‌تمایل به خوردن غذای لذیذ مسجد نیستند، اما با توجه به عمل مدرسی حیا کرده و به استاد خویش تاسی می‌جویند. محمدحسین بی‌توجه به آنها غذای مادر را کنار زده و با ولع، مشغول خوردن غذای مهریزی می‌شود و به مائده هم که در آشپزخانه به مادرشوهرش کمک می‌کند می‌گوید غذا را بخورد و کیفش را ببرد. نجمه می‌گوید جلوی پدرش کاری نکند که او دلخور شود. محمدحسین می‌گوید پدرم زندگی خودش را دارد و من زندگی خودم را.

۱۰۱. شب. خارجی. مسجد بازار

برنامه‌ی مسجد تمام شده و رحیم از در مسجد بیرون می‌رود. مهریزی خود را به او رسانده و می‌گوید هدی خانوم، خواهرزنش می‌خواهد در موردی با او مشورت کند. هدی که کمی آن‌طرف‌تر ایستاده با اشاره‌ی مهریزی پیش آن‌ها می‌رود. هدی ابتدا از موضوع وقف و شرایط آن سؤال می‌کند. رحیم، که از غرض اصلی هدی بی‌خبر است، به روشنی توضیح می‌دهد که علاوه بر نیت واقف، لازم است ملک به تصرف متولی در

آمده و در آن عمل قبض و تصرف صورت گیرد. هدی می‌پرسد آیا امکان مخالفت با متولیان وقف وجود دارد؟ رحیم پاسخ می‌دهد آری، به شرطی که انسان در باطل بودن اصل وقف به یقین رسیده باشد. هدی سؤال می‌کند حتی اگر شخص متولی، روحانی و از محترمین باشد؟ رحیم به او اطمینان می‌دهد که این امر نه تنها ممکن، بلکه در بعضی از اوقات لازم است، حتی اگر متولی وقف در کسوت روحانیون باشد، چرا که وقف اگر به صورت شرعی و صحیح جاری نشده باشد، ظلمی واقع شده و متصرفین، کار ناصوابی مرتکب شده‌اند و گرفتن حق برای هدی واجب است. هدی از شنیدن این جواب خوشحال است، اما مهریزی به فکر فرو رفته. رحیم خداحافظی می‌کند و می‌رود تا آرش او را به حوزه و محل استقرارش برساند. هدی به مهریزی می‌گوید من تا امشب در برخورد قانونی با مدرسی بر سر موضوع تصرف زمین‌ها مردد بودم، ولی از این پس محکم ایستاده‌ام. مهریزی می‌گوید حالا کمی دست نگه دارد تا شاید بتواند از راه مسالمت‌آمیز ماجرا را حل و فصل کند.

۱۰۲. شب. داخلی/خارجی. خانه‌ی مدرسی و مقابل خانه

مدرسی مشغول شستن ظرف‌هاست و نجمه از او می‌خواهد با محمدحسین مهربانتر باشد و اگر کمکی به او در کار و بارش نمی‌کند کاری هم به کارش نداشته باشد. این طرز برخورد مدرسی محمدحسین را جری و حرف‌شنوی‌اش را از آن‌ها کمتر می‌کند. همین امشب مدرسی هم دیده که محمدحسین علی‌رغم میل مدرسی چطور افطار مسجد را با ولع خورده. مدرسی می‌گوید البته افطار مسجد که حرام نبوده اما او محض احتیاط‌هایی که خودش دارد آن را نخورده است. مدرسی ادامه می‌دهد نمی‌تواند پسری را که عمری برایش زحمت کشیده رها کند تا با کارهای غلط دستی دستی خودش را گرفتار کند. مدرسی می‌گوید بحث حرام و حلالی نیست. بلکه کاری که محمدحسین دارد می‌کند غیرعقلانه است. صدای زنگ خانه می‌آید. مدرسی می‌رود و در را باز می‌کند. رحیم پشت در است. بابت نیامدنش برای افطار عذرخواهی می‌کند. رحیم می‌خواهد برود که نجمه متوجه آمدنش می‌شود و گلایه کرده و او را به داخل خانه دعوت می‌نماید. رحیم به ناچار داخل می‌رود. حاج‌آقا مدرسی به شوخی می‌گوید به هر حال سفره‌ی بازاریان چرب‌تر از سفره‌ی فقیر بیچاره‌هاست. نجمه از همسر رحیم می‌پرسد و می‌گوید کاش حاج‌آقا همسر و فرزندش را هم می‌آورد تا

تنهایی بهشان سخت نگذرد. رحیم می‌گوید اسباب سفر برای آن‌ها فراهم نبوده و خانه‌به‌دوشی برای خودشان هم سخت بوده است. در همین حین تلفن رحیم زنگ می‌خورد. رحیم مجبور می‌شود برای صحبت با سمیه از اتاق بیرون برود.

۱۰۳. شب. خارجی. حیاط خانه‌ی مدرسی

رحیم با سمیه جر و بحث می‌کند. سمیه درباره‌ی سرماخوردگی طه‌رضا پسرشان و بی‌قراری او برای پدرش حرف می‌زند. سمیه می‌گوید رحیم به زنجان برود و یکی دو روزی آنجا باشد و دوباره برگردد هر جا که می‌خواهد! رحیم عصبی پاسخ می‌دهد که شدنی نیست. صدای او بالا می‌رود. مدرسی و نجمه داخل اتاق صدای او را می‌شنوند. مدرسی صدای تلویزیون را زیاد می‌کند تا صدای رحیم به گوششان نرسد. نجمه که گوش تیز کرده بوده چشم‌غره‌ای می‌رود. رحیم ناراحت به داخل اتاق بر می‌گردد، در حالی که سعی دارد ناراحتی‌اش را پنهان کند.

۱۰۴. شب. داخلی. خانه‌ی کربلایی حسن

کربلایی حسن و همسرش رعنا به انتظار نشسته‌اند. یکی به امید آمدن براتعلی معمم و دیگری به امید آمدن براتعلی غیر معمم و سر این موضوع با هم کل انداخته‌اند و این می‌گوید اگر معمم بیاید من فلان کار را می‌کنم و دیگری می‌گوید اگر مکلا بیاید من بهمان کار را می‌کنم! زنگ خانه زده می‌شود. هر دو از جا می‌پرند و به سمت در خیز برمی‌دارند. براتعلی پشت در است. براتعلی بدون لباس روحانیت وارد می‌شود. آه از نهاد پدر بلند شده و دنیا بر سر او آوار می‌شود، در مقابل دنیا را به مادر داده‌اند. پدر مثل برج زهر مار شال و کلاه می‌کند که از خانه بیرون برود و زیر لب می‌گوید از آشیخ عبدالحسین هم آبی گرم نشده. حق انگار با اکبر آقاست که از این جماعت فقط حرف در می‌آید نه عمل! رعنا مقابل راه او را سد می‌کند و با التماس از قرار خواستگاری امشب می‌گوید، اما به خرج پدر نمی‌رود و از خانه خارج می‌شود. براتعلی از کرده‌ی خودش پشیمان است و با خجالت به دور شدن پدر می‌نگرد. مادر برای رفتن به خانه‌ی خواهر عجله دارد. براتعلی حیران مانده است و در صحت عمل خود شک کرده است. او از مادر می‌خواهد تا قرار امشب را به فردا

بیندازد تا بتواند فکری کند. مادر عصبانی می‌شود و خودش، براتعلی و شوهرش را نفرین می‌کند. براتعلی سر لج می‌افتد و می‌گوید او حاضر نیست بیاید. تیر مادر به سنگ خورده است ابتدا توی سر و کله‌ی خود می‌زند و بعد که می‌بیند فایده ندارد، لحن صحبت خود را عوض کرده و با مهربانی و قربان صدقه رفتن از براتعلی می‌خواهد که از خر شیطان پیاده شود. مادر که داستان رقابت براتعلی و شهباز را از کودکی می‌داند، از محاسن شهباز می‌گوید و حرف‌هایی که در مورد وضع مالی خانواده و تحصیلات شهباز شنیده، با آب و تاب زیاد برای براتعلی تعریف می‌کند که اگر براتعلی اقدام نکند هاجر نصیب شهباز خواهد شد. در نهایت براتعلی برمی‌خیزد و لباس‌هایی را که مادرش برایش اتو زده و آماده کرده، می‌پوشد و مادرش هم موهایش را شانه می‌زند.

۱۰۵. شب. خارجی. خانه‌ی اکبرآقا

رعنا و براتعلی که نو نوار شده، در حضور اکبرآقا و خاله صدیقه نشسته‌اند. فاطمه خواهر کوچک‌تر هاجر هم حضور دارد و از مهمان‌ها پذیرایی می‌کند. همه سکوت کرده‌اند و چیزی نمی‌گویند. اکبرآقا سنگین و ساکت نشسته است. خاله صدیقه از براتعلی پذیرایی می‌کند و قربان صدقه‌ی او می‌رود. مادر براتعلی خوشحال است و برای چندمین بار از محاسن پسرش می‌گوید. خاله صدیقه هاجر را صدا می‌زند که کجایی؟ پس این چایی چی شد؟ هاجر چای را ریخته و آماده‌ی آمدن است. اکبرآقا به حرف می‌آید و می‌گوید وقت برای چای خوردن زیاد است. او اصلاً توجهی به براتعلی ندارد. براتعلی عصبی و ناراحت است. اکبرآقا از این که همسرش -خاله صدیقه- در مقابل خواستگارها دست و پایش را گم کرده ناراضی‌ست و از رعنا می‌پرسد کربلایی حسن امشب نوبت آب داشته‌اند که با شما نیامده‌اند؟ رعنا که انگار بهانه‌ی لازم را خود اکبرآقا به او نشان داده می‌گوید بله نوبت آب داشته. اما براتعلی می‌گوید پدرش کمی کسالت داشته و بعداً خدمت می‌رسد. رعنا به او چشم‌غره می‌رود. اکبرآقا که به دنبال بهانه می‌گردد به او چشم‌غره می‌رود. او می‌گوید آیا این وصلت هیچ ارزشی برای باجناب محترم ما ندارد و یا شاید ما را داخل آدم به حساب نمی‌آورد؟ رعنا به سرعت مداخله کرده و قصد دارد قضایا را رفع و رجوع کند. اکبرآقا بالاخره براتعلی را داخل آدم دانسته و با

لحن تحقیرآمیزی می‌پرسد آخرش نفهمیدم، شغل شما چیست؟ رعنا حق به جانب جواب می‌دهد معلوم است. طلبه است و درس می‌خواند. اکبر آقا می‌گوید این را که می‌دانستم، می‌خواهم بدانم از چه راهی پول در می‌آورد؟ زندگی‌اش را چگونه می‌خواهد جمع کند؟ براتعلی اجازه نمی‌دهد مادر جواب دهد و می‌گوید مثل همه‌ی روحانیون! درس می‌خوانم، درس می‌دهم و البته خدا هم کار بنده‌اش را راه می‌اندازد. اکبر آقا می‌گوید اینجا گُراب است، من هفتصد رأس دام دارم. پنج هکتار گندم‌کاری، می‌خواهم بدانم از این کارها چقدر سررشته داری؟ رعنا می‌گوید سررشته پیدا می‌کند. براتعلی درس و حوزه را ادامه می‌دهد و در کنارش بر روند کارهای دام‌ها و باغ‌ها هم نظارت می‌کند. اکبر آقا عصبانی بر می‌خیزد و می‌گوید ما چوپانیم و کارمان گله‌داری‌ست. یک عمر فعلگی کردیم. دختر ما به درد خانواده‌ی علما و آخوندها نمی‌خورد که به دنبال نظارت و پا روی پا انداختن هستند. آشیخ شما با نعلین و عبا و لباده چطور می‌خواهد در میان پهن گاو و پشگل گوسفند وول بخورد؟! او در حال خروج از خانه به رعنا می‌گوید سلام کربلایی حسن را برسان و بگو بین ما برای عقد و ازدواج قراری نبوده و نیست. خاله صدیقه به دنبال شوهرش از در خارج می‌شود و می‌خواهد او را برگرداند. اکبر آقا یکدنده و لجوج است، راضی نمی‌شود و به زنش می‌گوید به خانواده‌ی برادرش خبر بدهد که فردا شب برای خواستگاری منتظریم و در خدمت! خاله صدیقه ناامید نزد رعنا می‌آید و مشغول عذرخواهی از خواهرش می‌شود. براتعلی با عصبانیت بر می‌خیزد و از اتاق خارج می‌شود. او قبل از بیرون رفتن از خانه، در چهارچوب در می‌ایستد و به چشمان نگران هاجر که از پشت پنجره او را می‌بیند، خیره می‌شود. هاجر با ناراحتی پرده را می‌اندازد، براتعلی خارج می‌شود.

۱۰۶. شب. خارجی. روستای گُراب

براتعلی در حال عبور از کنار مسجد کوچک و نیمه‌ساز روستا، سر و صدای ضعیفی می‌شنود. وقتی وارد حیاط می‌شود، می‌بیند که پدرش، مشغول انتقال آجرهای گوشه‌ی حیاط به داخل ساختمان مسجد است. کربلایی حسن عرق می‌ریزد و توجهی به براتعلی ندارد. براتعلی مدتی در سکوت پدرش را نظاره می‌کند و اندکی بعد آستین بالا زده و به کمک او می‌شتابد. کربلایی حسن به فرزندش می‌نگرد. او از احوال پریشان

براتعلی، جواب اکبرآقا را حدس می‌زند. براتعلی با کار کردن می‌خواهد خودش را از نگاه پدر پنهان کند. کربلایی حسن دستی بر شانه‌ی او می‌زند و می‌گوید خسر دنیا و الاخره، هم لباس را زمین گذاشتی و هم اکبرآقا خفتمان داد! این بود سفارش حاج‌آقا مدرسی؟! بغض راه گلوی براتعلی را سد کرده است. او می‌گوید آشیخ گفت اگر هاجر را دوست داری از دستش نده! کربلایی حسن می‌گوید به چه قیمتی؟ پدر و پسر در سکوت کار می‌کنند. ماه بر روستای گراب می‌تابد.

۱۰۷. روز. خارجی. خیابان

مهریزی زهره را همراه خود به خانه‌ی مدرسی می‌برد. زهره می‌گوید او اگر هم مدرسی زمین‌ها را به آن‌ها پس بدهد آن‌ها را نمی‌گیرد و ترجیح می‌دهد وقف امور خیریه شود و ثوابش به روح پدر و مادرش برسد. مهریزی از یکدندگی زهره شاکی‌ست و می‌گوید او هم با این کار مخالف نیست. اما باید افسار موقوفات دست خودشان باشد. اصلاً وقتی که موقوفات را پس گرفتند دوباره آن‌ها را در اختیار آشیخ عبدالحسین قرار می‌دهند و او را به عنوان متولی منصوب می‌کنند. الان که این قضیه در شهر پیچیده باید تا ته‌اش بروند. چون هم برای آشیخ بد شده و هم عدم پیگیری آن‌ها، آن‌ها را آدم‌هایی شکم‌سیر و بی‌خیال نشان خواهد داد.

۱۰۸. روز. خارجی. مقابل حوزه

ماشین مهریزی مقابل حوزه توقف می‌کند. مهریزی و زهره پیاده می‌شوند. احمدعلی در همین حین سر می‌رسد. می‌گوید نکند حاج‌خانوم هم تصمیم دارند به داخل حوزه بیایند؟! مهریزی برخورد گرمی با او می‌کند و دستی بر شانه‌اش می‌زند و می‌گوید برود بگوید آشیخ بیایند که با ایشان باید صحبت کنند. احمدعلی غرغری می‌کند و می‌گوید این‌ها دست از سر ما بر نمی‌دارند.

۱۰۹. روز. خارجی. باغات وقفی

مه‌ریزی و زهره به همراه مدرسی که لباده بر تن دارد و حین صحبت به درختان باغ می‌رسد و شاخه‌های اضافی‌شان را می‌کند در باغ می‌روند و صحبت می‌کنند. مه‌ریزی حرف را به ادعای هدی می‌کشاند. مدرسی می‌گوید او را در مورد زمین‌ها قانع کرده است و با مدارکی که به وی نشان داده و صحبت‌های انجام شده بعید می‌داند دیگر هدی ادعایی داشته باشد. مه‌ریزی اما می‌گوید دلیل اصلی هدی برای گرفتن زمین‌ها ورشکستگی مالی‌اش است، و آلا او به هر حال دختر حاج حبیب است و نمی‌خواهد با روحانی معظمی مثل مدرسی درگیر شود. مه‌ریزی از زهره هم می‌خواهد چیزی بگوید. زهره می‌گوید او به مه‌ریزی هم گفته، در مورد سهم خودش، هر چه که به او برسد دوباره به حوزه‌ی علمیه می‌بخشد و عواید آن را وقف پدر و مادرش خواهد کرد. مدرسی لبخندی می‌زند و می‌گوید من نمی‌توانم اموال دیگری را که در اختیارم است به کسی بدهم و دوباره از آن شخص پس بگیرم. اموال برای من نیست که اختیارش را داشته باشم. زهره کمی تعجب کرده و می‌گوید یعنی که چه؟ یعنی مدرسی به آن‌ها اعتمادی ندارد؟ مدرسی می‌گوید بحث اعتماد نیست. بحث حقیقت است که حاج حبیب به گردن او دارد. مه‌ریزی می‌گوید در هر صورت بهتر است زودتر مصالحه اتفاق بیفتد تا کار به جاهای باریک نکشد. پیشنهاد مه‌ریزی مصالحه است، به این شکل که مدرسی رضایت بدهد تا زمین‌ها به ورثه واگذار شود، آن وقت خود مه‌ریزی دو برابر متراژ این زمین‌ها را چند کیلومتر آن طرفتر در اختیار مدرسی قرار می‌دهد و کمک مالی هم می‌کند تا مدرسه‌ی علمیه‌ی نو و مجه‌زی بسازند. مدرسی فکری کرده و می‌گوید حاج حبیب مرد متشرعی بوده و حتماً زمین‌ها در اختیار او بوده که وقفشان کرده است. حاج حبیب پس از وقف به او وصیت کرده که حافظ زمین‌ها باشد و او هم هیچ نوع مصالحه‌ای را نمی‌پذیرد. مه‌ریزی غیرمستقیم به مدرسی می‌فهماند که در این صورت باید منتظر احضاریه‌ی دادگاه باشد. مدرسی محکم می‌گوید هیچ نگرانی از این بابت ندارد. در این میان زهره نیز از برخورد سفت و محکم مدرسی که انگار به آن‌ها اعتماد ندارد دلخور شده است.

۱۱۰. روز. خارجی. منطقه‌ی پروژه‌ی آب نما

کارگران مشغول کارند. یک ماشین می‌خواهد وارد محوطه شود اما نگهبان ورودی اجازه نمی‌دهد. مرد (مقصودی) سؤالاتی راجع به پروژه دارد. نگهبان می‌گوید برای چه می‌پرسد؟ مرد می‌گوید وکیل یکی از خریداران است و می‌خواهد از چگونگی گرفتن و واگذاری سند زمین‌ها سؤال کند. نگهبان می‌گوید او فقط کسانی را راه می‌دهد که مهندس محمدحسین مدرسی مجوز ورودشان را صادر کرده باشد. مرد آدرس شرکت محمدحسین را می‌پرسد.

۱۱۱. روز. داخلی. نمازخانه‌ی کارخانه

براتعلی تشهد و سلام را می‌خواند و نماز را تمام می‌کند. بعد از نماز می‌خواهد سخن‌رانی کند که می‌بیند کارگرها یکی یکی می‌روند و عملاً نمازخانه خالی می‌شود. او از کارگر مسن می‌پرسد چرا کارگرها می‌روند؟ او که نمازش را هم تندتر خوانده! کارگر مسن می‌گوید بچه‌ها می‌روند به کارهایشان برسند. چون با شروع ماه رمضان ساعت کاری کمی تغییر کرده است. براتعلی نمی‌داند چه کار کند که این کارگرها بمانند و به حرف‌های او گوش کنند. صلواتی می‌گیرد و از نمازخانه بیرون می‌رود.

۱۱۲. روز. داخلی. راهرو و ناهارخوری کارخانه

براتعلی از نمازخانه بیرون می‌آید و در راهرو پیش می‌رود و یکی دو نفر هم از او احکام می‌پرسند. آن‌ها که می‌روند براتعلی متوجه می‌شود چراغ ناهارخوری روشن است و کارگرها مشغول رفت و آمد در آنجا هستند. یکی دو نفر با دیدن او به سرعت دور دهانشان را پاک کرده و سلام و علیکی می‌کنند. براتعلی تعجب کرده است و می‌رود در ناهارخوری را باز می‌کند. کارگرها را می‌بیند که همه مشغول بگو و بخند و خوردن ناهار هستند. ناراحت استغفرال... می‌گوید و به یکی از کارگرها که بیرون می‌آید و با دیدن او جا می‌خورد می‌گوید ظاهراً کارگرهای این کارخانه هنوز هلال ماه را رؤیت ننموده‌اند! کارگر گیج جوابی می‌دهد و می‌رود. براتعلی راه می‌افتد و می‌رود.

۱۱۳. روز. داخلی. دفتر رئیس کارخانه

براتعلی در دفتر اردستانی نشسته است و از روزه‌خواری کارگرها شکایت می‌کند. اردستانی که دو تا پنکه در اتاقش به سمت خودش روشن کرده و پارچه‌ی خنکی را هم به سر و رویش می‌مالد می‌گوید کار کارگرها طاقت‌فرساست و گرمای زیاد منطقه و روزهای طولانی تابستان دلیل موجهی برای روزه‌نگرفتن کارگرهاست. براتعلی اما می‌گوید هیچ‌کدام از این‌هایی که او گفته در احکام نیامده است و همه باید روزه بگیرند. اردستانی می‌گوید اصلاً به شرعیات بقیه کاری ندارد و کار خودش را می‌کند. براتعلی معتقد است این‌طوری برکت از کارخانه می‌رود. اردستانی جواب درست و حسابی ندارد و به بهانه‌ای براتعلی را رد می‌کند تا برود. براتعلی می‌گوید او به عنوان رئیس کارخانه باید کاری بکند. اما اردستانی می‌گوید حاج‌آقا باید کار فرهنگی انجام دهد. او شکم کارگرها و زن و بچه‌هایشان را سیر می‌کند. خود حاج‌آقا آستین بالا بزند. او که نمی‌تواند در ناهارخوری را قفل کند تا کارگرها به اجبار روزه بگیرند.

۱۱۴. روز. داخلی. سالن اصلی کارخانه

روز بعد، براتعلی وارد سالن تولید شده و نگاهی به کارگران مشغول به کار می‌اندازد. کارگر مسن به استقبالش می‌آید و می‌گوید تا اذان که چهل و پنج دقیقه‌ای مانده است. براتعلی می‌گوید آمده تا سر و گوشی در کارخانه آب بدهد. براتعلی در میان دستگاه‌ها می‌چرخد و با کارگرهای مشغول کار سلام و علیک می‌کند. کارگرها از دیدن او در آنجا تعجب کرده‌اند. یکی از کارگرها هنگام کار مثلاً بد ایستاده است. براتعلی می‌رود و نحوه‌ی ایستادنش را اصلاح می‌کند. یکی دو تا کار این‌جوری انجام می‌دهد. کارگرها خوششان آمده و با براتعلی گرم می‌گیرند. صدای اذان شنیده می‌شود.

۱۱۵. روز. داخلی. نمازخانه‌ی کارخانه

همه آماده‌ی نمازند. براتعلی این بار پیش از نماز میکروفن را برمی‌دارد و می‌گوید می‌خواهد چند کلمه‌ای صحبت کند. از روزه‌خواری و عقوبتش می‌گوید و برکتی که از زندگی روزه‌خوار می‌رود و ... از این‌که شرایط سخت کارگرها را درک می‌کند، اما روزه واجب است و باید گرفت. در همان حین چند نفری جواب او را می‌دهند و با براتعلی بحث می‌کنند که اگر شما هم شرایط ما را داشتید از این حرف‌ها نمی‌زدید. میان‌دار

جمع جواد سرکارگر آنجاست که با براتعلی جر و بحث می‌کند. بحث که طولانی می‌شود عده‌ای می‌گویند الان ساعت کار شروع می‌شود و اگر حاج‌آقا نماز نمی‌خواند خودشان فرادا بخوانند. براتعلی می‌گوید او سر این مسأله بعد از نماز با آن‌ها صحبت خواهد کرد و نماز را شروع می‌کند.

۱۱۶. روز. داخلی. دفتر وکیل

هدی در دفتر وکیل نشسته است. وکیل از هدی می‌پرسد که مطمئن است که می‌خواهد علیه حاج‌آقا مدرسی اقامه‌ی دعوا بکند؟! مدرسی شُهره به دینداری‌ست و در واقع هدی با این شکایت او را متهم به حرام‌خواری می‌کند. هدی مصمم جواب مثبت می‌دهد. وکیل مشغول تنظیم شکایت‌نامه می‌شود.

۱۱۷. روز. خارجی. مسجد بازار

مسجد بازار، هم به دلیل شروع ماه رمضان و هم به خاطر حضور رحیم که به واسطه‌ی حضور در تلویزیون روحانی شناخته‌شده‌ای‌ست شلوغ و پرجمعیت شده است. البته تبلیغات مهریزی هم برای به مسجدآمدن مردم بی‌تأثیر نبوده است. مهریزی دستور می‌دهد که در حیاط فرش بیندازند تا عده‌ای که داخل شبستان جا نشده‌اند آنجا صف تشکیل بدهند.

۱۱۸. روز. داخلی. مسجد بازار

نماز عصر که تمام می‌شود مهریزی پیش رحیم رفته و می‌گوید از کارخانه با او تماس گرفته‌اند و خبر درگیری براتعلی با تعدادی از کارگران را داده‌اند. رحیم سریع سوار ماشین یکی از اهالی بازار که مهریزی هماهنگ کرده می‌شود و به سمت کارخانه راه می‌افتد.

۱۱۹. روز. داخلی. کارخانه

در باز شده و رحیم وارد می‌شود و در نمای دور می‌بینیم که از یکی چیزی می‌پرسد و طرف، سمتی را به او نشان می‌دهد.

اردستانی و رحیم در راهرو پیش می‌آیند. اردستانی می‌گوید او یک روحانی می‌خواسته کار فرهنگی بکند نه اینکه دهن به دهن یک مشت کارگر بیلمز بگذارد. او یک روحانی پخته می‌خواسته نه یک روحانی خام. کاش خود حاج‌آقا (اشاره به رحیم) می‌آمدند و ما را دچار این مخمصه نمی‌کردند.

۱۲۰. روز. داخلی. سالن تولید کارخانه

بحث و گفتگو بین براتعلی و جواد (سرکارگر خط تولید) بالا گرفته است. براتعلی را برای اولین بار می‌بینیم که قاطی کرده است. کنترلش را از دست داده و تند برخورد کرده است: مگر پول و شکم چقدر ارزش دارد که برایش دستور خدا را زیر پا بگذاریم؟ جواد براتعلی را به بی‌خبری از شرایط طاقت‌فرسای کار در کارخانه متهم می‌کند. او می‌گوید براتعلی یا شکمش سیر است یا هنوز دستش توی خرج نیامده که بفهمد جور کردن مخارج زن و بچه یعنی چه! براتعلی بهانه‌ی او را نمی‌پذیرد و می‌گوید دستورات خدا برای دارا و ندار و مجرد و متأهل و زن و مرد، یکی است. رحیم می‌بیند کار بالا گرفته است. قصد مداخله دارد، اما جواد محترمانه از او می‌خواهد تا اجازه دهد که بحث و گفتگوی آنها با براتعلی تمام شود. جواد به آقایان طلاب گوشزد می‌کند که اگر آنها یک روز با کارگران کار کنند، می‌فهمند که او و بقیه چه می‌کشند. براتعلی سعی می‌کند که در مقابل جمع کارگران کم نیاورد، او می‌گوید که آقایان طلاب نازک نارنجی نیستند و اهل کار و عمل‌اند! جواد می‌گوید شما آقایان همیشه کنار گود ایستاده‌اید و از بقیه می‌خواهید لنگش کنند. براتعلی می‌گوید تصور او درباره‌ی روحانیون غلط است. او حاضر است در همین شرایطی که آنها کار می‌کنند کار کند و روزه هم بگیرد. همه‌ی کارگران ساکت می‌شوند. رحیم از حرفی که براتعلی زده جا می‌خورد و سعی می‌کند موضوع را جمع کند، اما براتعلی سخن او را قطع کرده و می‌گوید من حرف زده‌ام و پایش می‌ایستم. فردا از چه ساعتی کارتتان را شروع می‌کنید؟ چند تن از کارگران می‌خواهند ماجرا را فیصله بدهند و به جواد تذکر می‌دهند که از خر شیطان پیاده شود اما کار از کار گذشته. براتعلی بر سر ادعای خود ایستاده. قرار کار فردا برای براتعلی گذاشته می‌شود. اردستانی هم که شاهد ماجراست می‌گوید این چه غلطی بوده که امسال

کرده و به حرف مهریزی گوش داده است. می‌رود بیرون و با مهریزی تماس می‌گیرد که این چه معضلی بود که توی دامان وی انداخته؟!

۱۲۱. روز. داخلی/خارجی. ماشین/جاده کارخانه به شهر

رحیم ناراحت و عصبانی است. او از براتعلی سؤال می‌کند آیا به عواقب قولت فکر کرده‌ای؟ اگر بر سر عهده حاضر نشوی که مصیبت است و اگر بروی و شکست بخوری که وا مصیبت. بعد از آن، کارگرهای کارخانه، خدا را هم بنده نخواهند بود. براتعلی می‌گوید اگر این کار را انجام نمی‌دادم، ادعای روزه‌خواران همان وقت به کرسی می‌نشست که آن‌ها کنار گود نشسته‌اند و از واقعیت‌ها خبر ندارند!

۱۲۲. روز. داخلی. شرکت آب نما

جلسه‌ی محمدحسین و آرش با یکی از مهندسان پروژه تمام می‌شود. منشی محمدحسین وارد شده و به او می‌گوید که فردی به نام مقصودی آمده و می‌خواهد با او حرف بزند. محمدحسین اجازه‌ی ورود می‌دهد. مقصودی وارد دفتر محمدحسین شده و خودش را وکیل فردی متمول معرفی کرده و می‌گوید می‌خواهد مجوزهای آنها برای ساخت ویلا را ببیند. محمدحسین دلیل این کار را نمی‌فهمد. مقصودی می‌گوید اگر همه چیز درست و طبق قاعده باشد موکلش می‌خواهد تعداد زیادی از ویلاها را یکجا پیش‌خريد کند. محمدحسین که در وضعیت مالی بدی قرار دارد کپی مجوزها را به او نشان می‌دهد. شماره مجوزها چندان خوانا نیست. محمدحسین در جواب مقصودی می‌گوید اصل مجوزها در دفتر شرکت ارمغان موجود است. او ادامه می‌دهد طبق قراردادی که با شرکت ارمغان دارند، شرکت ارمغان در پایان پروژه و پس از تحویل، اقدام به گرفتن سند می‌کند. مقصودی می‌گوید اما طبق قراردادی که خریداران با شرکت آنها (آب نما ویلا) بسته‌اند پرداخت‌ها همه به شرکت آنها صورت گرفته است و شرکت ارمغان در این میان، محلی از اعراب ندارد. محمدحسین نیز می‌گوید بله اما مسؤلیت گرفتن سند به عهده شرکت ارمغان می‌باشد و این مسأله در قراردادی که مابین شرکت آب‌نما و شرکت ارمغان بسته شده ذکر گردیده است. هر مشکلی هم پیش بیاید شرکت ارمغان باید پاسخگو باشد. مقصودی کنجکاوتر از وکیلی‌ست که می‌خواهد شرایط را برای

سرمایه‌گذاری بررسی کند. محمدحسین توجه‌اش جلب شده و می‌پرسد مسأله چیست؟! مقصودی می‌گوید او از طرف سازمان بازرسی کل کشور به آنجا آمده. یکی دو نفر از کارمندان اداره‌ی منابع طبیعی آن منطقه متهم به انجام تخلفاتی در صدور مجوز ساخت هستند و او مأمور است تحقیقات لازم در این زمینه را انجام دهد. مقصودی توضیح می‌دهد مدیر اداره‌ی منابع طبیعی این منطقه تغییر کرده و طبق روال، او هم تیم خودش را مستقر کرده و مشغول تحقیق و تفحص از عملکرد مدیران و کارمندان دوره‌ی قبل شده‌اند و فهمیده‌اند اتفاقات نامربوطی در دوره‌ی پیشین افتاده. مقصودی در حین خروج می‌گوید البته این که وکیل یک آدم متمول است را هم دروغ نگفته است! مقصودی می‌رود و بعد از آن محمدحسین نگران هم سوییچ ماشینش را برداشته و بیرون می‌زند.

۱۲۳. روز. داخلی. شرکت ارمغان

محمدحسین نگران با مرادی صحبت می‌کند و ماجرا را می‌گوید. مرادی می‌گوید این حرف‌ها همیشه در تغییر مدیریت‌ها مطرح می‌شود. آن‌ها همه‌ی کارهایشان را درست انجام داده‌اند و جای هیچ نگرانی وجود ندارد. مجوزهای آن‌ها کاملاً قانونی‌ست و مقصودی و دار و دسته‌اش و تیم جدید منابع طبیعی هم منتظر چرب شدن سبیلشان هستند و دیده‌اند چرب‌ترین پروژه‌ی این منطقه پروژه‌ی آب‌نماست و دیده‌اند چه بهتر از این که گیری به آن‌ها بدهیم. به محمدحسین روحیه می‌دهد که برود و کارها را جلو ببرد و نگران هیچ چیز نباشد.

۱۲۴. روز. داخلی. مسجد بازار

نزدیک غروب است و دو سه نفری در حیاط مسجد آماده‌ی نماز می‌شوند. رحیم، فکری در حیاط مسجد قدم می‌زند. مهریزی می‌آید و خبر می‌دهد که از فردا برای براتعلی برنامه‌ی جدیدی را در نظر گرفته است و او دیگر لازم نیست به کارخانه‌ی نی‌شکر برود. او هماهنگ کرده که براتعلی برای اقامه‌ی جماعت و سخنرانی به مرکز تربیت معلم برود. رحیم جا می‌خورد و می‌گوید فردا کارگران کارخانه‌ی نی‌شکر منتظر براتعلی هستند و امکان جابجایی وجود ندارد. مهریزی اما دیگر قول داده است و کاری نمی‌شود کرد. رحیم به او گوشزد

می‌کند که کار تبلیغ را باید به خود آنها واگذارد و لازم است آقایان طلاب در عمل استقلال رأی داشته باشند. مهریزی می‌گوید قبول ولی چگونه می‌توانید اتفاقات امروز کارخانه را رفع و رجوع کنید؟ اردستانی به او زنگ زده و هر چه از دهانش در آمده گفته است. رحیم می‌گوید او اشتباه کرده که با مهریزی تماس گرفته. آنها بچه نیستند که نیاز به متولی و قیم داشته باشند. مهریزی می‌گوید اصلاً حق با شما! الان بفرمایین من باید چی کار کنم؟! رحیم چاره‌ی کار را مشورت با حاج‌آقا مدرسی می‌داند. مهریزی می‌گوید مطمئنم که خود ما، از پس مشکلات بر می‌آییم و نیازی به ایجاد مزاحمت دمامم برای حاج‌آقا مدرسی نیست. رحیم اما می‌گوید موردی که پیش آمده مورد خاصی است و با کاری که براتعلی کرده و قولی که داده ممکن است زیرآب روحانی و روحانیت و دین پیش کارگران کارخانه بخورد. صدای اذان از بلندگوهای مسجد شنیده می‌شود.

۱۲۵. شب. داخلی. مسجد گلشن آباد

رحیم و براتعلی منتظر مدرسی در بیرون مسجد ایستاده‌اند. پیرزنی از مدرسی درخواستی دارد و مدرسی باطمینان خواسته‌اش را اجابت و سؤالش را جواب می‌دهد. سپس پیش رحیم و براتعلی می‌آید. رحیم عذرخواهی می‌کند که وقت حاج‌آقا را در این ماه پر برکت گرفته‌اند. معلوم می‌شود ماجرای کارخانه را برای مدرسی تعریف کرده‌اند و منتظر نظر ایشان هستند. مدرسی می‌گوید نظر خودتان چیست؟ رحیم می‌گوید بهترین راه حل، رفتن براتعلی به میان کارگران و رفع و رجوع ادعای امروز است. براتعلی باید به شکل محترمانه‌ای از حرفش برگردد. براتعلی ساکت و در فکر است و چیزی نمی‌گوید. حاج‌آقا مدرسی می‌گوید تصمیم را باید خود براتعلی بگیرد و البته انجام‌دادن این کار بی‌منفعت نخواهد بود و حداقل برای براتعلی تجربه‌ی خوبی خواهد شد. به نظر من براتعلی فردا توکل بر خدا کند و وارد گود شود. مدرسی خداحافظی می‌کند و می‌رود. رحیم سر تکان می‌دهد و می‌گوید نمی‌داند چرا به حرف مهریزی گوش داده و او را به عنوان مبلغ به کارخانه فرستاده است؟! براتعلی جوابی ندارد. موبایلش زنگ می‌خورد. او از رحیم خداحافظی کرده و به سمت مدرسه می‌رود. در همان حین موبایلش را هم جواب می‌دهد. مادرش پشت خط خبر

می‌دهد که جدی‌جدی برای دخترخاله‌ات خواستگار آمده است. مادر حرف هاجر را نقل می‌کند که عیب از براتعلی‌ست که خودی نشان نمی‌دهد و تکلیفش با خودش معلوم نیست. براتعلی می‌گوید من با هاجر حرفه‌ایم را زده‌ام و خیالم از او راحت است. رعنا می‌گوید خیلی هم مطمئن نباش! شهباز، همین روزها درس دکتری‌اش تمام می‌شود و خانه‌ی فلان‌متری هم در تهران گرفته. آه از نهاد براتعلی بلند می‌شود. رعنا ادامه می‌دهد شهباز پسر برازنده و سربه‌زیری است، به خدا اگر من باز هم دختر داشتم بهش می‌دادم. صدایی از براتعلی در نمی‌آید و مادرش شک می‌کند و چندبار او را صدا می‌زند: براتعلی... براتعلی... براتعلی گوشه‌ی را قطع می‌کند... دوان‌دوان به سمت حجره‌ی مسلم می‌رود و او را مجبور می‌کند با موتورش وی را به گُراب برساند. مسلم می‌گوید راننده‌ی مفت با کارت سوخت بی‌نهایت سهمیه گیر آورده و انگار نه انگار. براتعلی می‌گوید جبران می‌کند. سریع با همان عبا و عمامه ترک موتور می‌نشیند و می‌رود.

۱۲۶. شب. خارجی. روستای گُراب

براتعلی و مسلم در جایی مقابل خانه‌ی اکبرآقا ایستاده‌اند. چراغ‌های خانه‌ی اکبرآقا روشن است و اتاق اصلی، مشرف به کوچه است و مجلس خواستگاری از آنجا پیداست. براتعلی لباس روحانیت بر تن دارد و بلا تکلیف مانده که چه کار کند. مسلم می‌گوید اگر واقعاً دخترخاله‌اش را دوست دارد برود و مجلس خواستگاری را بر هم بزند. براتعلی که اهل این کارها نیست. مسلم لباس‌های او را در می‌آورد و می‌گوید برود و قال قضیه را بکند. براتعلی مانده است که چه کار کند. می‌رود که زنگ بزند. اما دستش می‌لرزد و این کار را نمی‌کند. چشمش به ماشین مدل بالای خواستگار می‌افتد که جلوی خانه پارک است. یکی از شیشه‌های ماشین کمی پایین است. فکری به کله‌ی براتعلی می‌زند. به سراغ مسلم می‌رود و گوشه‌ی اش را می‌گیرد. از او می‌پرسد عکس خانوادگی که توی گوشه‌ی اش ندارد؟ مسلم گیج می‌گوید نه ولی اس‌ام‌اس خانوادگی دارد. براتعلی اس‌ام‌اس‌های مسلم را پاک می‌کند و مسلم بد و بیراه می‌گوید که تمام اس‌ام‌اس‌های دوران نامزدی‌شان را در گوشه‌ی داشته است! براتعلی به سرعت می‌رود و گوشه‌ی را از شیشه‌ی نیمه‌باز ماشین به داخلش می‌اندازد.

مسلم را کارد بزنی خونش در نمی‌آید. می‌خواهد داد و بیداد کند که براتعلی او را کنترل کرده و به سختی به جای اولشان باز می‌گرداند.

۱۲۷. شب. خارجی. مقابل خانه‌ی اکبر آقا

مدتی گذشته است. خانواده‌ی خواستگار هاجر از خانه بیرون آمده و خداحافظی می‌کنند و سوار ماشین می‌شوند. شهباز پشت فرمان می‌راند. مادر و پدر نظر شهباز را می‌پرسند. شهباز می‌گوید هاجر انگار دلش با این ازدواج نیست. مادرش می‌گوید دخترها همه‌شان ناز دارند و او از خدایش است با شهباز ازدواج کند. در همین حین صدای زنگ موبایلی توجهشان را جلب می‌کند. گوشی مسلم که در ماشین آن‌هاست زنگ می‌خورد. همه تعجب کرده‌اند که این گوشی برای کیست. شهباز جواب می‌دهد. صدای براتعلی را از سوی دیگر خط می‌شنویم. او خود را معرفی می‌کند و می‌گوید رویش نمی‌شده رو در رو با شهباز صحبت کند. می‌گوید او عاشق هاجر است و مشکلاتی بر سر راه ازدواجشان پیش آمده که ان‌شاء... تعالی و به حول و قوه‌ی الهی برطرف خواهد شد. او از شهباز می‌خواهد بی‌خیال ازدواج با هاجر شود. شهباز مانده که چه بگوید. براتعلی جملات دیگری هم می‌گوید و در نهایت حسابی عذرخواهی کرده و می‌گوید کنار خیابان توقف کند تا صاحب گوشی بیاید و گوشی را از او بگیرد. ماشین که توقف می‌کند مسلم سوار بر موتورش سر می‌رسد. پیداست در طی این مدت آن‌ها را تعقیب می‌کرده. از شهباز عذرخواهی کرده و به براتعلی بد و بیراه می‌گوید. شهباز گیج گوشی را به او می‌دهد. مادر و پدر شهباز از ماجرا سر در نمی‌آورند. شهباز راه می‌افتد و می‌رود. مسلم دور زده و راه آمده را باز می‌گردد.

۱۲۸. شب. داخلی. خانه‌ی اکبر آقا

اکبر آقا نظر هاجر را می‌پرسد. هاجر پیداست جوابش منفی‌ست اما رویش نمی‌شود بی‌رودروایی حرف بزند. تلفن خانه زنگ می‌خورد. اکبر آقا جواب می‌دهد. مدتی به سکوت می‌گذرد و اکبر آقا فقط گوش می‌دهد و بله و نه می‌گوید. تماس را که قطع می‌کند حسابی عصبانی به نظر می‌رسد. هر چه از دهانش در می‌آید نثار براتعلی که برایشان آبرو نداشته می‌کند و می‌خواهد به در خانه‌ی کربلایی برود و داد و بیداد راه بیندازد.

خاله صدیقه گیج ماجرا را می‌پرسد و اکبرآقا در یکی دو جمله تعریف می‌کند. هاجر از کار براتعلی خوشش آمده. بین دختر و پدر جر و بحث می‌شود. مادر می‌خواهد پادرمیانی کند اما بدتر می‌شود. اکبرآقا هم عصبانی می‌گوید دخترش را در چاه بیندازد به خانواده کربلایی حسن نمی‌دهد! هاجر حالش بد شده و از دماغش خون می‌آید. مادر به اکبر بد و بیراه می‌گوید که همه‌اش داد و بیداد می‌کند و آتش به جان خانواده‌اش می‌اندازد. او هر بار داد و بیداد می‌کند دماغ هاجر خون می‌آید. فاطمه، خواهر کوچک هاجر که نگران است به خواهرش رسیدگی کرده و اشک‌های او را هم پاک می‌کند.

۱۲۹. سحر. خارجی/داخلی. حوزه

نمایی از ماهی‌تابه‌ای درب و داغان را می‌بینیم که مقدار زیادی خرما تخم‌مرغ در آن است و یکی آن را هم می‌زند. براتعلی ماهی‌تابه را برمی‌دارد و در سینی کنار نان و پنیر و کره و مربا می‌گذارد. براتعلی سینی به دست وارد از آشپزخانه خارج می‌شود و به حجره‌اش می‌رود. دو هم‌حجره‌ای اش هنوز خوابند. براتعلی بیدارشان می‌کند و می‌گوید بروند برای خودشان سحری آماده کنند. دو هم‌حجره‌ای با دیدن غذای مفصلی که براتعلی آماده کرده می‌آیند و می‌نشینند. براتعلی اما می‌گوید این غذای خودش است و آن‌ها بروند برای خودشان سحری درست کنند. او امروز حسابی کار دارد و باید انرژی مضاعفی ذخیره کند. رحیم که دارد از مقابل حجره‌ی آن‌ها می‌گذرد صدای بحث مسخره‌ی آن‌ها را در مورد غذا می‌شنود. سر در حجره‌ی آن‌ها می‌کند و می‌بیند که هم‌حجره‌ی‌های براتعلی به زور از غذای او می‌خورند و براتعلی هم شاک‌ست. به رحیم می‌گوید این‌ها نمی‌گذارند من غذایی را بخورم و ... انگار حالی‌شان نمی‌شود که باید بروم توی کارخانه و تا افطار کار کنم. رحیم از او می‌خواهد دست از این بچه‌بازی‌ها بردارد، اما براتعلی می‌گوید به حول و قوه‌ی الهی روی جواد را کم می‌کند! طلبه‌های دیگر هم هر کدام چیزی به او می‌گویند و عنایت که مدام در حال گرفتن استخاره است به او می‌گوید برود که استخاره‌اش خوب آمده. بقیه‌ی طلبه‌ها به او چشم‌غره می‌روند اما عنایت می‌گوید وقتی خوب آمده بگوید بد آمده؟! جمال هم این کارها را وقت تلف کردن می‌داند و می‌گوید آدم باید از فرصت ماه رمضان که معده‌اش خالی‌ست نهایت استفاده را بکند و تا جایی که می‌تواند

درس بخواند و بحث کند. نه اینکه خودش را علاف کارهای بی خود نماید! براتعلی نگران اذان است، سینی اش را به زور برمی دارد و از حجره بیرون می زند.

۱۳۰. روز. داخلی. کارخانه

در رختکن کارخانه، براتعلی لباس کار می پوشد. منشی رئیس کارخانه می آید و می گوید مهندس اردستانی با ایشان کار دارد و در دفترش منتظر اوست. براتعلی می پرسد چه کار دارد؟ منشی که ماجرا را می داند یواشکی به براتعلی می گوید ظاهراً آقای مدیر به دنبال حل آبرومندانه‌ی موضوع بر آمده است. ولی براتعلی می گوید سلام برسانید و بگویید در وقت استراحت خدمت می رسم. از رختکن بیرون می رود.

۱۳۱. روز. داخلی. سالن تولید کارخانه

دستگاه‌ها روشن می شوند. براتعلی در مقابل چشمان منتظر کارگرها، مشغول کار می شود. فعال و پرنشاط است، پا به پای بقیه کار می کند و همین موضوع برای کارگران جالب است... در چند نمای متوالی، در گذر زمان، براتعلی را می بینیم که براتعلی با هیجان و ذوق و شوق و انگار خستگی ناپذیر کار می کند... جواد کارهای او را در نظر دارد و یکی دو بار مقدار کار بیشتری جلوی او می ریزد... براتعلی هم چنان خوب کار می کند... اما اکنون عرق از سر و رویش سرازیر شده است... جواد متوجه شده و پیشش می آید و می گوید حاج آقا هروقت کم آوردند می توانیم ختم ماجرا را اعلام کنیم... براتعلی می گوید ختم ماجرا با سوت پایان ساعت کاری کارخانه اتفاق می افتد! براتعلی دوباره مشغول کار می شود. اما یک لحظه چیزی از دستش در می رود و نزدیک است خطری او را تهدید کند. کارگر مسنی که او را پیشتر هم دیده ایم در گوشی با جواد صحبت می کند و او را مُجاب به انجام کاری می نمازد. جواد تحت تأثیر روحیه‌ی قُد براتعلی قرار گرفته است و می آید و به آرامی در گوش براتعلی می گوید قبول! ما شکست خوردیم و شرط را باختیم و بهتر است همین جا قضیه را ختم کنیم! براتعلی می گوید من به شما قولی قولی داده ام و به حول و قوه‌ی الهی تا آخرش ایستاده ام. صدای اذان ظهر در کارخانه می پیچد و این نجات بخش ترین صدایی است که براتعلی در عمرش

شنیده! براتعلی آستین‌ها را بالا زده و آماده‌ی نماز می‌شود. عده‌ای از کارگران شیطنت کرده و سؤال می‌کنند آیا بعد از وقت استراحت هم خدمت حاج‌آقا هستند؟ براتعلی چاره‌ای جز دادن وعده‌ی بازگشت ندارد.

۱۳۲. روز. داخلی. نمازخانه‌ی کارخانه

براتعلی سلام نماز را می‌دهد و مشغول گفتن ذکر می‌شود. برمی‌خیزد تا نماز دوم را شروع کند. شروع به گفتن اقامه که می‌کند سرش گیج رفته و چشم‌هایش تار می‌شود. هر چه تلاش می‌کند خود را سر پا نگه دارد نمی‌تواند و در نهایت نقش بر زمین می‌شود و از حال می‌رود. جواد و یکی دو کارگر دیگر به سرعت خود را به او می‌رسانند. جواد براتعلی را بلند کرده و به سرعت از نمازخانه بیرون می‌رود.

۱۳۳. روز. خارجی. مقابل حوزه

رحیم در آستانه‌ی خروج از حوزه است که با نامه‌رسانی مواجه می‌شود. نامه‌رسان احضاریه‌ای برای مدرسی آورده و می‌خواهد آن را به دست او برساند. اما مدرسی در جلسه‌ی درس حضور دارد. رحیم از نامه‌رسان می‌پرسد احضاریه برای چیست؟ نامه‌رسان می‌گوید خبر ندارد. نامه‌رسان نامه را به رحیم می‌دهد تا به دست مدرسی برساند. تلفن رحیم زنگ می‌خورد. فرد پشت خط اردستانی‌ست که می‌گوید حاج‌آقا کجایی که ما با این کار فرهنگی کردنمون دستی‌دستی خودمونو بدبخت کردیم رفت پی کارش!

۱۳۴. روز. داخلی. درمانگاه

براتعلی روی تخت دراز کشیده است. آرام به هوش می‌آید. رحیم و جواد و یکی دو کارگر دیگر را بالای سر خود می‌بیند. براتعلی که می‌بیند سرم به دست او وصل کرده‌اند به سرعت سرم را از دستش در می‌آورد که روزه‌اش باطل نشود. کم نمی‌آورد و می‌خواهد برخیزد و به کارخانه برگردد. بقیه می‌خواهند مانعش شوند اما فایده ندارد. هنوز از تخت پایین نیامده سرش دوباره گیج می‌رود. جواد می‌گوید گلاب به روتون، حاج‌آقا براتعلی هر چه نداشته باشد روی زیادی دارد! می‌خواهد حرفش را ادامه دهد که براتعلی صحبتش را قطع می‌کند و می‌گوید طوری نشده! مشکل من بدخواهی دیشب بود و گرنه از کار و سختی فرار نمی‌کنم. جواد بار

دیگر یادآوری می‌کند که کار کارگری در ماه مبارک سخت است و نیاز به اثبات ندارد. براتعلی می‌گوید با اینکه کارکردن در کارخانه چندان سخت نیست، اما تصمیم دارد با رییس کارخانه حرف بزند و از او بخواهد ساعت کار کارگران در ماه رمضان را کم کند. جواد او را خوش خیال می‌داند، اما براتعلی می‌گوید رییس کارخانه مرد خوبی‌ست و به حرف او گوش می‌دهد. رحیم به براتعلی پیشنهاد می‌کند به خانه‌شان برود تا تجدید قوا نماید. جواد که می‌شنود پدر و مادر براتعلی ساکن روستای گراب هستند می‌گوید خودش او را می‌رساند. براتعلی حوصله‌ی رفتن به خانه را ندارد. رفتنش یک دردسر است و رفتنش صد دردسر. پرستار برای برای براتعلی آب آورده است و می‌خواهد به او آب بنوشاند، چون که آب بدنش کم شده. براتعلی از شکستن روزه‌ی خود ابا دارد، دکتر همراه اردستانی که رفته هزینه‌های درمانگاه را حساب کند می‌آید و پس از معاینه می‌گوید چاره‌ای جز شکستن روزه ندارد. براتعلی با اکراه می‌پذیرد و با هزار استغفرا... آب را سر می‌کشد.

۱۳۵. روز. داخلی. شرکت ارمغان

مقصودی وارد شرکت مرادی می‌شود و می‌خواهد با مدیرعامل صحبت کند. بعد از کمی معطلی منشی او را به دفتر راه می‌دهد. مقصودی خود را معرفی می‌کند و از مرادی می‌خواهد مجوزهای ساخت و ساز در محوطه‌ی پروژه‌ی آب نما را به او نشان بدهد. مقصودی از مرادی می‌خواهد که سند مادر زمین‌ها و اسناد تفکیک زمین‌های کشاورزی و مدارک تبدیل کاربری آنها به مسکونی را به او برای بررسی پیش او بیاورد. مرادی طفره می‌رود. وقتی که اصرار با اصرار مقصودی بالاخره سند و استعلام‌های مربوطه را می‌آورد. مقصودی نیز بدون اینکه جلب توجه کند شماره‌ی سند را از بر می‌کند. مرادی می‌گوید هر کمک دیگری هم که از دستش بر بیاید دریغ نمی‌نماید.

۱۳۶. روز. خارجی. جاده

براتعلی سوار پیکان قراضه‌ی جواد (سرکارگر کارخانه) است. صحبت‌هایشان به سمتی پیش می‌رود که یکجا جواد حرفش را نمی‌زند و وقتی براتعلی کنجکاوی می‌کند می‌گوید هر کس برای خودش رازی دارد! به

نزدیک روستای گُراب که می‌رسند براتعلی از او می‌خواهد نگه دارد. جواد می‌گوید هنوز نرسیده‌اند اما براتعلی بهانه می‌آورد که می‌خواهد بقیه‌ی راه را پیاده برود. براتعلی ساک کوچک خالی‌ای را که در ماشین افتاده از جواد می‌گیرد. جواد او را پیاده کرده، دور زده و می‌رود. هنوز کمی دور نشده که می‌بیند براتعلی کیف پولش را در ماشین او جا گذاشته، بر می‌گردد تا کیف پول را به براتعلی بدهد. از کنار مردی شخصی‌پوش رد می‌شود. از آینه که نگاه می‌کند متوجه می‌شود که او براتعلی‌ست. دنده عقب می‌گیرد و جلویش توقف می‌کند. براتعلی لباس روحانیت را درآورده است. جواد کیف پول را به او می‌دهد. براتعلی متوجه نگاه او شده و می‌گوید هرکسی رازی دارد! جواد می‌گوید نگران نباشد و حرفی به کسی نمی‌زند. او براتعلی را سوار کرده و تا روستا می‌رساند.

۱۳۷. شب. خارجی. روستای گُراب

براتعلی وارد روستا می‌شود. اذان مغرب است. براتعلی از جلوی مسجد تازه‌ساز روستا می‌رود. پدر و چند نفر دیگر در حال خواندن نماز به صورت جماعت پشت سر کربلایی هستند. براتعلی هم می‌رود و به پدرش اقتدا می‌کند.

۱۳۸. شب. خارجی / داخلی. محوطه و دفتر حوزه

رحیم وارد حوزه شده و یگراست به دفتر مدرسی می‌رود. مدرسی در حال صحبت با احمدعلی‌ست. رحیم می‌خواهد نامه را به دست مدرسی بدهد اما احمدعلی تا می‌فهمد احضاریه است نامه را قبل از مدرسی گرفته و آن را باز می‌کند. هنوز چند خطی نخوانده که فحشی به هدی می‌دهد. مدرسی نامه را از دست او گرفته و می‌خواند. از آنچه در نامه نوشته شده حسابی ناراحت و پکر می‌شود. تأملی کرده و آن را در جیبش می‌گذارد. رحیم می‌پرسد ماجرا چیست؟ احمدعلی مختصر توضیح می‌دهد. رحیم حرف‌های احمدعلی را که می‌شنود تازه شستش خبردار می‌شود که چه کرده.

۱۳۹. شب. داخلی. خانه‌ی مدرسی

نجمه با خواندن متن احضاریه در جریان قرار می‌گیرد. تحمل این توهین برای نجمه‌خانم خیلی سخت است. مدرسی دلداری‌اش می‌دهد و می‌گوید فکر می‌کنم که در این قضیه خیر و صلاحی هست. رحیم در می‌زند و مدرسی او را به داخل دعوت می‌کند. او از مدرسی عذرخواهی کرده و می‌گوید هدی پیش او آمده و سؤالی درباره وقف از او پرسیده و احتمالاً به خاطر جواب او به دنبال این شکایت رفته است. احمدعلی چشم‌غره‌ای به رحیم می‌رود اما مدرسی می‌گوید او کار خودش را انجام داده، به سؤال شرعی یک بنده‌ی خدا جواب داده و کار غلطی انجام نداده. نجمه‌خانم رحیم را مخاطب قرار می‌دهد و می‌گوید صد دفعه به این استاد شما گفتم که این مردم را رها کن و در این چند سال باقی مانده‌ی عمر، به قم و یا مشهد برویم ولی گوش نکرد. نجمه حاج‌آقا مدرسی را خطاب قرار داده و می‌گوید این هم سزای یک عمر خدمت به این مردم ناسپاس. نجمه به شوهرش توصیه می‌کند که افسار زمین‌های موقوفی را به مسئولین اوقاف شهر سپرده و خود را بیش از این، درگیر دعوا با قوم یا جوج و مأجوج نکند. مدرسی نمی‌تواند پا روی حق گذاشته و بر عهد دیرین خود با حاج حبیب چشم بیپوشد. نجمه با ناراحتی می‌رود. لحظاتی سکوت بین استاد و شاگرد حاکم می‌شود. صدای گریه‌ی نجمه شنیده می‌شود. مدرسی می‌گوید همیشه به مردم می‌گفتم که خدا مردم را با ادعاهایشان امتحان می‌کند. به نظرم روز امتحان من هم فرا رسیده است.

۱۴۰. روز. داخلی. اداره‌ی اوقاف

مدرسی موضوع را از ابتدا برای مسئولین آنجا توضیح می‌دهد و ماجرای قباله‌ی تازه پیدا شده حاج حبیب را نیز مطرح می‌کند. یکی از کارشناسان می‌گوید که اگر صحت ادعای وراثت ثابت شود مسأله مرز مشترک به وجود می‌آید. اما چون همه به حُسن سابقه‌ی مدرسی اتفاق نظر دارند تصمیم می‌گیرند که دایره‌ی حقوقی اوقاف وارد قضیه شود و از طریق آنها یک وکیل کارآمد پیدا کنند تا در این پرونده به مدرسی کمک کند.

۱۴۱. روز. داخلی. دفتر حوزه

اوقاف، وکیلی را به مدرسی معرفی کرده و او به حوزه آمده است. وقتی که وکیل، وقف‌نامه و اسناد مربوط به زمین را بررسی می‌کند هیچ‌گونه مشکل قانونی در آن نمی‌بیند، اما وقتی مسأله‌ی قباله‌ی عقد واقف مطرح

می‌شود وکیل از مدرسی می‌پرسد که از این مسأله آگاهی داشته؟ مدرسی نیز در جواب کاملاً اظهار بی‌اطلاعی می‌کند. وکیل به مدرسی می‌گوید که اگر ادعای وراثت صحیح باشد ملک موقوفه از وقف خارج می‌شود. مدرسی نیز اذعان می‌دارد او بنا به تکلیفی که بر گردن او نهاده شده عمل کرده و خواهد کرد و نتیجه هر چه باشد او به وظیفه خودش عمل نموده و پیش خدا شرمند نیست.

۱۴۲. شب. داخلی. خانه‌ی کربلایی

براتعلی در خانه مشغول آماده‌کردن مطالبی است که باید در کانون مسجد برای بچه‌ها بیان کند. مادرش از خواستگار هاجر حرف می‌زند. معلوم است که خواهرش گزارش همه‌چیز را به او داده. مادر برای اینکه براتعلی را تحریک کند می‌گوید هاجر گفته باید فکر کند. همین حرف او باعث نگرانی براتعلی می‌شود. مادرش ساک کوچکی که براتعلی به همراه داشته را می‌بیند و به تصور اینکه داخل آن رخت چرکهای براتعلی‌ست در آن را باز می‌کند. اما عبا و عمامه براتعلی را داخل آن پیدا می‌کند. به او تندی می‌کند که این لباس‌ها را کنار بگذارد و کاری نکند که داغ پدرش مدام تازه شود.

۱۴۳. روز. داخلی. خانه‌ی مدرسی

نجمه هوش و حواسش جای دیگری است و محمدحسین متوجه می‌شود. محمدحسین دلیل ناراحتی مادرش را می‌پرسد. قطره اشکی از گوشه‌ی چشم نجمه پایین می‌آید. محمدحسین نگران شده و می‌پرسد چه اتفاق افتاده است؟ مدرسی می‌گوید هدی از او شکایت کرده. محمدحسین وا می‌رود.

۱۴۴. روز. خارجی. خیابان

احمدعلی با دوچرخه‌اش به در خانه مهریزی رفته و با لحن تند از او می‌خواهد دفاتر حساب و کتاب موقوفات را پس بدهد. بین او و هدی جر و بحثی اتفاق می‌افتد. احمدعلی تند رفته و صدایش را بالا می‌برد که تو مگر وقف‌نامه را با چشم خودت ندیدی و چطور جرأت کردی از مدرسی که همه به اسم او قسم می‌خورند شکایت کنی؟ چند نفری دور آنها جمع می‌شوند. هدی معرکه را کنترل کرده و می‌گوید اگر حق با اوست

چرا صدایش را بالا می‌برد؟ می‌گوید او با این کارها نمی‌تواند حق و ناحق کند. مردمی که جمع شده‌اند نگاه خوبی به احمدعلی که می‌خواهد با صدای بلند جلوی هدی در بیاید ندارند.

۱۴۵. روز. داخلی. نمازخانه‌ی کارخانه

تعداد زیادی از کارگران برای نماز جماعت حاضر شده‌اند. براتعلی بین دو نماز می‌خواهد حرف بزند. همه چشم دوخته‌اند که او چه می‌گوید. براتعلی مکشی کرده و بعد می‌گوید انصافاً کارکردن با زبان روزه سخت است. کارگران دست می‌زنند و سوت می‌کشند بعد انگار متوجه می‌شوند کجا هستند صلوات می‌فرستند! براتعلی واجب بودن روزه را متذکر شده و می‌گوید اما این مشکل قابل حل است و مثلاً می‌توان کاری کرد در شیفت صبح تولید بیشتر شود، در عوض شیفت بعد از ظهر حذف شده و به جایش شیفت شب در نظر گرفته شود. همه‌همه بین کارگرها می‌افتد. یکی از آنها می‌گوید رییس کارخانه با این کار موافقت نمی‌کند. براتعلی می‌گوید تلاش خواهد کرد تا موافقت او را جلب نماید.

۱۴۶. روز. خارجی. محوطه‌ی حوزه

احمدعلی دفاتر حساب و کتاب موقوفات را پشت زین دوچرخه‌اش گذاشته و وارد حوزه می‌شود. یکی از طلبه‌ها پیش او آمده و می‌گوید مدرسی با او کار دارد و دنبالش می‌گشته.

۱۴۷. روز. داخلی. دفتر حوزه

احمدعلی دفاتر را پیش مدرسی می‌برد. مدرسی توبیخش می‌کند که چرا جلوی خانه‌ی مهریزی داد و بیداد کرده؟ احمدعلی می‌گوید از این بدتر هم خواهد کرد! مدرسی می‌گوید با این کارها وضع را خراب‌تر می‌کند و بهتر است بگذارد مسیر طبیعی‌اش طی شود. این حرف‌ها به گوش احمدعلی فرو نمی‌رود و می‌گوید هدی دم دستش بیاید چنان سیلی‌ای به او می‌زند که یکی از او بخورد یکی از دیوار، بعد هم از اتاق بیرون می‌رود!

۱۴۸. روز. خارجی. منطقه‌ی پروژه‌ی آب نما

محمدحسین در زمین‌های گلشن‌آباد و بر سر پروژه با کارگرها جر و بحث می‌کند. اتفاقی که تا به حال از محمدحسین آرام سابقه نداشته است. آرش می‌آید و اوضاع را کنترل می‌کند. از محمدحسین می‌پرسد چه شده و چرا امروز انقدر تند و تلخ است؟ محمدحسین طفره می‌رود. آرش می‌گوید که حتماً نامحرم است. محمدحسین می‌گوید از خاله‌اش سؤال کند، آن وقت خودش همه‌چیز را خواهد فهمید. تلفن محمدحسین زنگ می‌خورد. مقصودی پشت خط است. او از محمدحسین می‌خواهد برای جواب دادن به چند سؤال در مورد مجوزهای ساخت و ساز پروژه به اداره‌ی کل بازرسی شوشتر برود. محمدحسین کنجکاوی می‌کند. مقصودی سربسته می‌گوید برخی اسناد جعلی هستند و زمین‌های تفیک‌شده فقط کاربری زراعی دارند و اصلاً هیچ مجوزی برای ساخت و ساز برای آنها صادر نشده است.

۱۴۹. روز. داخلی. مسجد بازار

محمدحسین به مسجد رفته و قبل از شروع نماز ماجرای تلفن مقصودی را به مهریزی می‌گوید. نگرانی او از این است که مرادی در گرفتن مجوزها خلافی انجام داده باشد. مهریزی می‌گوید نگران نباشد و خودش با مرادی حرف می‌زند. در این بین چند نفری از نمازگزاران با محمدحسین سرسنگین برخورد می‌کنند.

۱۵۰. روز. داخلی. مسجد بازار

رحیم بعد از اتمام نماز، مهریزی را صدا زده و می‌گوید حتماً از شکایت هدی علیه مدرسی خبر دارد و بهتر است آن دو به کمک همدیگر بین هدی و مدرسی صلح برقرار کنند. مهریزی می‌گوید تلاش خودش را کرده اما مدرسی سرسخت است. رحیم می‌گوید شاید در این وضعیت این هدی باشد که باید کوتاه بیاید، مدرسی شرایط خاصی دارد و کاری را بی‌خود و بدون دلیل انجام نمی‌دهد. مهریزی اما پاسخ می‌دهد هدی سند و مدرک دارد، یا سند و مدرک‌های هدی راست می‌گویند یا مدرسی که سند و مدرک ناقص و نامعتبری در دست دارد. رحیم درمانده است. از مهریزی می‌خواهد هدی را صدا بزند تا با او صحبت کند. مهریزی موبایلش را از جیب بیرون آورده و شماره‌ی هدی را می‌گیرد. مهریزی و رحیم عازم حجره‌ی مهریزی می‌شوند.

۱۵۱. روز. داخلی. حجره‌ی مهریزی

رحیم شکایت هدی را خلاف انصاف و مروت می‌داند و می‌گوید زمین‌های گلشن‌آباد به وصیت پدر هدی وقف حوزه شده و به دست مدرسی آباد شده است. هدی که او هم در حجره‌ی مهریزی حضور دارد سؤالی که از رحیم پرسیده را به یادش آورده و می‌گوید او به توصیه‌ی خود رحیم پیگیر این مسأله شده و نکند احکام فقهی در این چند روزه عوض شده است و یا اینکه اجرای احکام بسته به اینکه درباره چه کسی باشد، فرق می‌کند؟! مهریزی به هدی اشاره می‌کند که تند رفته است. به هدی می‌گوید طرف آنها فرد عامی و بی‌تقوایی نیست بلکه خودش سالهاست استاد حوزه است و شاگردان زیادی مانند رحیم داشته و این مباحث را خود او به امثال رحیم یاد داده است. پس وقتی چنین کسی ادعا می‌کند و وقف‌نامه هم موجود است و شاهد هم دارد که حاج حبیب زمین‌ها را وقف کرده، عقل حکم می‌کند حرف او را بپذیریم. هدی می‌گوید او سندی دارد که وقف‌نامه را باطل می‌نماید. در آخر هم می‌گوید حقیقتاً نمی‌خواهد آبروی روحانی محترمی مثل مدرسی برود، او مشکل مالی دارد و می‌خواهد بدهی‌هایش را بدهد. مهریزی می‌گوید بهترین راه این است که مدرسی پیشنهاد او را برای در اختیار گرفتن زمین‌هایی چند کیلومتر آن‌طرفتر از گلشن‌آباد بپذیرد و نگذارد پایش به دادگاه باز شود، چرا که این اتفاق باعث صدمه‌خوردن چهره‌ی روحانیون در بین مردم می‌شود. رحیم به حرف او فکر می‌کند.

۱۵۲. روز. داخلی. خانه‌ی مهریزی

آرش در خانه از مادرش می‌پرسد خاله هدی چه زمانی می‌آید؟ مادر می‌گوید با او چه کار دارد؟ آرش گفته‌ی محمدحسین را مبنی بر اختلافاتی که بین هدی و پدر محمدحسین اتفاق افتاده نقل می‌کند. مادر می‌گوید هدی از مدرسی به خاطر زمین‌های گلشن‌آباد شکایت کرده و بر اساس آنچه می‌گوید حق هم دارد. آرش شاکی می‌شود که این چه کاری‌ست که او انجام داده؟! زهره می‌گوید این فضولی‌ها به تو نیامده و سرت در کار خودت باشد. آرش ناراحت می‌شود و می‌خواهد جواب بدهد اما پدرش جلوی او را می‌گیرد. مهریزی خصوصی با پسرش حرف زده و می‌گوید مسأله‌ی این زمین‌ها از موقعی که او به یاد دارد وجود

داشته و برای خود مدرسی هم بهتر است یکبار برای همیشه این مسأله حل شود. تلفن خانه زنگ می خورد. نجمه پشت خط است. زهره او را احترام می کند. نجمه می خواهد با هدی حرف بزند زهره می گوید هدی خانه نیست. نجمه زبان به انتقاد باز می کند که هدی خوب جواب محبت های او را داده است و روح برادرش را خشنود کرده است. زهره زیرکانه از خواهرش حمایت می کند. اما یکی به نعل می زند و یکی به میخ.

۱۵۳. شب. داخلی. خانه‌ی مدرسی

مدرسی خسته از کار روزانه به خانه می آید. نجمه حرفهای زهره را برای او نقل کرده و می گوید از اول گفته بوده فرزندان برادر مرحومش ناسپاس هستند و یکجا بالاخره زهر خود را می ریزند، اما مدرسی گوش نکرد که نکرد. او می گوید هر چه مدرسی در این سالها زاهدانه زندگی کرد و نگذاشت یک ریال از موقوفات به داخل خانه اش بیاید چه فایده که حالا متهم شده اند به خوردن اموال حاج حبیب. مدرسی او را دعوت به صبر می کند. نجمه از این دعوت به صبر کردن های او خسته شده و می گوید یک عمر صبر کرده و صبر کرده. آخرش چه؟!

۱۵۴. نیمه شب. خارجی. پشت بام خانه‌ی مدرسی

مدرسی روی زیراندازی که محل عبادتش است نشسته. سر از سجده بلند کرده و دست به سمت آسمان می برد. با خدا صحبت می کند و می گوید حسبنا... و نعم الوکیل، نعم المولی و نعم المصیر. می گوید خودش هم نمی داند سرانجامش به کجا خواهد رسید. او خودش را به خدا سپرده تا هر کجا که می خواهد ببرد. رشته ای بر گردنم افکنده دوست، می کشد هر جا که خاطر خواه اوست.

۱۵۵. روز. داخلی. حجره‌ی مهریزی

محمدحسین نگران و مستأصل روبروی مهریزی نشسته است. مهریزی به محمدحسین اطمینان خاطر می دهد که با مرادی حرف زده و مرادی گفته هیچ مشکلی نیست و حتماً اشتباهی شده. او توصیه می کند

بهتر است محمدحسین به اداره‌ی بازرسی نرود چون از همه‌چیز خبر ندارد ممکن است حرفی بزند که با واقعیت نخواند. خود مرادی به آنجا خواهد رفت و سوءتفاهم‌ها را برطرف می‌نماید.

۱۵۶. شب. خارجی. محوطه‌ی حوزه

صدای اذان صبح در حیاط حوزه شنیده می‌شود. براتعلی وضو می‌گیرد و آماده‌ی نماز می‌شود که می‌بیند جمال، هم‌حجره‌ی‌اش قصد بیرون رفتن از حوزه را دارد. براتعلی دلیل این کارش را می‌پرسد. معلوم می‌شود که شایعات درباره‌ی زمین مدرسه کار خودش را کرده و جمال فکر می‌کند خواندن نماز در آنجا اشکال دارد. جمال از براتعلی می‌پرسد مگر ماجرای شکایت پسر حاج حبیب را نشنیده است؟ براتعلی عصبانی می‌گوید چرا شنیده اما اولاً به تقوا و درستکاری مدرسی ایمان دارد و مطمئن است حاج حبیب اینجا را وقف کرده. در ثانی اگر این زمین‌ها غصبی‌ست نه تنها نماز خواندن بلکه خوابیدن، غذا خوردن و درس خواندن در آن هم مشکل دارد، پس او باید وسایلش را جمع کند و همین الان از آنجا برود. جمال جوابی ندارد. براتعلی این حرف را زده و سپس محکم همانجا سجاده‌اش را پهن کرده و نمازش را می‌خواند.

۱۵۷. روز. داخلی. شرکت آب نما

محمدحسین در حال صحبت با آرش درباره‌ی هزینه‌های مالی پروژه و کمبودهایی که با آن مواجه شده‌اند و اینکه پروژه در آستانه‌ی تعطیلی‌ست می‌باشد. تلفنش زنگ می‌خورد. مقصودی پشت خط است. با لحنی جدی می‌پرسد چرا محمدحسین برای جواب دادن به سؤالات او نرفته است؟ محمدحسین هم می‌گوید دلیلی برای آمدن نمی‌بیند و مقصودی اگر از بزرگترهایش بپرسد می‌فهمد که یک عذرخواهی به او بدهکار است. مقصودی می‌گوید موقعیت محمدحسین طوری نیست که این‌گونه حرف بزند. محمدحسین که به خاطر شرایط به وجود آمده کمی عصبی شده باز جواب او را می‌دهد. مقصودی می‌گوید با این اوصاف چاره‌ای ندارند جز اینکه جلوی کار آنها را بگیرند. محمدحسین عصبانی می‌گوید او در حدی نیست که بتواند این کار را بکند و گوشی را می‌گذارد. آرش ماجرا را می‌پرسد. محمدحسین توضیح می‌دهد مقصودی گیر داده است و با سفارش مهریزی قرار بوده مرادی مشکل را حل کند، اما این اتفاق انگار نیفتاده است.

۱۵۸. روز. خارجی. محوطه‌ی حوزه

در حیاط حوزه رحیم مشغول کمک به براتعلی تازه‌کار در پیچیدن عمامه است. براتعلی در حین کار برای رحیم تعریف می‌کند که بعضی از طلاب ساکن مدرسه گفته‌اند زمین حوزه غصبی‌ست و خواندن نماز در حوزه محل اشکال است. از این رو بسیاری از طلاب احتیاط کرده و نمازشان را جایی دیگر می‌خوانند. رحیم باورش نمی‌شود و سؤال می‌کند یعنی این آقایان، حاج‌آقا مدرسی را غاصب می‌دانند؟ براتعلی ادامه می‌دهد که حتی زمزمه‌ی دعوی حاج‌آقا مدرسی و ورثه‌ی مرحوم حاج حبیب به روستای گُراب هم رسیده است و آنجا کسانی در مورد صحت و سقم این شایعات از او پرسیده‌اند. رحیم در فکر است. براتعلی سؤال می‌کند در این شرایط وظیفه‌ی ما چیست؟ رحیم خودش هم گیج است. رحیم عمامه‌ی تا شده را برداشته و به داخل حجره می‌رود و ماهرانه آن را به دور زانوی جمع‌شده‌اش می‌پیچد. براتعلی در کنارش می‌نشیند و به دست‌های او خیره می‌شود. براتعلی مجدداً به موضوع مدرسی بر می‌گردد جواب سؤال مردم را چه بدهیم؟ رحیم جواب روشنی ندارد. عمامه‌ی آماده شده را روی سر براتعلی می‌گذارد و می‌پرسد تو خودت در مورد این موضوع چه فکر می‌کنی؟ براتعلی حق به جانب جواب می‌دهد من توی عمرم به هیچ‌کس به اندازه‌ی آشیخ ایمان نداشته‌ام. رحیم حرف او را تأیید می‌کند و می‌گوید پس به فرمایش آشیخ گوش کن و به جای این حرف‌ها، همه‌ی حواست به تبلیغ باشد. بوق ماشین پادگان که به دنبال رحیم آمده، او را از جا می‌پراند تا او هم لباس بپوشد و راهی شود، او از براتعلی می‌خواهد همراه آنها بیاید تا سر راه او را هم به کارخانه برسانند.

۱۵۹. روز. خارجی. مقابل شرکت آب نما

محمدحسین در حال خروج از دفترش تلفنی با مائده حرف می‌زند. خط دوم محمدحسین زنگ می‌خورد. یکی از مهندسان پروژه از او می‌خواهد که سریع خودش را به محل پروژه برساند. محمدحسین به مائده می‌گوید نمی‌تواند بیاید و سریع به سمت گلشن‌آباد راه می‌افتد.

۱۶۰. روز. خارجی. منطقه‌ی پروژه‌ی آب نما

چند نفر از اداره‌ی بازرسی آمده‌اند و با یک حکم قضایی جلوی کار را گرفته‌اند. مأمور اجرائیات به محمدحسین می‌گوید مجوز آنها برای ساخت و ساز در این منطقه مشکل دارد و تا مشخص شدن نتیجه، آنها نمی‌توانند به کار ادامه دهند. مهندس از محمدحسین می‌پرسد که باید چه کار کنند؟ محمدحسین جوابی ندارد، سوار ماشینش شده و به سرعت از آنجا دور می‌شود. مهندس گیج است و نمی‌داند چه خاکی بر سرش بریزد.

۱۶۱. روز. داخلی. مسجد بازار

رحیم به هیأت امنای مسجد پیشنهاد می‌دهد تا امسال که بعد از سال‌ها مسجد دوباره رونق گرفته، همت کنند و برای میلاد امام ؟؟؟؟ جشن مفصلی بگیرند. رحیم وقتی موافقت همه را می‌بیند، از آنها می‌خواهد در چند خیابان اصلی شهر ایستگاه صلواتی برپا کنند و فضای جشن را به همه‌جای شهر تسری دهند. هر کدام از بازاری‌ها بانی بخشی از جشن می‌شود، اما وقتی حرف از مسجد گلشن‌آباد به میان می‌آید، کسی حرفی نمی‌زند. یکی می‌گوید موقوفه حاج حبیب البته اگر واقعاً وقفی باشد، آنقدر درآمد دارد که بتواند جشن مفصلی با آن برگزار کرد. رحیم سر به زیر می‌اندازد و سکوت می‌کند. مهریزی بعد از جلسه به رحیم می‌گوید که این حرف‌ها بین مردم زیاد است و شما نباید خودتان را ناراحت کنید، البته از حاج‌آقا مدرسی بعید بود که با اعتبار و آبرویش این‌گونه بازی کند. مهریزی می‌گوید البته هنوز هم دیر نشده، فقط کافی است ایشان کوتاه بیاید و با تحویل زمین‌های مدرسه و گلشن‌آباد به صاحبانش، مدرسه‌اش را در جایی بهتر و با امکانات بیشتر بنا کند، بنده و بقیه بازار همه‌جوره در خدمتش هستیم. رحیم که این پیشنهاد را معقول می‌بیند، می‌گوید آن را با مدرسی در میان خواهد گذاشت.

۱۶۲. شب. داخلی. خانه‌ی مدرسی

پس از افطار، رحیم گزارشی از ملاقات امروزش با مهریزی و ورثه‌ی حاج حبیب می‌دهد و با احتیاط می‌گوید به دنبال راه حلی‌ست که این غائله ختم به خیر شده و دهان بدخواهان بسته شود. مدرسی از محبت و نگرانی رحیم تشکر می‌کند و از او می‌خواهد بیشتر بگوید. رحیم طرح پیشنهادی‌اش را بیان می‌کند. در این

راه حل، ورثه‌ی حاج حبیب زمین‌های مدرسه و اطراف آن را دوباره وقف حوزه‌ی علمیه کرده و در مقابل، حاج‌آقا مدرسی از زمین‌های باغات گلشن‌آباد دست شسته و آن را به ورثه‌ی حاج حبیب بر می‌گرداند. بدین ترتیب با کوتاه آمدن هر کدام از طرفین از قسمتی از حق خود، قضیه فیصله پیدا خواهد کرد. رحیم با پایان دادن پیشنهاد خود نفس راحتی کشیده و منتظر واکنش آشیش می‌ماند. مدرسی لحظه‌ای مکث می‌کند و سپس نظر احمدعلی را می‌پرسد. احمدعلی می‌گوید که تاکنون، احیا و اداره باغات گلشن‌آباد، چیزی جز زحمت و بدبختی برای آنها نداشته و حاج‌آقا با واگذار کردن باغات به ورثه‌ی حاج حبیب منفعت عمده‌ای را از دست نخواهند داد. مدرسی اضافه می‌کند: ... و حتماً دوستان ما هم از زحمت و کار و بدبختی نجات پیدا می‌کنند! احمدعلی قسم می‌خورد که در این اظهار نظر بیش از هر چیز راحتی و آبروی آشیش را در نظر داشته است. مدرسی در فکر می‌رود و حاضرین لحظاتی را به سکوت می‌گذرانند. فضا سنگین شده است. مدرسی می‌گوید پیشنهاد رحیم راه حل سریع و آسانی است و قطعاً دعوا را به پایان می‌برد ولی هر چه فکر می‌کنم نمی‌توانم در آن دنیا، جواب وصیت و سفارش حاج حبیب را بدهم. من با هیچ توجیهی نمی‌توانم بر فهم خود پای بگذارم و در حیف و میل موقوفات سهیم باشم. در قیامت عالم بی عمل در جهنم طوری‌ست که بوی تعفتنش اهل جهنم را آزار می‌دهد. احمدعلی می‌گوید خود ما هم در پیش‌آمدن این اوضاع بی‌تقصیر نیستیم، من از همان اول مخالف مماشات با ورثه‌ی حاج حبیب بودم. شکایت را باید ما می‌کردیم. بیست سال است که شما اموال ماترک حاج حبیب را در گلشن‌آباد سرپرستی کردید. زمین‌های آنها را در کنار زمین‌های وقفی آبیاری کردید، باغات آنها را در کنار باغ‌های وقفی تر و خشک کردید و آنها بر خلاف توافقات اولیه، ذره‌ای از این هزینه‌ها را به شما پرداخت نکردند و به شما بدهکارند. مدرسی در کمال آرامش به جملات احساسی احمدعلی گوش می‌دهد و جواب می‌دهد که اگر کاری کرده است در مقابل حق رفاقت حاج حبیب به حساب نمی‌آید. احمدعلی عصبانی شده و صحبت آشیش را قطع می‌کند و می‌گوید آنها از بزرگواری شما سوءاستفاده می‌کنند و قصد دارند شما را بی‌آبرو کنند، کار به جایی رسیده است که بعضی از طلاب مدرسه هم با آنها همراه شده و در صداقت شما ان‌قلت می‌آورند. آیا می‌دانید که اخیراً بعضی از شاگردان شما، زمین‌های حوزه را غصبی می‌دانند و اینجا نماز نمی‌خوانند؟! مدرسی احمدعلی را آرام می‌کند

و می‌گوید آبروی بنده به دست خداست و هیچ‌کس نمی‌تواند بدون اذن او به کسی لطمه بزند. احمدعلی از صداقت حاج‌آقا بر می‌آشوبد و می‌گوید سببهی هدی و ورثه پرزورتر است، آنها بهترین وکلا را استخدام کرده‌اند، بعضی از مقامات شهر را دیده‌اند و گفته‌اند در دادگاه به شکل کاملاً قانونی دزدی مدرسی و دوستانش را معلوم خواهیم کرد. مدرسی می‌گوید که ما مأمور به ادای تکلیف هستیم و اگر وظیفه‌ی خودمان را به خوبی انجام دهیم از نتیجه واهمه‌ای نداریم. سپس مدرسی از احمدعلی می‌خواهد به جای شلوغ‌بازی پاشنه‌ی کفش خود را کشیده و به دنبال حل موضوع برود. مدرسی توضیح می‌دهد اگر ما بتوانیم اسنادی مبنی بر صحت و سلامت حاج حبیب در زمان انجام وقف پیدا کنیم در دادگاه صحبت‌مان مقبول و ادعای ورثه باطل می‌شود، لذا از احمدعلی می‌خواهد که به بازار رفته و با برخی از بزرگان بازار ملاقات کند و از آنها برای اثبات صحت وقف استشهاد بگیرد.

+++++

محمدحسین وارد اداره‌ی بازرسی شده و عصبانی سراغ مقصودی را می‌گیرد و وقتی جواب سربالا می‌شنود و کنجکاوی نگهبان را می‌بیند با سر و صدا مقصودی را صدا می‌زند. نگهبان اداره می‌خواهد با او برخورد کند اما مقصودی جلو آمده، نگهبان را رد کرده و محمدحسین را به دفتر خودش می‌برد. محمدحسین می‌گوید مقصودی سر لج و لجبازی جلوی پروژه‌ای که ده‌ها نفر از مردم در آن سرمایه‌گذاری کرده‌اند را گرفته. مقصودی مدارکی جلوی محمدحسین می‌گذارد که نشان می‌دهد همان دو نفر کارمند متهم، با دریافت رشوه مجوزهای تقلبی برای پروژه آنها صادر کرده‌اند و شورای سابق را که در این زمینه‌ها تصمیم‌گیری می‌کرده خریده‌اند. محمدحسین بهت‌زده به مدارک نگاه می‌کند. مقصودی چند سؤال از او می‌پرسد. محمدحسین بعد از اینکه توضیحی درباره‌ی نحوه‌ی قرارداد با شرکت مرادی می‌دهد، می‌گوید اخذ مجوزها به عهده مرادی بوده و اصلاً اگر این مجوزها وجود نداشت منطقی نبود شرکت او پای کار بیاید. مقصودی می‌گوید دنبال مرادی فرستاده اما یکروزی می‌شود که خبری از او نیست. محمدحسین باورش نمی‌شود.

مقصودی می‌گوید با اینکه برایشان مسجل شده محمدحسین نقشی در این قضیه نداشته اما تا تکمیل شدن پرونده نباید از شهر بیرون برود. محمدحسین ناراحت و عصبی از دفتر او بیرون می‌رود.

محمدحسین به شرکت مرادی می‌رود. در شرکت بسته است و موبایل مرادی هم در دسترس نیست. آرش هم پیش محمدحسین می‌آید. محمدحسین می‌گوید مرادی سرشان کلاه گذاشته. محمدحسین و آرش شاکی و معترض به نزد مهریزی می‌روند. اما مهریزی به آنها می‌گوید که این ماجرا به او مربوط نمی‌شود. او از این مسأله بسیار متأسف است. با توجه به اینکه محمدحسین مدیرعامل شرکت بوده او می‌بایست تمام جوانب کار را در نظر می‌گرفت. محمدحسین هم می‌گوید که ما با اعتبار شما که آن شرکت را معرفی کردید وارد این پروژه شدیم و اگر تضمین شما برای دو طرف نبود به هیچ‌وجه وارد این کار نمی‌شدیم. مهریزی می‌گوید که کف دستش را بو نکرده بوده کسانی که سال‌ها می‌شناخته و کلی هم اعتبار داشته‌اند تو زرد از آب در بیایند. او اضافه می‌کند نکند آنها توقع دارند که بدهی چند صد میلیونی‌شان را مهریزی پرداخت کند؟! و البته می‌گوید که اگر کمکی از دستش بر بیاید دریغ نمی‌کند، اما راه اصلی حل مشکل را خود شخص محمدحسین به عنوان مدیرعامل باید به عهده بگیرد. محمدحسین هم از این حرف ناراحت می‌شود و مهریزی را متهم می‌کند به اینکه می‌دانسته که اگر مشکلی پیش آید بهتر است پای پسرش وسط نباشد. به همین منظور بوده که همواره توصیه می‌کرده که تمام مسؤولیت کارها به عهده‌ی محمدحسین باشد و اینکه به او بیشتر از پسرش اعتماد دارد فقط یک هندوانه‌ای بوده که برای این جور موقع‌ها زیر بغل محمدحسین گذاشته بوده است. مهریزی زیر بار نمی‌رود و می‌گوید توصیه‌های روز اول به خاطر همین روزها بوده است و او اصلاً هیچ نظارتی بر فعالیت‌های مرادی ندارد و مرادی را به خاطر سابقه‌ای که نزدش داشته کمی زیر بال و پرش را گرفته و دفتری برایش جور کرده و اصلاً فکرش را هم نمی‌کرده که مرادی فعالیت غیرقانونی انجام بدهد. اگر توصیه‌ای کرده بوده فقط به این دلیل بوده که فکر می‌کرده شاید روزی سر مسایل مالی دچار اختلاف شوند نه کار غیرقانونی. و در نهایت به محمدحسین می‌گوید که در این مورد غیر از دعا کاری از دستش ساخته نیست!

محمدحسین با ماشین جلوی در شرکت توقف می‌کند. عده‌ای از مردم آنجا جمع شده‌اند. معلوم است خبر توقف ساخت و ساز خیلی سریع در شهر پیچیده. محمدحسین از آنها می‌خواهد آبروریزی نکنند و اگر حرفی دارند داخل شرکت بروند.

داخل شرکت، محمدحسین به جای صحبت درباره‌ی حکم توقیف، از مشکلی که در راه پروژه به وجود آمده حرف می‌زند و قول می‌دهد هرچه زودتر آن را حل کند. یکی از میان جمعیت می‌گوید که او و امثال او به اعتبار پدر محمدحسین در این پروژه سرمایه‌گذاری کرده‌اند و اگر هر مشکلی پیش بیاید آن را به حساب مدرسی می‌گذارند. محمدحسین عصبانی شده و می‌گوید این شرکت ربطی به پدرش ندارد. دیگری می‌گوید چرا ربطی ندارد و... و البته حاج‌آقا مدرسی خودش هم سال‌هاست که در حوزه‌ای شبهه‌ناک تدریس می‌کند و... محمدحسین حسابی عصبانی شده است. در نهایت، شاکیان تنها دو روز به محمدحسین وقت می‌دهند تا مشکل را حل کند، و آلا از او شکایت خواهند کرد. مائده به شرکت می‌آید. محمدحسین به او می‌گوید اولین باری‌ست که از دیدن او در شرکت خوشحال نشده است.

با پی‌گیری‌های انجام شده از طرف مراجع قانونی مشخص می‌شود که تمام اسناد و مدارک مربوط به زمین‌های گلشن‌آباد جعلی است و به همین منظور مراجع قضایی برای مرادی مدیر عامل شرکت ارمغان حکم بازداشت صادر می‌کنند. مرادی نیز قبل از اینکه کار به جاهای باریک بکشد غیبش زده و در مکانی خود را مخفی کرده است.

محمدحسین وقتی خودش به دنبال کارها می‌رود متوجه می‌شود که موقع عقد قرارداد فقط رؤیت سند مهم نیست، بلکه می‌بایست به دنبال استعلام از سند مادر زمین می‌رفته. به همین دلیل سراغ دوست وکیلشان که در ابتدای کار با او مشورت کرده بودند می‌رود و با او برخورد تندی می‌کند و او را مسؤول تمام این ماجراها می‌داند. اما این داد و فریادها راه به جای نمی‌برد و در نهایت خود اوست که به عنوان مدیرعامل باید پاسخگوی مردم باشد. محمدحسین که می‌رود وکیل جوان با کسی تماس می‌گیرد و ناراحت، از اتفاقی که

برای محمدحسین افتاده می‌گوید و از عذاب وجدانی که گریبان‌اش را گرفته. متوجه می‌شویم از همان ابتدا کسی این ماجرا را مدیریت می‌کرده است.

محمدحسین خسته به خانه بر می‌گردد. دوساعتی از افطار گذشته و او هنوز چیزی نخورده. نجمه برایش غذا می‌آورد. مدرسی صبر می‌کند تا افطار محمدحسین تمام شود، بعد می‌گوید صدار به او نگفت آهسته آهسته کارش را شروع کند و خیال یک شبه ره صدساله رفتن نکند؟! خبرها کامل به او رسیده. نجمه از محمدحسین حمایت می‌کند که مگر مدرسی به محمدحسین کمکی کرده که حالا مؤاخذه‌اش می‌کند؟! محمدحسین هم می‌گوید حالا خود شما این همه سال به کم قناعت کردید و ما را عذاب دادید چه شد؟ جز شکایت نصیبتان شد و بدنامی در کوچه و بازار؟! محمدحسین داغ کرده و اتفاقاتی که برای حوزه و موقوفات دیگر اتفاق افتاده را به روی مدرسی می‌آورد. اما مدرسی هیچ نمی‌گوید و فقط سکوت پیشه می‌کند.

رحیم نتیجه‌ی صحبت‌هایش با مدرسی را به مهریزی می‌گوید و می‌گوید که مدرسی پیشنهاد مصالحه را نپذیرفته است. مهریزی می‌گوید مطمئن بوده که این اتفاق می‌افتد اما حرفی نزده تا رحیم خیال نکند او بدبین است. مهریزی از رحیم می‌پرسد بر فرض اگر صحت ادعای هدی در دادگاه تأیید شود رحیم چه کار می‌کند؟! طرف حق را می‌گیرد یا طرف استاد اخلاقش را؟! رحیم جوابی نمی‌دهد. او می‌گوید نمی‌تواند باور کند که دادگاه حق را به هدی بدهد. او ادامه می‌دهد که به نظرش آشیخ کمی احساسی با این قضیه برخورد می‌کند. با پیش‌نهادی که مهریزی داده هم حوزه گسترش بیشتر و امکانات به روزتری پیدا می‌کند و هم پای یک روحانی که مرجع مردم بوده به دادگاه باز نمی‌شود و حرمتش شکسته نمی‌گردد. مهریزی نمی‌داند چه بگوید.

محمدحسین سراغ رییس اداره‌ی بازرسی و نیز مقصودی می‌رود و با تشریح وضعیت شرکت و فریبکاری مرادی، از او می‌خواهد به خاطر مردمی که در پروژه سرمایه‌گذاری کرده‌اند اجازه‌ی ساخت و ساز در محوطه گلشن‌آباد به طور قانونی برای آنها صادر شود. رییس می‌گوید اولاً صدور مجوز چند ماه طول می‌کشد و باید

مراحل قانونی‌اش را طی کند، دوماً چنین مجوزی برای زمینهای گلشن‌آباد که شرایط ویژه‌ای برای کشاورزی دارد صادر نخواهد شد.

محمدحسین درمانده به دفتر می‌آید. آرش هم حضور دارد اما محمدحسین به او توجهی نمی‌کند. آرش می‌گوید با استفاده از وام بانکی می‌تواند قسمتی از پرداخت‌های سهامداران را به آنها برگرداند. محمدحسین عکس‌العملی نشان نمی‌دهد. آرش خودش با بانک تماس می‌گیرد. مدیر بانک به او می‌گوید همان‌طور که یک ساعت پیش به محمدحسین گفته، با توجه به شرایط شرکت، نمی‌تواند وامی به آنها پرداخت کنند. آرش عصبی گوشی را می‌گذارد. براتعلی وارد دفتر می‌شود. او آمده است تا صادقانه به محمدحسین کمک کند. محمدحسین که عصبی است می‌گوید اطرافش را کسانی گرفته‌اند که فقط ادعای رفاقت می‌کنند، از یک طرف براتعلی که کارهای او را به پدرش گزارش می‌دهد (ماجرای ضمانت وام توسط مهریزی) و از طرف دیگر آرش که با پدرش دست به یکی کرده‌اند تا او را به این روز بیندازند. آرش با شنیدن این حرف جا خورده و عصبی، جواب او را می‌دهد. صدای هر دوی آنها بالا می‌رود. براتعلی هرچه تلاش می‌کند نمی‌تواند مانع دعوای آنها شود. منشی وارد دفتر شده و می‌گوید یکی از سهامداران به نمایندگی بقیه آمده و می‌خواهد بداند محمدحسین توانسته کاری بکند یا نه. محمدحسین و آرش با شنیدن این حرف به یکباره ساکت می‌شوند.

احمدعلی به بازار می‌رود و علیرغم میل باطنی به سراغ مهریزی می‌رود. مثل همیشه تجارتخانه شلوغ است و پر رفت و آمد. وردست مهریزی می‌آید و سلام می‌کند. احمدعلی سراغ مهریزی را می‌گیرد. وردست ابراز شرمندگی می‌کند و می‌گوید حاج‌آقا امروز میهمانانی از اهواز دارد و گفته است کسی را نمی‌بیند. احمدعلی که تحمل کلاس گذاشتن وردست را ندارد عصبانی می‌شود و می‌گوید به مهریزی خبر بدهید که من آمده‌ام! مهریزی از طبقه‌ی دوم شاهد بگومگوی وردستش با احمدعلی است. از همان‌جا سلام کرده و احمدعلی را دعوت به بالا آمدن می‌کند. مهریزی دست احمدعلی را گرفته و به درون دفتر می‌برد و او را به میهمانان غریبه‌ی خود معرفی می‌کند و می‌گوید مش احمدعلی نه تنها همه‌کاره‌ی حاج‌آقا مدرسی است بلکه سرور

همه‌ی بزرگان شوشتر است. احمدعلی از نحوه‌ی برخورد مهریزی روحیه گرفته و به وجد آمده است. او با احترام می‌گوید به خاطر امر مهمی مزاحم شده و حامل پیغام از طرف حاج‌آقا مدرسی‌ست. مهریزی مشتاق شنیدن است. احمدعلی با اشاره به میهمانان می‌گوید که بهتر است مطلب را خصوصی بگوید. مهریزی او را به اطاق دیگری راهنمایی می‌کند. احمدعلی سلام حاج‌آقا مدرسی را می‌رساند و با یادآوری گوشه‌ای از گذشته‌ها درخواست می‌کند که مهریزی مثل همیشه بزرگواری کرده و هر آن چه از جریان وقف زمین‌های گلشن‌آباد می‌داند مکتوب کند تا بقیه‌ی بازاریان تأیید کرده و این قضیه ختم به خیر شود. مهریزی از پیشنهاد احمدعلی جا می‌خورد. احمدعلی او را بر سر دو راهی عجیبی گرفتار کرده است. مهریزی پس از کمی تأمل سؤال می‌کند این مطلب سفارش حاج‌آقا مدرسی است یا نظر و درخواست احمدعلی؟ احمدعلی می‌گوید که این موضوع نظر شخصی خودش بوده است و ربطی به حاج‌آقا ندارد. مهریزی از احمدعلی می‌پرسد چرا می‌خواهی پای مرا به این موضوع باز کنی و به خاک سیاهم بنشانی؟ احمدعلی می‌گوید برای بیان حقایقی که می‌دانی هیچ اجباری نیست. من تا امروز خیال می‌کردم در ابراز ارادت به حاج‌آقا صداقت داری، اکنون می‌بینم که همه‌ی جانماز آب کشیدنت برای خرکردن مردم بوده است. مهریزی ناراحت و دلخور نشان می‌دهد. او قسم می‌خورد که زور او به فرزندان حاج حبیب نمی‌رسد و مدعی می‌شود اگر بیشتر از این مداخله کنم رابطه‌ی من و همسرم به هم خواهد خورد و زندگی‌ام از هم خواهد پاشید. احمدعلی با ناراحتی او را ترک کرده و از حجره‌ی او بیرون می‌آید.

احمدعلی در بازار به سراغ تعدادی از معتمدین و قدیمی‌های شوشتر می‌رود. هیچ‌کس حاضر به همراهی نیست. عده‌ای می‌گویند که از گذشته‌ها خبر ندارند. برخی هم از اظهارنظر طفره می‌روند. چند تن از بازاریان مدعی احمدعلی شده و با تندی به او می‌گویند بهتر است قبل از هر کاری، حاج‌آقا به فرزندش توصیه کند که قرض‌های مردم را صاف کند و بعد به فکر احیای موقوفات باشد. احمدعلی در مواجهه با بازاریان کم آورده است و بی‌درنگ به منزل حاج‌آقا آمده و نتیجه را به مدرسی گزارش می‌دهد. نجمه با دقت به صحبت‌های او و شوهرش گوش می‌دهد. احمدعلی در پایان، پیغام طلبکاران محمدحسین را می‌رساند و

جریان آبروریزی او را با آب و تاب بیان می‌کند. حاج‌آقا با شنیدن دسته‌گل‌های فرزندش متعجب شده و از اینکه این همه آدم در زمین‌ها سرمایه‌گذاری کرده‌اند گیج است. احمدعلی جواب می‌دهد شما خودتان را دست کم گرفته‌اید، نفوذ و سابقه‌ی شما در شهر بهترین پشتوانه برای محمدحسین است. مدرسی در فکر است و می‌گوید قضیه پیچیده‌تر از این حرفهاست.

مدرسی در حیاط قدم می‌زند و حال و روز خوشی ندارد. نجمه که متوجه حال شوهرش شده با سینی چای می‌آید. او با مهربانی برای شوهرش چای می‌ریزد. هر دو ساکتند. نجمه از مدرسی سؤال می‌کند که در این شرایط چه تصمیمی دارد؟ مدرسی به او دلداری می‌دهد و می‌گوید خدا کمک خواهد کرد. همسرش نجمه بیش از همه نگران آبروی شوهر است. دل او مثل سیر و سرکه می‌جوشد. نجمه به خوبی از میزان لجباجت و یک‌دندگی هدی آگاه است و می‌داند در این شرایط آشفته، زبان بدخواهان، چه معامله‌ی تلخی، با آنها خواهد کرد. مدرسی حوصله‌ی حرف‌های تکراری همسرش را ندارد و با قاطعیت به او می‌گوید که نمی‌تواند در مقابل نابودی موقوفات و حق‌الناس ساکت بماند. نجمه که ناراحتی شوهر را می‌بیند ساکت شده و قضیه را بیش از این کش نمی‌دهد.

نجمه درخانه منتظر آمدن فرزندش است. محمدحسین می‌آید. مادر از او جریان بدهی‌هایش را در بازار می‌پرسد. محمدحسین با بی‌خیالی تمام توضیح می‌دهد که مجبور شده است از چند نفر از بازاری‌ها پول قرض بگیرد و همین روزها بدهی‌هایش را تسویه خواهد کرد. مدرسی در اطاقش مشغول مطالعه است و گفتگوی مادر و فرزند را می‌شنود. نجمه از گستاخی فرزندش عصبانی شده و به محمدحسین تذکر می‌دهد هر کاری که در شوشتر انجام می‌دهد، در واقع از اعتبار و آبروی پدرش مایه می‌گذارد و باید او را در جریان اقداماتش قرار دهد و از او اجازه بگیرد. محمدحسین می‌گوید بازاریان در دادن وام، کاری به وابستگی خانوادگی او نداشته‌اند و تنها به اعتبار خودش از او حمایت کرده‌اند. نجمه این حرفها را ادعایی خام می‌داند و می‌گوید بازاریان را خوب می‌شناسد و آنها گربه‌های بی‌حیایی هستند که محض رضای خدا موش نمی‌گیرند و حتماً در این معامله سودی داشته‌اند. محمدحسین اعتراف می‌کند که با معرفی و حمایت

مه‌ریزی موفق به دریافت وام‌ها شده است. نجمه با شنیدن نام مه‌ریزی به هم می‌ریزد و با ناراحتی از محمدحسین سؤال می‌کند که آیا می‌داند با آبروی پدرش در شهر چه معامله‌ای کرده است؟ محمدحسین جواب می‌دهد اگر امروز در مخمسه افتاده‌ام تقصیر شماست. من قبل از همه به سراغ پدرم آمدم و از او تقاضای کمک کردم، اما دست رد به سینه‌ی من زد. بعد از این ماجرا بود که من مجبور شدم دست‌گذاری جلوی هر کس و ناکس بگیرم. نجمه می‌گوید هیچ‌وقت خیال نمی‌کرده فرزندش مقابل پدر ایستاده و با آبرو و اعتبار خانواده بازی کند. محمدحسین به مادرش کنایه می‌زند که مطمئنید بعد از این اتفاقات اخیر و قضایای زمین‌های گلشن‌آباد چیزی از اعتباری که سخن می‌گویید باقی مانده است؟ نجمه نگران و مغموم سکوت می‌کند. محمدحسین به قهر مادرش را ترک می‌کند و به خانه‌ی خودشان می‌رود. حال نجمه خوب نیست و نفسش بالا نمی‌آید. مدرسی به سرعت برای او آب می‌آورد. کمی حال نجمه بهتر می‌شود. مدرسی با مهربانی به نجمه توصیه می‌کند که رعایت بیماری‌اش را بکند و کمتر شور بزند. نجمه طاقش طاق شده است و با گریه برای شوهرش توضیح می‌دهد که حرف آنها بر سر زبان مردم افتاده است و همه شهر، در مورد این دعوا حرف می‌زنند. امروز در کلاس ختم قرآن، این موضوع نقل مجلس زنان بود و من بیش از این، تحمل نیش زبان را ندارم. او با تأکید از شوهرش می‌خواهد که قید مردم این شهر را زده و مهاجرت کنند. نجمه عاشق شهر قم است. شهری که محل زندگی یکی از دخترهایشان است. دل او برای نوه‌هایش لک زده است و می‌خواهد مدتی در کنار آنها به خوبی و خوشی روزگار بگذرانند. مدرسی مرد روزهای سخت است و نجمه را به صبر و حوصله می‌خواند. نجمه می‌گوید می‌دانم هر چه می‌کشم از دست بی‌خیالی شماست و عاقبت از دست شما، دق مرگ شده و جانم را بر سر این چهار تکه زمین خواهیم گذاشت.

در سوی دیگر مائده نیز در جبهه‌ی هدی رفته است. او مادرش را کاملاً به حق می‌داند و معتقد است مدرسی اشتباهی کرده است و اکنون که همه‌چیز رو شده باید کوتاه بیاید. او متوجه شده که مادرش هم در بدهی‌های سعید شریک است و پای او نیز وسط ماجراست و اگر نتوانند پول لازم را جور کنند مادرش را هم به زندان خواهند انداخت. همان‌طور که سعید در طی این مدت فراری بوده و چند روز پیش بازداشت شده

است. محمدحسین اما به پدرش اطمینان دارد و می‌گوید او اشتباهی مرتکب نشده است و این بی‌انصافی بقیه است که او را متهم می‌دانند.

بعد از افطار، محمدحسین خسته و در هم شکسته به نزد مدرسی می‌آید. معلوم است که از برخوردش با مادر پشیمان است. مدرسی از صداقت و سادگی فرزندش در امور شرکت متعجب است. محمدحسین در کارش مانده است. نجمه با ناراحتی سؤال می‌کند حالا تکلیف محمدحسین چیست و چه کاری باید انجام دهد؟ مدرسی به محمدحسین نگاه می‌کند. محمدحسین منتظر پاسخ پدر است. مدرسی ساکت است. نجمه سؤال می‌کند چرا دست فرزندت را نمی‌گیری و راهی پیش پای او نمی‌گذاری؟ مدرسی می‌گوید او به حرف من گوش نمی‌دهد. مدرسی از او سؤال می‌کند که سرمایه‌ی شرکت در حال حاضر چقدر است؟ محمدحسین جواب می‌دهد سی و چند میلیون! مدرسی مبهوت مانده است. مدرسی نمی‌داند باید چه کار کند. نجمه قصد نصیحت محمدحسین را دارد اما محمدحسین با ناامیدی آنها را ترک کرده و به خانه‌شان می‌رود. او وسایلش را جمع کرده و می‌خواهد خانه را ترک کند. چرا که مدتی ست مائده هم با مادرش در خانه‌ی قدیمی حاج حبیب زندگی می‌کند. نجمه هر چه خواهش و التماس می‌کند، او زیر بار نمی‌رود. نجمه از مدرسی می‌خواهد که مانع رفتن محمدحسین شود. مدرسی به محمدحسین تذکر می‌دهد که حال مادرش نجمه خوب نیست و دکتر سفارش کرده که ناراحتی برای او سم است و لازم است رعایت حال او را بکنند. محمدحسین تصمیم خود را گرفته است و بی‌اعتنا به درخواست پدر و مادر از خانه خارج می‌شود. خانه با خروج محمدحسین سوت و کور شده است. مدرسی با ناراحتی در حیاط قدم می‌زند. صدای گریه‌ی آرام و خفیه‌ی نجمه به گوش می‌رسد.

امروز نوبت دادگاه مدرسی‌ست. نماینده اوقاف پیش مدرسی آمده تا به او مشورت بدهد. نماینده توضیح می‌دهد که اگر دادگاه، صحت عقدنامه را تأیید کند و مدرسی نتواند سند مکتوبی نشان دهد که زن حاج حبیب دوباره اختیار زمین‌ها را به شوهرش برگردانده، حکم دادگاه به نفع هدی صادر می‌شود. احمدعلی سر می‌رسد و می‌گوید بازاری‌ها حاضر نشده‌اند شهادت بدهند. نماینده اوقاف می‌گوید اگر هم این کار را

می‌کردند، شهادت آنها دردی را دوا نمی‌کرد. مدرسی می‌گوید خودش در دادگاه از خودش دفاع خواهد کرد و نیازی به وکیل اوقاف وجود ندارد.

مدرسی به همراه احمدعلی وارد دادگاه می‌شود. حضور مدرسی در ساختمان دادسرا همه‌ی نگاه‌ها را به خود جلب می‌کند. جلسه شروع شده و منشی، شکایت‌نامه‌ی هدی را قرائت می‌کند. مدرسی وقف‌نامه را در اختیار قاضی قرار می‌دهد. هدی هم سند ازدواج مادرش را به عنوان مدرک به قاضی تحویل می‌دهد. قاضی می‌گوید سند ازدواج را به دست کارشناسان می‌سپارد تا صحت آن تأیید شود. قاضی از هدی می‌پرسد حاج حبیب چگونه متوجه نبوده که مال غیر را وقف کرده؟! هدی می‌گوید در زمانی که وقف‌نامه انجام گرفته پدرش بیمار بوده و شاید به علت عوارض بیماری این مسأله را فراموش کرده. او مدارک پزشکی پدرش را هم به قاضی ارائه می‌کند. قاضی می‌پرسد چرا مادر هدی بعد از فوت حاج حبیب در مورد زمین‌ها ادعایی نکرده؟ هدی می‌گوید مدرسی، هم فامیل آنهاست و هم بسیار مورد احترام مادرش بوده و مادرش به دلیل نگاه داشتن حرمت مدرسی، شکایتی نکرده. چیزی که دل مدرسی را سخت می‌شکند این است که وکیل شاکی با ارائه‌ی پرونده‌ی پزشکی حاج حبیب به دادگاه ادعایی مبنی بر سوءاستفاده مدرسی و دو شاهد دیگر از عدم تعادل روانی حاج حبیب، با توجه به قرابتی که با هم داشتند در هنگام تنظیم وقف‌نامه می‌کند. دو شاهد دیگر وقف‌نامه فوت شده‌اند و تنها مدرسی است که باید از حیثیت خود و رفقای رفته‌اش دفاع کند. مدرسی به غیر از خدا کسی را شاهد این ماجرا ندارد و هدی را نصیحت می‌کند که به خاطر استناد به چند کاغذ و برای رفع مشکلات خودش نباید به هر چیزی متوسل شود. وکیل نیز در پاسخ به مدرسی می‌گوید وقتی روحانی با این سابقه و جایگاه برای به دست آوردن پول از پیرمرد در حال مرگی سوء استفاده کرده دیگر نباید حرفی در مورد حق و ناحق بزند. در پایان جلسه، مدرسی از قاضی تسریع در حکم صادره را طلب می‌کند. حرفی که با موافقت هدی روبرو می‌شود.

در بیرون دادگاه احمدعلی با ذکر خاطره‌ی عقد هدی به او می‌گوید که وقتی هیچ‌کس در شهر او را تحویل نمی‌گرفته و پشت سرش حرف می‌زده‌اند مدرسی خطبه‌ی عقد او و سعید را خوانده است. هدی چیزی

نمی‌گوید و می‌رود. مائده هم در کنار هدی حضور دارد. دلش برای مدرسی می‌سوزد و می‌گوید حاج‌آقا می‌توانست مسیر را به سمتی ببرد که کار به اینجا نکشد. مدرسی می‌گوید این اختلافات نباید زندگی او و محمدحسین را تحت شعاع قرار دهد و بهتر است به سراغ او برود. مائده درمانده است و وقتی از احمدعلی می‌شنود حال نجمه خوب نیست با آن‌ها به سمت خانه می‌رود.

۱۶۳. روز. داخلی. خانه‌ی مدرسی

جلسه دوره‌ای زنانه‌ی قرائت قرآن در خانه‌ی مدرسی برپاست. یکی از خانم‌ها آیاتی از قرآن را می‌خواند و بعد از آن، نجمه معنای آیات را توضیح می‌دهد. حین صحبت‌های نجمه، دو نفر از زنها با هم پیچ می‌کنند. مائده که در جلسه حضور دارد حرف‌های آن‌ها را می‌شنود. یکی از آن‌ها دلیل غیبت زهره را می‌پرسد. دیگری در جواب، شکایت زهره و برادرش علیه مدرسی را تعریف کرده و می‌گوید اگر حرف ورثه حاج حبیب ثابت شد بهتر است آن‌ها دیگر در این جلسات شرکت نکنند چرا که معلوم نیست خانه‌ی مدرسی غصبی نباشد. مائده از این حرف‌ها چهره در هم می‌کشد. بعد از اتمام جلسه، مائده پیش نجمه می‌رود و از او می‌خواهد جلسات قرآن را تعطیل کند چرا که برخی از خانم‌ها پشت سر خانواده‌ی آن‌ها حرف می‌زنند. نجمه نمی‌داند چه جوابی به مائده بدهد.

براتعلی با یک جعبه شیرینی از پله‌ها بالا می‌رود و به پشت در شرکت محمدحسین می‌رسد. زنگ می‌زند. کسی در را باز نمی‌کند. دوباره و سه باره زنگ می‌زند. خبری نمی‌شود. دم راه‌پله می‌نشیند و با موبایل محمدحسین تماس می‌گیرد و صدای زنگ آن را از داخل دفتر می‌شنود. مطمئن می‌شود که محمدحسین داخل دفتر است. این بار زنگ در و موبایل را با هم می‌زند. محمدحسین با قیافه‌ای خواب‌آلود پشت در حاضر می‌شود. او از دیدن براتعلی تعجب کرده است. محمدحسین انتظار هر کسی را داشته است به جز براتعلی، او با کلافگی براتعلی را به داخل می‌خواند. هر دو ساکتند و مثل اینکه حرفی برای گفتن ندارند. براتعلی که اوضاع آشفته‌ی او را می‌بیند جعبه‌ی شیرینی را باز کرده و تعارف می‌کند. محمدحسین کمی آرام می‌گیرد و می‌پرسد پدر چرا خودش نیامد؟ مگر من فرزند او نیستم؟ چرا تو را فرستاده؟ براتعلی می‌گوید برای آمدن،

خودم تصمیم گرفتم. محمدحسین باورش نشده است و با طعنه می‌گوید آخوند و دروغ؟! براتعلی از گستاخی او خوشش نیامده و می‌گوید ظاهراً حالت خوب نیست و دیگر حرف راست و حسینی بدردت نمی‌خورد! محمدحسین با تأسف می‌گوید هیچ‌کس از من سراغی نمی‌گیرد. براتعلی می‌گوید صبح پدرت را دیدم خیلی شکسته و در فکر بود. تو با او چه کرده‌ای؟ محمدحسین می‌گوید بپرس آنها با من چه کرده‌اند! یخ محمدحسین کم کم باز می‌شود. او برای درست کردن چای افطار آب می‌گذارد. براتعلی می‌خواهد برای محمدحسین منبر برود و از اهمیت احسان به پدر و مادر بگوید. محمدحسین به او اجازه‌ی سخنرانی نمی‌دهد و به او می‌گوید تو که لالایی بلدی چرا خودت خوابت نمی‌برد؟ تو چرا پدر و مادرت را در گراب تنها گذاشتی و بر خلاف نظر آنها به شوشتر آمدی؟ براتعلی می‌گوید مجبور شده و چاره‌ای غیر از این کار نداشته است. محمدحسین می‌گوید فرض کن من هم چاره‌ای جز ترک خانه و انتخاب تنهایی نداشتم. براتعلی می‌گوید من از خانه قهر نکردم، برای انجام وظیفه و ادای تکلیف، اینجا و دور از خانواده هستم. محمدحسین با کنایه می‌گوید یعنی توی روستای خودتان هیچ باری زمین نمانده و وظیفه‌ای دیگری نداشتم؟ براتعلی کمی مکث می‌کند و مبحث جدیدی را باز می‌کند مادرت چه گناهی کرده؟! مریض است و حالش نامیزان! محمدحسین جوابی ندارد. ناگهان صدای کوبیدن در شرکت می‌آید. محمدحسین، براتعلی را دعوت به سکوت می‌کند. صدایی از پشت در می‌آید که فریاد می‌زند در رو باز کن، می‌دونم اون تویی، حاج‌آقا رو پشت پنجره دیدم، خدا رو خوش نیامد. طلب مردم رو بدید! محمدحسین که سر به زیر دارد، نگاهی از خجالت به براتعلی می‌اندازد. مرد طلبکار یکریز فریاد می‌زند و در مقابل در و همسایه آبروریزی می‌کند. براتعلی می‌خواهد در را باز کند، محمدحسین مانع او می‌شود. براتعلی دست او را کنار می‌زند و آهسته می‌گوید نمی‌گذارم به داخل بیایند. براتعلی خارج می‌شود و بعد از مدت کوتاهی سر و صداها می‌خوابد. محمدحسین مضطرب و پریشان دور تا دور دفتر را طی می‌کند. دقایقی بعد براتعلی وارد می‌شود و به محمدحسین اطمینان خاطر می‌دهد که چند روز برایش مهلت گرفته است. محمدحسین با شرمساری از او تشکر می‌کند و برای توجیه وضعیت خودش می‌گوید کار و بارم در بازار راه افتاده است و همین امروز و فردا اقساط قراردادهای را خواهیم گرفت و مشکلاتمان حل خواهد شد. براتعلی می‌گوید امیدوار است همین‌طور شود.

براتعلی دوباره به بحث قبلی بر می‌گردد حالا می‌خواهی چه کنی؟ محمدحسین می‌گوید من فکرهای خودم را کرده‌ام، تنها در صورتی به خانه بر می‌گردم که پدر از نفوذش در بازار استفاده کرده و به دوستانش در بازار رو بیندازد و از مریدانش بخواهد که دست او را گرفته و با دادن مبالغی به قرض، او را کمک کنند. تنها در این شرایط است که محمدحسین می‌تواند با دادن مطالبات طلبکاران، از دست آنها نجات یابد. براتعلی می‌گوید چه تضمینی هست که تو بتوانی بدهی‌های جدید را بپردازی؟ محمدحسین می‌گوید شما همیشه به مردم می‌گویید توکل کنید، خدا کریم است و کمک می‌کند. شاید خدا یک بار برای ما هم کریم بود. براتعلی می‌گوید کرم خدا برای تو این است که چشم و گوشات را در این بازار وانفسا باز کنی و گول شیاطین را نخوری! براتعلی می‌گوید بعید است با توجه به شرایط موجود شهر، پدرت بتواند چنین کاری را انجام بدهد. محمدحسین می‌گوید تنها راه نجات من این است! حداقل توقع من این است که پدر یک با هم که شده آبرویش را برای من خرج کند. براتعلی می‌بیند ماندنش نفعی ندارد، برخاسته و با ناراحتی بیرون می‌آید. در آخرین لحظه، محمدحسین او را صدا زده و جعبه‌ی شیرینی را به او می‌دهد. از براتعلی می‌خواهد این جعبه را به مادر رسانده و از قول محمدحسین به او بگوید که خیلی دوستش دارد! براتعلی جعبه‌ی شیرینی را به محمدحسین بر می‌گرداند و می‌گوید مادر تو به ذره‌ای شعور و معرفت احتیاج دارد نه جعبه‌ی شیرینی!

براتعلی در کارخانه پیش اردستانی می‌رود و پیشنهادش برای تغییر ساعت کار و شیفت کارگران در ماه رمضان را با او مطرح می‌کند. اردستانی با اعلام آمار تولید و بازدهی کارگران، پیشنهاد براتعلی را موجب ضرر کارخانه می‌داند و محترمانه آن را رد می‌کند. براتعلی می‌خواهد با آیه و حدیث اردستانی را توجیه کند اما او گوشش بدهکار نیست و می‌گوید تنها کاری که می‌تواند بکند این است که به هر کارگری که تمایل داشته باشد یک ماه مرخصی بدون حقوق بدهد تا برود روزه‌هایش را با خیال راحت بگیرد و بازگردد. براتعلی اعصابش خرد شده است. تلفن همراهش زنگ می‌خورد. مادرش پشت خط می‌گوید دور هاجر را خط بکشد چرا که او زیر فشار پدرش مجبور شده به خواستگارش جواب مثبت بدهد. براتعلی ناراحت، تماس را قطع می‌کند.

براتعلی با کارگراها بعد از نماز عصر جلسه می‌گذارد و به آنها توصیه می‌کند که حرفشان را به گوش اردستانی برسانند. برای این کار هم اول باید همین چند نفر به دفتر رئیس بروند و با او صحبت کنند. اگر جواب نداد یک ربع ساعتی در بین ساعت کاری با کارگراها وعده بگذارند جلوی دفتر رئیس جمع شوند و اعتراضشان را دسته‌جمعی اعلام کنند. اگر باز هم جواب نداد همین چند نفر به همراه خود براتعلی می‌روند و با رئیس اتمام حجت می‌کنند. به نظر او تا این مرحله این شاء... حتماً جواب می‌دهد، ولی اگر باز هم جواب نداد آن وقت یک روز کار را تعطیل خواهند کرد. همه می‌پذیرند و قرار می‌شود براتعلی را هم در جریان روند کارهایشان بگذارند.

چند ساعت بعد براتعلی در جریان مخالفت رئیس با پیشنهادهای گروه سرکارگراها قرار می‌گیرد و از آنها می‌خواهد که مرحله بعدی را با آرامش کامل وطمأنینه‌ی لازم انجام دهند تا رئیس نتواند از آن به نفع خودش سوءاستفاده کند.

رئیس که از اعتراض دسته‌جمعی کارگراها خورش به جوش آمده، نه تنها با پیشنهادات آنها موافقت نکرده که بدتر پشتش گذاشته تا می‌تواند حال کارگرهای معترض را بگیرد. براتعلی همان روز بعد از اقامه‌ی نماز عصر با سرکارگراها سراغ رئیس می‌رود و با او اتمام حجت می‌کند. رئیس که فکر نمی‌کرده پشت همه این قضایا، حاج‌آقا براتعلی قربانی باشد شوکه شده است و هیچ نمی‌تواند بگوید. براتعلی با بهره از شم آخوندی‌اش و حسن استفاده از زرنگی‌های طلبگی، سکوت رئیس را غنیمت می‌شمارد و موافقت او را با پیشنهادهای معترضین اعلام می‌کند. رئیس که در مقابل عمل انجام شده قرار گرفته است کاری از پیش نمی‌برد و فقط می‌تواند کمی از شدت و به قول خودش زیاده‌روی قوانین جدید کم کند.

وکیل درباره موفقیت آمیز بودن جلسه اول دادگاه به مهریزی می‌گوید و از هدی می‌خواهد هر مدرکی از زمین‌ها دارند رو کند. از مدرسی هم خواسته شده شاهدهی بر وکالت حاج حبیب بر اموال زنش ارائه نماید.

صبح زود است و براتعلی در حیاط مدرسه مشغول آبپاشی باغچه است. به نظر می‌آید که هنوز در فکر وقایع دیروز است. احمدعلی با دوچرخه وارد مدرسه می‌شود. او از براتعلی می‌خواهد برود و محمدحسین را به خانه برگرداند که حال مادرش اصلاً خوب نیست. براتعلی حاضر نیست به دنبال محمدحسین برود و می‌گوید بی‌فایده است و محمدحسین نمی‌آید. احمدعلی در نهایت او را قانع می‌کند.

براتعلی به مقابل شرکت می‌رسد. در مقابل شرکت ماشین پلیس ایستاده است. براتعلی متعجب وارد ساختمان می‌شود. در شرکت باز است و مأمورین و طلبکاران برای دستگیری محمدحسین آمده‌اند. محمدحسین عصبی و ناراحت است. او از افسر کلانتری اجازه می‌خواهد تلفن بزند و به کسانی خبر دهد. افسر کلانتری که متوجه موقعیت محمدحسین و نسبت او با حاج‌آقا مدرسی است اجازه می‌دهد. محمدحسین به آرش تلفن می‌زند و شرح ماوقع را می‌گوید. آرش از شنیدن خبر شوکه شده است و از محمدحسین می‌خواهد که او از مأمورین فرصتی گرفته تا او به نزد پدر رفته و مهریزی با دخالت خود جریان دستگیری را فیصله دهد. مأمور کلانتری می‌گوید نمی‌تواند مأموریت خود را به تعویق بیندازد و با اشاره به طلبکاران اضافه می‌کند، مأمور است و معذورا! به داستان محمدحسین دستبند می‌زنند. این موضوع برای محمدحسین خیلی گران می‌آید. او از آبروی خود و پدرش در نزد در و همسایه بیمناک است. سرباز که کاسه‌ی داغ‌تر از آتش است می‌گوید قانون است و کاری نمی‌تواند بکند. محمدحسین اختیار از کف داده و بنای داد و فریاد می‌گذارد. براتعلی دو مرتبه وارد معرکه شده و به دنبال افسر می‌آید و از او تقاضا می‌کند که سربازان، محمدحسین را در مقابل مردم، با احترام به سمت ماشین ببرند. افسر بر می‌گردد و به سرباز می‌گوید نیازی به دستبند نیست. در خیابان جمعی از مردم جمع شده‌اند. محمدحسین در محاصره‌ی مأموران سوار ماشین کلانتری می‌شود. براتعلی با ناراحتی دور شدن ماشین کلانتری را نگاه می‌کند.

براتعلی وارد ساختمان دادگستری می‌شود. او خود را پرسان‌پرسان به جلسه‌ی دادگاه می‌رساند. مدتی است از شروع دادگاه دوم گذشته است و مدرسی از موقوفات گلشن‌آباد دفاع می‌کند. اظهارات او چندان برای قاضی اقتناع‌کننده به نظر نرسیده است. براتعلی حوصله‌ی شنیدن مباحث حقوقی را ندارد. دلش مثل سیر و

سرکه می جوشد. لذا از جلسه خارج می شود. در ادامه ی دادرسی، مدرسی به وصیت نامه مرحوم واقف استناد می کند که در آن وقف زمین های گلشن آباد برای طلاب علوم دینی، به صراحت ذکر شده است. قاضی از وکیل هدی وصیت نامه را طلب می کند. وکیل با ارائه وصیت نامه اظهارات حاج آقا را رد می کند. دادگاه بعد از بررسی دقیق وصیت نامه، حتی اشاره ای هم به موضوع وقف در آن نمی یابد. مدرسی در آخرین دفاعش مدعی می شود که خودش وصیت نامه آخر را برای مرحوم حاج حبیب تنظیم کرده و چنین چیزی ممکن نیست. هدی محترمانه این حرف را ادعایی واهی می داند و وکیل او، غیرمستقیم حاج آقا را به دروغ گویی متهم می کند. احمدعلی تاب نمی آورد و حرف های او را جواب می دهد و او را تهدید به شکایت جهت اعاده حیثیت می کند. احمدعلی را از دادگاه بیرون می کنند. دادگاه خاتمه پیدا می کند و قرار بر ابلاغ حکم در چند روز آینده می شود. مدرسی از دادگاه خارج می شود. برخلاف احمدعلی که آشفته و ناراضی است، او آرام و مطمئن به نظر می رسد. مدرسی از احمدعلی سراغ محمدحسین را می گیرد مثل اینکه هنوز چشم انتظار آمدن فرزند است. احمدعلی از سرنوشت محمدحسین بی خبر است.

براتعلی وارد کلانتری می شود. حضور او با لباس در کلانتری، توجه مراجعین را جلب می کند. به سرعت محمدحسین را که در اتاق رئیس کلانتری است می یابد. او را طلبکاران دوره کرده اند و معلوم است روحیه ی خود را باخته. محمدحسین با دیدن براتعلی خوشحال می شود، مثل اینکه دنیا را به او داده اند. براتعلی به نزد رئیس کلانتری رفته و از عاقبت پرونده ی محمدحسین می پرسد. رئیس او را تحویل گرفته و می گوید منتظر آمدن قاضی کشیک است و تا آمدن او هیچ کاری نمی تواند انجام دهد. براتعلی به نزد محمدحسین بر می گردد و از جریان آرش و پیگیری او برای دیدن پدرش مهریزی سؤال می کند. هنوز از دخالت مهریزی خبری نیست ولی محمدحسین می گوید آرش گفته است مهریزی مداخله خواهد کرد و مثل همیشه دخالت او مشکل گشا خواهد بود. براتعلی چندان به مداخله ی مهریزی خوش بین نیست. محمدحسین لحظه ای تأمل می کند و سپس از براتعلی می خواهد که به پدرش خبر دهد، انگار کسی غیر از پدرش نیست که بتواند به او

تکیه کند. محمدحسین نگران مادر است و می‌ترسد این اتفاقات به گوش نجمه‌خانم برسد و حال مادرش بد شود. براتعلی به او اطمینان خاطر می‌دهد.

با رفتن براتعلی، آرش از راه می‌رسد. او را به اطاق رئیس کلانتری راه نمی‌دهند. سربازان، زبان نفهم و غیرقابل نفوذ به نظر می‌رسند. لاجرم آرش از راهی دیگر وارد می‌شود. او خود را به یکی از درجه‌داران معرفی کرده و سلام پدرش را می‌رساند و می‌گوید از طرف پدرش مهریزی، پیغامی مهم برای رئیس کلانتری آورده است. حیل‌های او کارگر می‌افتد و به راحتی وارد اطاق رئیس شده و خود را به محمدحسین می‌رساند. محمدحسین تشنه‌ی شنیدن است. اخبار آرش ناامید کننده است. پدرش از مداخله صریح و سریع عذر خواسته و گفته است انشا... ظرف چند روز آینده رئیس دادگستری را خواهد دید و بطور ریشه‌ای مشکل را حل خواهد کرد. محمدحسین دیوانه می‌شود و یقه‌ی آرش را گرفته و بدون رعایت فضای کلانتری حق او را کف دستش می‌گذارد. او آرش و پدرش را متهم به خیانت می‌کند. آرش استدلال می‌آورد. قسم می‌خورد. التماس می‌کند. فایده ندارد. مأموران با خشونت آنها را از هم جدا کرده و آرش را از اطاق اخراج می‌کنند. آرش قبل از رفتن به محمدحسین می‌گوید که او در این قضیه هیچ نقشی نداشته است و این را به محمدحسین ثابت خواهد کرد.

رئیس از اتاقش بیرون می‌آید. آرش جلوی او را گرفته و می‌گوید شریک محمدحسین مدرسی است و آنها می‌توانند به جای محمدحسین او را بازداشت کنند. رئیس می‌گوید مردم از مدیرعامل شرکت آب نما ویلا شکایت کرده‌اند و مدیرعامل هم محمدحسین است. آرش ناراحت و مستأصل معتقد است شاید خودش بیشتر از محمدحسین در این اتفاقات مقصر باشد. رئیس کلانتری که مشکوری نام دارد و پیش‌تر هم او را در قضیه‌ی اختلاف نیروی انتظامی و فرمانداری دیده‌ایم می‌گوید آنها کسی را مقصر می‌دانند که از نظر قانون گناه‌کار است و ملاکشان رفاقت و مرام نیست. آرش درمانده نمی‌داند چه بگوید. رئیس می‌گوید آزادی موقت محمدحسین تنها یک راه دارد و آنها هم به ضمانت گذاشتن یک سند است. آرش این حرف را که می‌شنود سریع از کلانتری بیرون می‌رود.

در خانه‌ی مدرسی، مدرسی و نجمه از ماجرا مطلع شده‌اند و نجمه از حال رفته. اما اکنون حال او کمی بهتر شده است. مدرسی به او قول می‌دهد هرکاری از دستش بربیاید انجام دهد. حرفهای او نجمه را کمی آرام می‌کند. نجمه در نهایت به مدرسی می‌گوید زودتر سند را پیدا کند و با هم به کلانتری بروند. مدرسی انگار بی‌دلیل این پا و آن پا می‌کند و بهانه می‌آورد. نجمه که تعلل مدرسی را می‌بیند خودش دست به کار شده و به سراغ کیفی که اسناد و مدارک داخلش است، می‌رود. سند خانه را بر می‌دارد اما مهر یک دفترخانه بر روی سندِ خانه زده شده است. از مدرسی درباره‌ی مهر و نوشته‌هایی که کنارش نوشته شده سؤال می‌کند. مدرسی شرمنده پاسخ می‌دهد که سند را برای گرفتن وام یکی از اهالی در رهن بانک گذاشته و نمی‌تواند آن را برای ضمانت ببرد. نجمه که سر هر چه کوتاه بیاید در مورد محمدحسین نمی‌تواند خوددار باشد عصبانی شده و می‌گوید تو همیشه همه‌ی زندگی خودت و ما را وقف کمک به این و آنی کرده‌ای که هیچ‌گاه دستت را نگرفته‌اند و الان هم که وضعمان این است. الان هم که سند نیاز داریم این است اوضاعمان. از او می‌خواهد کاری کند و محمدحسین را آزاد نماید. در نهایت نجمه که می‌بیند آبی از مدرسی گرم نمی‌شود خود، چادر به سر می‌کشد و راهی کلانتری می‌شود.

نجمه در کلانتری با مشکوری، رئیس کلانتری صحبت می‌کند. مشکوری می‌گوید حاج‌آقا آنقدری اعتبار دارند که با یک تعهد ساده، می‌توانند محمدحسین را آزاد کنند. او می‌گوید تلفنی به حاج‌آقا خبر داده و نمی‌داند چرا قدم‌رنجه نفرموده‌اند. نجمه تعجب کرده که مدرسی حتماً تا این حد هم نمی‌خواهد برای پسرش قدم بردارد. او گیج بیرون می‌رود.

آرش خانه‌شان را زیر و رو می‌کند تا سند خانه را پیدا کند. زهره وقتی از قصد او مطلع می‌شود او را کنار کشیده و مانعش می‌شود. آرش اما مصمم و مصرّ است. زهره صدا بلند می‌کند و بحثی بینشان در می‌گیرد. در آخر هم می‌گوید سند خانه پیش مهریزی‌ست. آرش از خانه بیرون می‌زند.

آرش به حجره پدرش رفته و از او می‌خواهد سند خانه را به او بدهد تا بتواند محمدحسین را از بازداشتگاه بیرون بیاورد. مهریزی می‌گوید محمدحسین خودش خانواده دارد و حتماً مدرسی برای آزادی پسرش اقدام

می‌کند. آرش اما می‌گوید که او شریک و دوست محمدحسین است و باید به وی کمک کند. مهریزی به او می‌گوید که زیاد احساساتی نشود و به هر حال همانطور که اگر این پروژه به سرانجام می‌رسید محمدحسین بهره‌ی بیشتری می‌برد حالا هم در این موقعیت خودش باید جوابگو باشد. او ادامه می‌دهد که اگر بدون اطلاع مدرسی این کار را بکنند مدرسی تصور می‌کند به دلیل اختلافات پیش‌آمده با هدی، آن‌ها خواسته‌اند محمدحسین را به جبهه‌ی خودشان بکشانند. حرفه‌ی مهریزی برای آرش قابل قبول نیست و می‌گوید اصلاً اگر مهریزی مرادی را به آنها معرفی نمی‌کرد این اتفاقات رخ نمی‌داد. مهریزی لحظه‌ای عصبانی شده و سر آرش داد می‌زند اما پشیمان شده و با لحنی پدرا نه می‌گوید مرادی به خود او هم خیانت کرده و سرش کلاه گذاشته، مشکل به وجود آمده برای محمدحسین هم به مرور زمان حل خواهد شد. آرش ناراحت از حجره بیرون می‌زند. او حین خروج با رحیم برخورد می‌کند. برخورد سرد او موجب سؤال رحیم می‌شود. آرش می‌گوید چطور خبر ندارد که پسر استاد اخلاقش، محمدحسین در بازداشتگاه است. رحیم که در پادگان کلاس داشته و از همه جا بی‌خبر بوده مبهوت می‌ماند.

نجمه به حجره‌ی مهریزی می‌آید و از او می‌خواهد کاری بکند تا محمدحسین آزاد شود. مهریزی بعد از مقدمه‌چینی به نجمه می‌گوید اگر خود مدرسی پیشش بیاید و به او ضمانت بدهد سندی که می‌خواهد به گرو بگذارد در صورت گناه کار بودن محمدحسین و کش پیدا کردن پرونده آزاد می‌شود او این کار را خواهد کرد. خلاصه او کاسب است و باید حساب زندگی‌اش دستش باشد که پس فردا شرمنده‌ی طرف حساب‌هایش نشود. نجمه می‌گوید با مدرسی صحبت می‌کند و سپس می‌رود.

آرش با براتعلی تماس می‌گیرد و ماجرای جور نشدن سند را به او می‌گوید. از او می‌خواهد سندی فراهم کند تا محمدحسین آزاد شود. تلفن که تمام می‌شود، مادرش وارد اتاق شده و می‌گوید با زحمت هاجر را راضی کرده تا به خانه‌ی آنها بیاید و با براتعلی حرف بزند. هاجر و مادرش وارد خانه می‌شوند. دو خواهر از اتاق بیرون می‌روند تا براتعلی و هاجر حرف‌هایشان را بزنند و چاره‌ای بیابند. براتعلی اما فکر و ذکرش پیش محمدحسین است و حرف‌هایش باعث سوء تفاهم‌هایی برای هاجر می‌شود که انگار به زندگی آینده‌شان

بی‌اعتناست. هاجر ناراحت و عصبی از خانه بیرون می‌رود. خاله‌ی براتعلی هم رو به خواهرش می‌گوید اگر هاجر به خواستگارش جواب مثبت داد دیگر جای هیچ گله‌گی وجود ندارد. بعد از رفتن آنها مادر حسابی از خجالت براتعلی در می‌آید. براتعلی که ذهنش درگیر است جوابی نمی‌دهد و از خانه بیرون می‌زند.

براتعلی به حوزه می‌رود. او می‌خواهد به دفتر مدرسی برود اما به طور اتفاقی شاهد جدل و بحث مدرسی و نجمه قرار می‌گیرد. مدرسی ناراحت است که چرا نجمه پیش مهریزی رفته؟ نجمه جوابی می‌دهد و از او می‌خواهد خودش پیش مهریزی برود و ماجرا را خاتمه دهد. اما مدرسی چنین کاری نخواهد کرد. نجمه ماجرای تلفن رییس کلانتری را پیش می‌کشد و می‌گوید مدرسی حاضر نیست به خاطر او و پسرش پا روی غرور خودش بگذارد. مدرسی از حرفهای نجمه رنجیده خاطر می‌شود اما چیزی نمی‌گوید. مدرسی مشغول خواندن نماز می‌شود. براتعلی از حوزه بیرون می‌زند.

هنگام اذان است و براتعلی سوار بر موتور به سمت گُراب می‌رود. به روستا که می‌رسد ساک کوچکی را که در دست دارد باز می‌کند. انگار می‌خواهد تصمیم مهمی بگیرد.

اهالی گُراب آماده‌ی خواندن نماز هستند و کربلایی حسن جلو ایستاده. در مسجد باز شده و براتعلی برای اولین بار معمم وارد می‌شود. کربلایی حسن بهت‌زده پسرش را نگاه می‌کند و ذوق‌زده می‌رود و او را در آغوش می‌کشد. پدر او را هدایت می‌کند تا در جایگاه پیش‌نماز قرار بگیرد. براتعلی قامت می‌بندد.

در راه بازگشت از مسجد، براتعلی شرمنده می‌گوید یک خواهش از پدرش دارد. پدر می‌گوید هرچه بخواهد برایش آماده می‌کند. اصلاً هر چه بخواهد به پای حاج‌آقا براتعلی خواهد ریخت.

براتعلی و آرش منتظر جلوی کلانتری ایستاده‌اند. اندکی بعد محمدحسین از در کلانتری بیرون می‌آید. آرش ماشینش را می‌آورد. محمدحسین دلخور اما سوار نمی‌شود. براتعلی وساطت می‌کند و آرام به او می‌گوید آرش کلی برای آزادی او این در و آن در زد و از او می‌خواهد سوار شود. محمدحسین به خاطر براتعلی می‌پذیرد. بعد از رفتن آنها، کربلایی حسن را می‌بینیم که از کلانتری بیرون آمده و متوجه می‌شویم سند را

پدر براتعلی آورده است. براتعلی از پدرش تشکر می‌کند و پدر از او می‌خواهد خود را برای سخن‌رانی بعد از اقامه‌ی نماز جماعت در روستایشان آماده کند.

محمدحسین وارد خانه می‌شود. نجمه قربان صدقه‌اش می‌رود و بغض کرده به استقبالش می‌آید. مدرسی اما از دیدن او جا خورده است. محمدحسین می‌گوید پدر براتعلی سند آورده و او آزاد شده است. محمدحسین تلفن همراهش را روشن می‌کند. چند پیام کوتاه از طرف مائده برای او ارسال شده. محمدحسین با مائده تماس گرفته و می‌گوید حالش خوب است و تماس را قطع می‌کند. محمدحسین می‌گوید به خاطر بدهی به سهامداران به زندان خواهد افتاد. مدرسی می‌گوید دار و ندارش را می‌فروشد و نمی‌گذارد محمدحسین به زندان بازگردد. محمدحسین امیدی به حرف پدر ندارد و لبخندی عاقل اندر سفیه می‌زند و خانه را ترک می‌کند.

نزدیک غروب، براتعلی معمم سوار بر ماشین جواد (سرکارگر کارخانه) به طرف روستا حرکت می‌کند. نزدیک روستا ماشین توقف می‌کند. از براتعلی می‌پرسد چرا لباسش را عوض نمی‌کند؟ در همین موقع یک روستایی سر می‌رسد و بعد از کلی حال و احوال و روبروسی با براتعلی می‌گوید که امشب همه‌ی روستاییان برای نماز به مسجد می‌آیند و حتی روستاهای اطراف هم خبردار شده و می‌آیند. مرد روستایی که می‌رود جواد با خنده به براتعلی می‌گوید حداقل نتیجه‌ی این تصمیمش این است که ساک او را پس می‌دهد. ساک کوچکی که براتعلی از جواد گرفته تا هنگام ورود به روستا عبا و عمامه‌اش را در آن بگذارد!

براتعلی با لباس روحانی وارد روستا می‌شود. زن و بچه و پیر و جوان به او سلام و احترام می‌کنند. براتعلی به مسجد می‌آید. عده‌ی زیادی در مسجد جمع شده‌اند. با ورود او جمعیت صلوات می‌فرستند. براتعلی جلو می‌ایستد و ذکر می‌گوید. اکبرآقا، شوهرخاله‌اش وارد مسجد شده تا چشمش به براتعلی می‌افتد، به گوشه‌ای رفته و نمازش را فرادا می‌خواند. براتعلی نگاهی غمگین به او می‌اندازد و قامت می‌بندد.

اکبرآقا ناراحت به خانه می‌آید. مسأله‌ای کوچک را بهانه کرده و با زنش جر و بحثی اساسی به راه می‌اندازد. معلوم است عصبانیت او به خاطر معمم شدن براتعلی‌ست. هاجر این حرف را که می‌شنود شوکه می‌شود. اکبرآقا این کار براتعلی را به خاطر لجبازی با او می‌داند. هاجر که پیش از این با براتعلی دچار بحث و درگیری شده بود سراغ براتعلی می‌رود. براتعلی می‌گوید نمی‌تواند لباس روحانیت را نپوشد. گرچه عاشق هاجر است. هاجر بغض کرده و ناراحت می‌رود.

مدرسی براتعلی را در حوزه می‌بیند و از او تشکر می‌کند. مدرسی می‌گوید پدر براتعلی باز هم شیرینی خریده و به حوزه آمده و خوشحال خبر داده که براتعلی بالاخره لباس روحانیت پوشیده است. براتعلی حرفی درباره قصد و نیتش برای پوشیدن لباس نمی‌زند و نمی‌گوید این لباس پوشیدن صرفاً به خاطر بیرون آوردن محمدحسین از بازداشتگاه بوده است. اما از طرز رفتار مدرسی پیداست که همه‌چیز را متوجه شده.

یکی از اهالی منطقه که به مدرسی ارادت دارد به دفتر او می‌آید. او کسی‌ست که مدرسی سند خانه‌اش را برای وام او در رهن بانک گذاشته است. مرد می‌گوید توانسته سند دیگری فراهم کند و می‌تواند سند مدرسی را آزاد نماید. مدرسی احمدعلی را صدا می‌زند تا همراه مرد به دفترخانه بروند و با وکالتی که احمدعلی از مدرسی دارد کارها را انجام دهند. احمدعلی نمی‌داند که قصد مدرسی از آزاد کردن سند چیست. محمدحسین به پدر می‌گوید آماده است که با هم پیش مش صفر بروند.

مدرسی همراه محمدحسین به روستای سلامت‌آباد می‌رود. مش صفر گوسفندهای مدرسی را از چَرا بر می‌گرداند. دو نفر چوبدار برای خرید گوسفندان مدرسی آمده‌اند. شرط مدرسی این است که همچنان مش صفر چوپان گوسفندها باشد. آن دو نفر می‌پذیرند. محمدحسین شرمنده از پدر، حساب و کتاب فروش را با چوبدارها انجام داده و یک فقره چک در قبال فروش گوسفندها می‌گیرد. محمدحسین و مدرسی به خانه بر می‌گردند. در راه بازگشت، محمدحسین می‌گوید رقم چک در برابر بدهی او ناچیز است. مدرسی دلداری می‌دهد که نگران نباشد و خدا یرزق من حیث لا یحتسب است و خودش مشکلات را حل می‌کند.

مدرسی می‌گوید حالا محمدحسین به دنبال پرونده‌ی مرادی باشد. این پرونده اگر بخواید حل شود یک سرش به مرادی‌ست که متواری شده و هیچ اثری از او وجود ندارد.

محمدحسین به ساختمان دادگستری رفته و علیه مرادی شکایت‌نامه‌ای تنظیم می‌کند. آرش هم سر می‌رسد و می‌گوید هرکاری از دستش بیاید برای حل این مشکل انجام می‌دهد. محمدحسین با تندی می‌گوید آرش می‌تواند به حجره‌ی پدرجانش برود و در کنار او به کسب و کار بپردازد، او خودش فکری برای پرداخت بدهی به خریداران ویلاها می‌کند. محمدحسین می‌رود. آرش فکری بر جای می‌ماند. او خود را مقصر می‌داند اما نمی‌داند چه کار باید بکند.

آرش وارد خانه می‌شود. او به اتاقش رفته و سند ماشین و کارت بانکی‌اش را برداشته و از خانه بیرون می‌زند. زهره که در این مدت یکی دوبار با آرش دعوا کرده می‌خواهد با او حرف بزند. آرش به مادرش می‌گوید به پول احتیاج دارد اما دلیل آن را نمی‌گوید. زهره برای اینکه از دل او در بیاورد یک برگ از دفترچه حسابش را امضا کرده و سفید به او می‌دهد. آرش بی‌معطلی از خانه بیرون می‌زند. بعد از رفتن او زهره با مهریزی تماس می‌گیرد.

آرش داخل یک نمایشگاه ماشین نشسته است که تلفنش زنگ می‌خورد. پدرش پشت خط است. آرش جواب نمی‌دهد. مهریزی با شماره‌ی نمایشگاه‌دار معروف شوشتر که حدس می‌زند آرش پیش او رفته تماس می‌گیرد. پیش از آنکه تماس برقرار شود آرش سویچ ماشینش را به نمایشگاه‌دار داده و مبلغی نقد از او می‌گیرد و مرد به او می‌گوید به پدرش حسابی سلام برساند. آرش از نمایشگاه بیرون می‌زند و موبایل صاحب نمایشگاه زنگ می‌خورد. مهریزی می‌گوید با پسرش معامله نکند. اما کار از کار گذشته است.

احمدعلی با سند آزادشده‌ی خانه پیش مدرسی بر می‌گردد. مدرسی از قصدش برای فروش خانه می‌گوید و از احمدعلی می‌خواهد یک مشتری برای خانه پیدا کند. احمدعلی از این تصمیم مدرسی شاکی می‌شود، اما مدرسی می‌گوید برای پرداخت بدهی‌های محمدحسین چاره‌ی دیگری ندارد. احمدعلی از حوزه بیرون

می‌رود. حین خروج با محمدحسین مواجه می‌شود و به او می‌گوید خبر دارد پدرش به خاطر دسته‌گلی که او به آب داده می‌خواهد خانه اش را بفروشد؟! محمدحسین از شنیدن این خبر جا می‌خورد.

محمدحسین پیش پدرش می‌رود و از او می‌خواهد خانه را نفروشد. پدر می‌گوید روی حرفش ایستاده و دار و ندارش را برای خلاصی محمدحسین می‌دهد. محمدحسین می‌گوید فروختن خانه دردی را دوا نمی‌کند و نهایتاً پول خانه با پول فروش گوسفندان می‌شود سیصد میلیون و هنوز کلی پول کم دارند. پدر می‌گوید این دلیل نمی‌شود و با همین سیصد میلیون رضایت تعدادی از شاکیان را به دست خواهند آورد. احمدعلی وارد شده و می‌گوید این پسره آرش به دنبال محمدحسین آمده است. محمدحسین می‌گوید کاری با او ندارد و ردش کند تا برود. مدرسی او را از این نوع برخورد نهی می‌کند و می‌گوید آرش تقصیری ندارد و اتفاقی بوده که افتاده. محمدحسین به اجبار پیش آرش می‌رود. آرش صد میلیون پول نقد جلوی محمدحسین می‌گذارد. محمدحسین می‌گوید این پول دردی از او دوا نمی‌کند و بهتر است آرش خودش را به زحمت نیندازد و سپس می‌رود. مدرسی پیش آرش آمده و بابت رفتار پسرش عذرخواهی می‌کند و از او می‌خواهد موقعیت محمدحسین را درک نماید. آرش ناراحت شده اما به احترام مدرسی حرفی نمی‌زند. او می‌گوید محمدحسین حق دارد که به او اعتماد نداشته باشد. مدرسی می‌گوید نمی‌داند چرا محمدحسین با آرش رابطه‌اش به هم خورده. آرش ماجرای مرادی و رفاقتش با پدرش را تعریف می‌کند. مدرسی برای اولین بار است این چیزها را می‌شنود و متعجب مانده که چرا محمدحسین تا به حال به او چیزی نگفته است.

آرش به خانه بر می‌گردد. مهریزی عصبانی از او می‌پرسد ماشینش کجاست؟ آرش می‌گوید بابت بدهی‌اش آن را فروخته. مهریزی می‌گوید او به هیچ‌کس بدهی ندارد و اگر بخواهد به این کارهایش ادامه دهد چنین و چنان می‌کند. آرش هم می‌گوید ماشین مال خودش بوده و هر کاری بخواهد می‌کند و اصلاً محمدحسین تنها دوست و شریک اوست و لازم باشد به جای او زندان هم می‌رود. در نهایت، عصبانی از خانه بیرون می‌زند. مهریزی به زهره می‌گوید می‌داند چطور این مسأله را حل کند.

در گراب، در خانه‌ی کربلایی حسن زده می‌شود. فردی از روستای اطراف به آنجا آمده و از پدر براتعلی سراغ براتعلی را می‌گیرد. امروز روز عقدکنان دختر مرد روستایی است و عاقد که قرار بوده از روستایی دیگر بیاید نیامده و همه‌ی مهمان‌ها منتظر مانده‌اند و نزدیک است که آبرویشان برود. مرد می‌خواهد خطبه‌ی عقد دخترش را براتعلی بخواند. براتعلی با شنیدن این درخواست دست و پایش را گم کرده و می‌خواهد بگوید که نمی‌تواند. پدر بی‌توجه به براتعلی کتش را می‌پوشد و به براتعلی می‌گوید عجله کند که مرد منتظر ایستاده است.

لحظاتی بعد براتعلی سوار بر وانت‌بار مرد می‌شود. او به بهانه‌ی حفظ احترام پدرش پشت وانت‌بار می‌نشیند، اما می‌خواهد خطبه‌ی عقد را از روی رساله بخواند و حفظ کند. براتعلی زیر لب زمزمه می‌کند و مثل بچه‌ای که شب امتحانش باشد، استرس دارد و تلاش دارد کلمه‌ای را جا نیندازد. به در خانه مرد که می‌رسند براتعلی پیاده شده و وارد خانه می‌شود. با ورود او صدای تنبک و دست زدن قطع می‌شود. براتعلی را در بالای اتاق می‌نشانند. براتعلی که پریشان و هول شده و سعی دارد خود را کنترل کند آهسته حرف می‌زند. کسی صدای او را نمی‌شنود. یکی از مردها سریع استکانی آب جوش می‌آورد اما پایش به چیزی خورده و آب جوش را روی پای براتعلی می‌ریزد. براتعلی می‌سوزد. اما به روی خودش نمی‌آورد. بالاخره روحانی است و همه‌ی رفتار و سکناش زیر ذره‌بین جماعت. براتعلی می‌خواهد خطبه را شروع کند اما هنوز کلمه‌ی اول را نگفته که یکی از پیرمردهای داخل اتاق می‌گوید اول باید دعای فلان را بخواند. براتعلی می‌خواند. می‌خواهد شروع کند که همان پیرمرد می‌گوید مستحب است مردها دستهایشان را روی زانو بگذارند. براتعلی همین جمله را تکرار می‌کند. پیرمرد ول کن نیست. بالاخره یکی از حاضرین به پیرمرد می‌گوید که بگذار خطبه را بخواند. پیرمرد غری زده و بعد ساکت می‌شود. براتعلی شروع به خواندن می‌کند.

بعد از خواندن خطبه، براتعلی از خانه بیرون می‌آید. چند نفری به احترام دنبال او می‌آیند. پدر دختر می‌خواهد پول بدهد اما براتعلی قبول نمی‌کند. مرد صورت براتعلی را می‌بوسد و کلی شیرینی و نقل و نبات به او می‌دهد و دعایش می‌کند. پدر براتعلی از دیدن این صحنه در پوستش نمی‌گنجد. براتعلی متوجه

می‌شود که آرام آرام چه جایگاهی در نزد مردم روستا پیدا کرده است. و البته از این بابت ناراحت است. چون می‌داند این لباس را از روی اخلاص نپوشیده و به خاطر نجات محمدحسین و رنگ کردن پدرش بر تن کرده است.

کربلایی خوشحال وارد خانه می‌شود. براتعلی هم می‌خواهد وارد شود که شهباز خواستگار هاجر که در این چند روز قول و قرارهایشان را با هاجر گذاشته‌اند او را صدا می‌زند. او آمده و منتظر براتعلی بوده تا بازگردد و با او در مورد موضوع مهمی صحبت کند. شهباز می‌گوید برای انجام آزمایشات مربوط به ازدواج به آزمایشگاه رفته‌اند و نتیجه که آمده متوجه شده‌اند هاجر دچار یک بیماری خونی است که باید تحت نظر باشد. همین دیروز نتیجه‌ی آزمایش آمده است. شهباز خجول می‌گوید دیگر نمی‌خواهد با هاجر ازدواج کند و بهانه‌ای برای این قضیه جور خواهد کرد. اما از طرفی نمی‌داند چگونه چطور قضیه‌ی بیماری را به هاجر بگوید. براتعلی گیج است و وا می‌رود.

مدرسی در دفترش نشسته که مهریزی پیش او می‌آید. مهریزی می‌گوید آرش دار و ندارش را فروخته تا به محمدحسین کمک کند. مدرسی می‌گوید آرش و محمدحسین شریک بوده‌اند و طبعاً آرش تلاش می‌کند تا در این شرایط به شریکش کمک کند. مهریزی اما می‌گوید مدیرعامل شرکت محمدحسین بوده و مسؤولیت این مسأله با اوست و آیا این کار محمدحسین درست است که بر روی آرش فشار می‌آورد و او را مجبور می‌کند از حساب مادرش پول برداشت کند؟! مدرسی تأملی کرده و می‌گوید محمدحسین هیچ فشاری به آرش نیاورده و پول او را هم قبول نکرده است. مهریزی هنگام خارج شدن از دفتر مدرسی با محمدحسین رودررو می‌شود، اما بدون اینکه حرفی بزند از آنجا می‌رود.

مجید با ماشین منتظر رحیم است. رحیم از نمازخانه‌ی پادگان بیرون آمده و سوار ماشین می‌شود. در راه حرف از مرادی برادر مجید به میان می‌آید. متوجه می‌شویم حمید مرادی که در ماجرای شرکت محمدحسین و آرش کلاهبرداری کرده برادر مجید (راننده‌ی رحیم) است. مجید قاطعانه از برادرش دفاع می‌کند و می‌گوید برادرش هیچ خطایی نکرده و او صرفاً عامل دست تعداد دیگری آدم بوده است. رحیم

می پرسد پس چرا خبری از او نیست؟ مجید توجیه می کند و می گوید مطمئن است دست کسانی دیگری در میان است و بعید نیست اصلاً بلایی سر مرادی آورده باشند یا او را مجبور کرده باشند خودش را مخفی کند. رحیم می گوید به هر حال این ماجرا باعث شده که عده‌ی زیادی از مردم علیه محمدحسین شکایت کنند و او را به زندان بیندازند و بدتر از آن، آبروی حاج آقا مدرسی را ببرند. مجید به فکر فرو می رود.

در طی دیالوگ‌ها داستان مجید و برادرش را متوجه می شویم. مجید همیشه تلاش کرده است جای خالی برادر بزرگترش را برای مادرش پر کند. برادر بزرگ مجید بعد از این که از شهرداری اخراج شد و آبروی خانوادگی‌شان را زیر سؤال برد، حالا چند سالی می شود که به شدت منزوی شده است و کمتر سراغی از مادر و برادرش می گیرد. مجید با همه خون گرمی و دلسوزی‌هایش نتوانسته در این چند سال کاری برای برادرش انجام دهد اما هرچه هم از دستش برمی آمده، مضایقه نکرده است. سر همین هم بوده که برادرش چند باری از او سوء استفاده کرده است و به واسطه او شر چند قلچماق را از سر خودش دور کرده است. مجید با این که این را فهمیده اما باز هم روی برادر بزرگترش را زمین نیانداخته است و هر دفعه برای کمک به او کاری را که خواسته، انجام داده است. با این همه رابطه سرد میان این دو برادر چندان گرم نیست و مرادی هم چنان از خانواده‌اش دوری می کند. مجید صبح‌ها که تا پایان ساعت اداری در پادگان است. اما عصرها را برای خودش در باشگاه کشتی می گذراند و شب‌ها هم پی رفیق بازی‌هایش است. سعی می کند مشکلی از کار دوستی یا کسی که سفارش شده‌ی کسی باشد، حل کند. حتی اگر این حل مشکل به زهرچشم گرفتن از دیگری باشد، دریغی ندارد.

دادگاه بالاخره حکم بر ابطال وقف صادر کرده و مدرسی را موظف می کند که تا تاریخی که به وی ابلاغ خواهد شد بساط حوزه را جمع کند و کل موقوفه را به ورثه‌ی حاج حبیب تحویل دهد. بنای ساخته شده در موقوفه نیز می بایستی تخریب شود مگر اینکه متولی با شاکیان بر سر این موضوع کنار بیایند. ماجرای دادگاه و خراب کردن حوزه علمیه در کوچه و بازار می پیچد و مرجع تقلید عالی قدری که تا پیش از این مردم سر بر

قدم او می گذاشتند حالا مورد اشاره پیچ مردم کوچه و بازار می شود. مدرسی که به اعمال خود واقف است عزت و آبرو را همه دست خدا دانسته و تمام این ماجراها را فقط امتحان الهی می داند.

مهریزی با اطلاع از پرداخت وجوهات یکی از بازاریان (قلی زاده) به مدرسی، ته دل او را خالی می کند و ماجراهای اخیر و غصبی بودن مدرسه را به او گوشزد می نماید و اظهار تأسف می کند که چرا وجوهات را به مدرسی داده و در واقع روزه شکدار گرفته است. قلی زاده که حالا از قضیه ی زمین مدرسه و خانه نشینی مدرسی مطلع شده است، در صلاحیت حاج آقا مدرسی در مصرف وجوهات تردیدی می کند و دوباره نزد او برمی گردد. قلی زاده با شرمندگی از پیش آمدی که برایش روی داده می گوید و مبلغی که آورده را طلب می کند. مدرسی در برگرداندن پول تردیدی به خود راه نمی دهد و به او تذکر می دهد که حتماً لازم هم نیست خمسش را به او بدهد. قلی زاده که از خجالت سرخ شده، با عجله خداحافظی می کند و می رود. احمدعلی که پس گرفتن خمس توسط قلی زاده را دیده، نزد مدرسی می آید و از تهمت هایی که مردم کوچه و بازار به ایشان نسبت می دهند، گلایه می کند. مدرسی می گوید همه چیز را به خدا سپرده و تنها رضایت او را شرط می داند. احمدعلی، مدرسی را سرزنش می کند که با این مردم نمی توان پایبند به اخلاقیات باقی ماند. احمدعلی سرزنش مدرسی را به اتفاقات گذشته می کشاند و از پرهیز مدرسی از قبول امامت جمعه شوشتر و مقام و منصب های دیگر گلایه می کند مدرسی لبخند می زند و به خوشنویسی ادامه می دهد.

وکیل به هدی زنگ زده و مژده می دهد دادگاه به نفع آنها رأی داده اما تا ۱۰ روز قابل تجدیدنظر است تا مدرسی بتواند مدارکش را آماده کند. اما او دستش خالیست و قطعیت رأی از الان معلوم است. هدی به مهریزی هم خبر می دهد.

مدرسی هدی را به مدرسه دعوت می کند و شرح می دهد او تاکنون زحمات زیادی کشیده تا بتواند از این مکانها به خیرات پدر او خدماتی انجام دهد و حالا که حکم خدا بر زمین گذاشته می شود دینش دیگر از این به بعد برعهده خود شماست.

هدی به اجرای احکام می‌رود و با ارائه حکم دادگاه درخواست اجرای حکم را پر می‌کند.

تلفن رحیم زنگ می‌خورد. سمیه پشت خط است و از بدتر شدن حال بچه کوچکشان و از کنایه‌های خانواده‌اش درباره‌ی بی‌مسئولیتی رحیم می‌گوید و از او می‌خواهد پیش آنها برگردد. رحیم وعده‌ی امروز و فردا می‌دهد. سمیه ناراحت و عصبی شده است. میان حرفهایش آنتن موبایلش می‌رود و تماس قطع می‌شود. زهره در خانه با آرش صحبت می‌کند و می‌گوید پدرش خیر او را می‌خواهد و او نباید با پدرش لجبازی کند. دست آخر هم می‌گوید مهریزی می‌خواهد خبر خوبی به او بدهد و از او می‌خواهد به حجره‌ی پدرش برود. آرش میلی به این کار ندارد، اما زهره به او اصرار می‌کند و آرش به اجبار می‌پذیرد.

در راه رسیدن به حجره، آرش به محمدحسین زنگ می‌زند و می‌گوید پدرش او را احضار کرده و وی حدس می‌زند پدر خبر خوشی برایشان داشته باشد. محمدحسین با طعنه از آرش می‌خواهد به فکر کمک به او نباشد چرا که حال و حوصله‌ی سر و کله زدن با مهریزی را ندارد. محمدحسین می‌گوید که مهریزی پیش پدر او آمده بوده و پرت و پلا تحویلش داده. آرش عصبانی تماس را قطع کرده و بعد وارد حجره پدرش می‌شود. مهریزی حجره را به یکی از کارگرانش سپرده و از آرش می‌خواهد همراه او بیاید. آن دو وارد یک پاساژ تازه‌ساز می‌شوند. مهریزی در یکی از بهترین مغازه‌های داخل پاساژ را که خالی است باز می‌کند. او آرش را به داخل مغازه برده و می‌گوید از اول هم دوست داشته که آرش مثل خودش در بازار کاسبی کند اما حالا هم دیر نشده. او کلید مغازه را به دست آرش می‌دهد و می‌گوید به کارگش می‌سپرد که فردا سی طاقه پارچه بیاورد و آرش باید از همین فردا کارش را شروع کند. آرش ابتدا واکنشی نشان نمی‌دهد. مهریزی با خنده می‌گوید نکند می‌خواهد تا آخر عمرش بی‌کار بماند؟! آرش می‌پرسد چرا مهریزی پیش مدرسی رفته است؟ مهریزی سکوت می‌کند. آرش عصبانیتش را بیرون می‌ریزد و می‌گوید با این کار آبروی او را برده. آرش کلید مغازه را به پدرش پس داده و می‌گوید کاری می‌کند که او باور کند بزرگ شده است و می‌تواند مستقل باشد.

احمدعلی برای خانه مشتری می‌آورد. مشتری خانه را برانداز کرده و سپس به داخل حیاط می‌رود. معلوم است خانه را پسندیده. می‌خواهد در مورد قیمت با مدرسی حرف بزند که محمدحسین سر می‌رسد و به مرد می‌گوید از فروش خانه منصرف شده‌اند. او پدرش را به گوشه‌ای می‌برد و می‌گوید راهی به ذهنش رسیده و دیگر نیازی به فروش خانه نیست. او می‌گوید اگر مدرسی که حرفش در همه‌ی ادارات شهر نفوذ دارد پا پیش بگذارد و به خاطر مردمی که با هزاران آرزو در پروژه سرمایه‌گذاری کرده‌اند از رییس اداره منابع طبیعی بخواهد مجوز احداث ویلا در گلشن‌آباد را صادر کند هم مردم بیچاره به آرزویشان می‌رسند و هم مشکل او حل می‌شود. مدرسی تأملی کرده و می‌گوید این حرف محمدحسین یعنی سوءاستفاده از لباس پیغمبر. مدرسی به پسرش دلداری می‌دهد که با فروش خانه بخش زیادی از مشکل حل می‌شود. او می‌خواهد به سمت مرد خریدار برود که محمدحسین با صدای بلند می‌گوید این لباس شما همیشه در دسرش برای ما بوده و همیشه باید مراقب باشیم که حیثیت شما زیر سؤال نرود، هیچ‌وقت هم نفعی برایمان نداشته! مدرسی متین و آرام جواب پسرش را می‌دهد اما محمدحسین کوتاه بیا نیست. احمدعلی جلو آمده و به محمدحسین تشریح می‌زند که مراقب رفتارش باشد و محمدحسین می‌گوید به او ربطی ندارد و دارد با پدرش حرف می‌زند. احمدعلی می‌گوید جلوی یک مرد غریبه حق ندارد با پدرش این‌طور صحبت کند. محمدحسین که متوجه نگاه‌های مرد خریدار شده دیگر چیزی نمی‌گوید و از خانه بیرون می‌رود. احمدعلی حال مدرسی را که می‌بیند به مرد فروشنده می‌گوید خودش درباره‌ی قیمت خانه با او حرف می‌زند و او را از خانه بیرون می‌برد. همه که می‌روند، نجمه پیش مدرسی می‌آید. از حرفهایش معلوم است که همه‌چیز را دیده و شنیده. او به مدرسی دلداری می‌دهد که محمدحسین زیر فشار است و آلا او پسرش را خوب می‌شناسد و می‌داند چیزی در دلش نیست. مدرسی می‌گوید از دست او ناراحت نیست. نجمه آرام و خیرخواهانه به مدرسی می‌گوید اگر خانه را بفروشند چه کار باید بکنند؟ مدرسی جواب می‌دهد که باید یک خانه‌ی کوچک اجاره کنند. غمی چهره‌ی نجمه را می‌گیرد.

براتعلی با لباس روحانی، به یکی از مزارع اکبرآقا که هاجر در حال کارکردن است می‌رود. هاجر با دیدن براتعلی در لباس روحانیت ناراحت و دلخور به او نگاه می‌کند و سپس مشغول کارش می‌شود. او مقدار زیادی محصول که تازه چیده شده را پشت یک وانت بار می‌گذارد. براتعلی از او می‌خواهد کنار بایستد. خودش لباس روحانیت را درآورده و شروع به بارزدن می‌کند. براتعلی ابتدا سعی می‌کند مقدمه‌ای بچیند. اما اینقدر درهم و برهم حرف می‌زند که خودش هم نمی‌فهمد چه گفته. هاجر حوصله‌اش سر رفته و می‌گوید چرا حرفش را درست نمی‌زند؟! در نهایت براتعلی واقعیت بیماری‌اش را به او می‌گوید. هاجر گیج است و درمانده. براتعلی می‌رود.

احمدعلی پیش مدرسی آمده و می‌گوید مشتری خانه با قیمت سیصد و ده میلیون موافقت کرده است. مدرسی از او می‌خواهد کارهای مقدماتی تنظیم قولنامه فروش را انجام دهد و هم‌زمان فکری هم برای اجاره کردن یک خانه کوچک برای او بکند. احمدعلی برای آخرین بار از مدرسی می‌خواهد خانه را نفروشد. اما مدرسی می‌گوید چاره‌ی دیگری ندارد.

مراجعان براتعلی در روستا روز به روز بیشتر شده و احترامش نیز افزون می‌گردد. این وضعیت عذاب وجدان او را نیز افزایش می‌دهد. چرا که می‌داند از روی اخلاص این لباس را بر تن نکرده و در اصل به خاطر نجات محمدحسین بوده که لباس روحانیت را پوشیده است.

هاجر در بیمارستان بستری شده و براتعلی به عیادتش می‌رود. اما هاجر برخورد تندی با او می‌کند و می‌گوید او می‌دانسته که وی مریض است. به همین دلیل لباس روحانیت بر تن کرده تا اکبرآقا به هیچ‌وجه رضایت به ازدواجشان ندهد و براتعلی با خیال راحت از ازدواج با یک دختر بیمار سر باز زند. براتعلی از این تحلیل هاجر مبهوت می‌ماند و هر چه قسم و آیه می‌دهد که این فکر درست نیست فایده ندارد.

براتعلی به اکبرآقا می‌گوید هنوز عاشق هاجر است و می‌خواهد با او ازدواج کند. اما اکبرآقا در شرایط جدید هم هنوز بر سر حرف خودش است.

آرش از چندین کوچه پس کوچه رد می‌شود تا به مقابل یک مغازه‌ی کوچک می‌رسد. چیز زیادی داخل مغازه نیست و معلوم است که کار اصلی صاحب مغازه چیز دیگری‌ست. مرد داخل مغازه از دیدن پسر مهریزی تعجب می‌کند و متلکی می‌پراند. آرش می‌گوید سیصد میلیون پول می‌خواهد. مرد می‌گوید مشکلی نیست اما برای ضمانت چه چیزی گرو می‌گذارد؟ آرش دست چکاش را بیرون می‌کشد و می‌گوید چک پسر حاجی مهریزی! مرد می‌گوید این پولها برای حاجی مهریزی پول خرد است و چرا آرش این پول را از پدرش نگرفته؟! حتماً مسأله و مشکلی در میان است. آرش می‌گوید به فرض که اینطور باشد، آیا به نظر او مهریزی دست روی دست می‌گذارد تا تنها پسرش به خاطر چکی که او به عنوان ضمانت پول نزولی که می‌خواهد بگیرد به زندان بیفتد؟! حرف‌های آرش، مرد را قانع می‌کند. آرش می‌خواهد چک ضمانت را بنویسد. مرد می‌گوید بنویس سیصد و بیست میلیون. آرش می‌پرسد چرا سیصد و بیست میلیون؟ مرد می‌گوید با اولین بهره‌اش می‌شود این مبلغ، که اگر آرش سر ماه نتواند بهره اولش را بدهد مرد چک را با بهره‌اش به اجرا بگذارد. آرش چک را با همان مبلغ و بدون تاریخ می‌نویسد.

کلاس احکام و عقیدتی رحیم در پادگان به هم ریخته است. رحیم بیشتر در فکر است و همین باعث می‌شود تا سربازها حسابی شلوغ‌بازی در بیاورند و از فرصت استفاده کرده و پرت و پلا بگویند. بعد از کلاس مجید یکی از دوستان سربازش را می‌آورد و معرفی می‌کند. نام او عباس است و از سربازان بومی شوشتر است. مجید از رحیم می‌خواهد هر کمکی که از دستش برمی‌آید برای عباس انجام دهد. عباس می‌خواهد رحیم نزد فرمانده پادگان پادرمیانی کرده و برای او یک هفته مرخصی بگیرد. رحیم از حضور موقتش در اینجا می‌گوید و اینکه چنین اختیاراتی ندارد. ولی سرباز دست‌بردار نیست و هم‌چنان اصرار می‌کند. رحیم به ناچار قول نیم‌بندی می‌دهد.

مجید و عباس، بیرون ساختمان فرماندهی منتظر نتیجه‌ی تلاش رحیم هستند. رحیم خبر از جواب منفی فرمانده می‌دهد. عباس عصبانی است و لب به دندان می‌گزد. مجید با چرب‌زبانی از رحیم تشکر می‌کند عباس ولی دست‌بردار نیست و می‌گوید چاره‌ای به جز فرار ندارد. رحیم متعجب است و از عباس می‌خواهد

که خودش را به دردسر نیندازد و مگر چه پیش آمده که او مجبور است برود؟ مجید می گوید چیزی نیست و خودم او را نصیحت می کنم و دست عباس را می گیرم و از رحیم خداحافظی می کنند.

رحیم برای تجدید وضو، عبا و عمامه اش را درمی آورد و به دستشویی می رود. ولی وقتی برمی گردد با جای خالی لباس هایش روبرو می شود. دور و اطراف را جستجو می کند، ولی خبری نیست. حضور رحیم بدون عبا و عمامه در محوطه ی بیرونی پادگان، باعث تعجب همه می شود. رحیم خودش را به دفتر فرماندهی می رساند و جریان را اطلاع می دهد. پی گیری ها نشان می دهد که برای حاج آقا، در دژبانی درب اصلی پادگان خروج زده اند و این یعنی سربازی با لباس های او فرار کرده است. رحیم سراغ عباس را می گیرد و متوجه غیبت او می شود. حتی از مجید هم خبری نیست. دژبان ها می گویند مثل هر روز مجید حاج آقا را بیرون برده است. فرمانده عصبانی است. فرمانده به دژبان دستور می دهد که به مجرد مشاهده ی مجید او را دستگیر کنند و همزمان دستور می دهد که برای او سه ماه اضافه خدمت رد کنند. فرمانده از رحیم به خاطر اتفاقی که رخ داده، عذرخواهی می کند و رحیم را که کلی معطل شده و نگران نماز مسجد بازار است با ماشین دیگری روانه می کند.

در حوزه بسته است و بعد از کمی معطلی، براتعلی در را باز می کند. رحیم به داخل حجره اش رفته و لباس دومش را می پوشد. لباس حسابی چروک است و این به مذاق او که همیشه شیک و مرتب می گردد خوش نمی آید. چاره ای نیست و زنگ چندم مهریزی به موبایل رحیم او را از مدرسه بیرون می کشد.

رحیم به مسجد بازار می رسد. در جلوی مسجد، مجید منتظر اوست. رحیم از دست او به شدت عصبانی است ولی نمی تواند جلوی مردم داد و قال راه بیندازد. او به مجید می گوید که من با تو حرفی ندارم. مجید پشت سرش می آید اما رحیم اعتنایی به او نمی کند. مهریزی از دیر رسیدن رحیم حسابی شاکی است، رحیم نماز را اقامه می کند. مجید پشت سرش قامت می بندد. بعد از نماز، مجید لباس رحیم را آورده و به نزد او می رود. اکنون رحیم آرامتر شده است و با دیدن لباس یخاش باز می شود. مجید توضیح می دهد که چاره ای جز بردن عباس به بیرون پادگان را نداشته است و توضیح می دهد که دیروز به عباس خبر دادند که دختر

موردعلاقه‌اش در آستانه‌ی ازدواج است و اگر زودتر خودش را به او نرساند، از دستش خواهد داد. به همین خاطر عباس راهی غیر از استفاده از لباس‌های حاج‌آقا رحیم به ذهنش نرسیده است و زمانی مجید به عباس برخورد کرده که عباس لباس‌های حاج‌آقا را پوشیده و به سمت در پادگان در حرکت بوده است. اگر مجید به داد او نرسیده بود قطعاً راز او بر ملا شده و دستگیر می‌شده است. رحیم به مجید خبر می‌دهد می‌دانی دستور بازداشتت صادر و برایت سه ماه اضافه خدمت رد کرده‌اند؟! عکس‌العمل مجید پیچیده نیست. او می‌گوید این اولین بار نیست که به من اضافه خدمت می‌دهند، با این لباس‌های شما دو تا محبوب را به هم رساندم. رحیم هنوز دلیل دیوانگی او را نمی‌فهمد. مجید می‌گوید عباس رفیق من است، آدم باید توی رفاقت بامرام باشد و پای همه چیزش بایستد. او از گذشته‌ی عباس می‌گوید که چند سال معتاد بوده و به شدت پتانسیل این را دارد که با یک شکست روحی دوباره به سمت آن برود. رحیم از جنم مجید خوشش آمده است، تنها گله‌مندی او استفاده‌ی مجید از لباس مقدس روحانیت است. مجید با شوخی و خنده از رحیم سؤال می‌کند بالاخره باید این لباس به درد یک نفر بخورد؟! مجید به پادگان می‌رود تا بازداشتی‌اش را بگذراند و اضافه‌خدمت تازه‌اش را به اضافه‌خدمت‌های سابقش ملحق کند. رحیم در سکوت، رفتن او را نظاره می‌کند.

آرش در تاکسی نشسته است. در دست او لیستی از خریداران ویلاها به همراه آدرس آنها دیده می‌شود. تاکسی مقابل در یک خانه توقف می‌کند. آرش از تاکسی پیاده شده و زنگ در خانه را می‌زند. مردی در را باز می‌کند. آرش می‌گوید آمده است تا رضایت مرد از شرکت آب نما را بگیرد. مرد می‌گوید تا پولش را پس نگیرد رضایت نمی‌دهد. آرش از داخل کیفی که همراهش دارد دو بسته چک پول به مرد می‌دهد. مرد خوشحال پول‌ها را گرفته و رضایتنامه را امضا می‌کند. آرش سوار تاکسی شده و جلوی اسم مرد را علامت می‌زند. آرش از روی لیست، آدرس بعدی را برای راننده تاکسی می‌خواند. تاکسی حرکت می‌کند.

زن و بچه‌ای در ترمینال شهر از اتوبوس پیاده شده و از این و آن آدرس پرسیده و سوار یک تاکسی می‌شوند. اندکی بعد تاکسی مقابل در حوزه‌ی گلشن‌آباد توقف کرده و زن به همراه پسر بچه‌اش از آن پیاده می‌شوند. چند نفر از طلبه‌ها مشغول بارزدن وسایلشان برای رفتن به شهرهای خودشان هستند. در همین حین

احمدعلی هم سر می‌رسد. زن خودش را سمیه زن رحیم معرفی می‌کند و از احمدعلی می‌خواهد او را پیش شوهرش ببرد.

نماز جماعت در مسجد بازار تمام می‌شود. رحیم روی منبر در حال سخن‌رانی‌ست که یکباره با دیدن چیزی چشمانش گرد می‌شود. در مسجد باز شده و پسرش طهرضا وارد مسجد می‌شود. رحیم سخن‌رانی را به سرعت تمام کرده و به سراغ طهرضا می‌آید. او را بغل کرده و از مسجد بیرون می‌رود. بیرون مسجد سمیه به انتظارش ایستاده است. رحیم می‌خواهد با او تندی کند. اما با دیدن احمدعلی جلوی خودش را می‌گیرد. احمدعلی می‌گوید خبر آمدن اهل و عیال رحیم را به مدرسی داده و او گفته همین الان به خانه‌ی او بروند.

رحیم و سمیه و طهرضا به خانه‌ی مدرسی می‌آیند. رحیم در حضور نجمه و مدرسی، حفظ ظاهر می‌کند و با لبخندی ساختگی با سمیه برخورد می‌نماید. نجمه با دیدن برخورد غیرعادی آنها، مدرسی را به اندرونی فرا می‌خواند تا آنها با هم خلوت کنند. رحیم از حضور ناگهانی و بی‌خبر سمیه عصبانی است و به زور صدایش را پایین می‌آورد. سمیه که از فشار پدرش فرار کرده و به شوشتر آمده، به هیچ‌وجه حاضر نیست به زنجان برگردد.

رحیم اما یکی دو روز حاضر نمی‌شود بیاید و کنار زن و بچه‌اش بماند و در همان مدرسه با بقیه طلبه‌ها سر می‌کند. ولی هم‌چنان با خودش کنار نیامده است و نمی‌داند آینده‌ی زندگی مشترکش و زن و بچه‌ای که دست و پایش را برای امر تبلیغ بسته‌اند چه خواهد بود.

رحیم با شرمندگی از مدرسی بابت مزاحمت خانواده‌اش در این اوضاع و احوال عذر می‌خواهد. مدرسی او را آرام می‌کند و اتفاقاً سمیه و طهرضا را اسباب از تنهایی درآمدن نجمه‌خانم می‌داند.

مدرسی به احمدعلی دستور جمع‌آوری اسباب و اثاثیه مدرس‌ها و حجره‌ها را می‌دهد. احمدعلی ولی مانند اسپند روی آتش، آرام و قرار ندارد و یکریز نصیحت‌هایش را به یاد مدرسی می‌آورد و اینکه پیش‌بینی چنین روزی را می‌کرد. رحیم سر به زیر افکنده و حرفی نمی‌زند. محمدحسین هم دست کمی از احمدعلی

ندارد و بهم ریخته است. او پیشنهاد می‌دهد که تقاضای تجدید نظر بدهند و با اطالهی دادرسی، قضیه را بیچانند. مدرسی مخالف است و این اقدامات را بی‌فایده می‌داند. احمدعلی دست به دامن رحیم می‌شود تا با هم نزد هدی بروند و چاره‌ای بیندیشند. ولی رحیم چیزی نمی‌گوید تا آب سردی روی احمدعلی ریخته باشد.

احمدعلی پاکتی را به دست محمدحسین داده و می‌گوید پاکت را آرش آورده. محمدحسین در پاکت را باز می‌کند. داخل آن برگه‌ی رضایت تعدادی از خریداران ویلاها وجود دارد که همگی شکایتشان را از محمدحسین پس گرفته‌اند. محمدحسین متعجب به آرش زنگ می‌زند. آرش جواب نمی‌دهد. لحظه‌ای نمی‌گذرد که آرش پیام کوتاهی می‌فرستد با این مضمون که پول را از کسی قرض گرفته و او نگران نباشد.

رحیم اکنون درگیر مراسمی مذهبی‌ست که قرار است در مسجد بازار برگزار شود. طهرضا بهانه‌ی پدرش را می‌گیرد و سمیه دست پسرش را گرفته و به مسجد بازار می‌آید. اوضاع مسجد بهم ریخته است. هر کسی کاری می‌کند، یکی از سقف آویزان است و پارچه‌های ساتن رنگ و وارنگ را نصب می‌کند، یکی جعبه‌های میوه را به آشپزخانه‌ی مسجد می‌برد، یکی برق آویزهای چشمک‌زنی را که اطراف محراب نصب کرده امتحان می‌کند. براتعلی با بچه‌های گروه سرود در گوشه‌ای تمرین می‌کند. مهریزی تسبیح به دست از این طرف به آن طرف می‌رود و دستور می‌دهد، اما فایده‌ای نمی‌بیند و عصبانی می‌شود. سمیه و طهرضا که وارد می‌شوند، طهرضا می‌دود و از عبای رحیم آویزان می‌شود و تمرکز رحیم را در هدایت امور به هم می‌ریزد. رحیم چشم‌غره‌ای به سمیه می‌رود. سمیه سراغ خانم‌هایی که در آشپزخانه تدارک پذیرایی جشن شب را می‌بینند، می‌رود و خودش را مشغول می‌کند. اما این شروع ماجراست، سمیه کم‌کم کارها را در آشپزخانه به دست می‌گیرد و کارها را طوری نظم و نسق می‌دهد که خودش می‌تواند بیاید بیرون و در بقیه اتفاقات دخالت کند. رحیم از رفتار سمیه راضی به نظر نمی‌رسد اما انگار بقیه راضی هستند و کارها تازه شکل درستی به خود گرفته‌اند.

صدای گریه طهرضا بلند می‌شود و با دماغ خونی از حیاط به داخل می‌آید. رحیم می‌دود و طهرضا را بغل می‌کند و به حیاط می‌برد تا مسجد را نجس نکند. در حیاط دور از چشم بقیه از سمیه می‌خواهد راهی خانه‌ی مدرسی شود. سر و کله مهریزی با سرفه و یا... گفتن پیدا می‌شود. مهریزی که از مدیریت سمیه خوشش آمده و تازه کمی اعصاب به هم ریخته‌اش آرام شده، از رحیم می‌خواهد تا اجازه دهد خانم هم در کارها به بقیه کمک کند. رحیم در رودربایستی می‌ماند و سمیه ماندگار می‌شود.

جشن به خوبی و با نظم و ترتیب خاصی برگزار می‌شود. همه از مرتب و به موقع بودن همه‌چیز تعریف می‌کنند. رحیم خوشحال از نتیجه است اما وقتی مهریزی از او می‌خواهد تشکر ویژه‌اش را خدمت متعلقه ابلاغ کند، انگار نمی‌تواند با خودش کنار بیاید و منصفانه نقش مهم و عمده سمیه در این موفقیت را قبول کند.

براتعلی که در گراب برای خودش کسی شده اما ناراحت و پکر است با دعوای دو روستایی مواجه می‌شود. براتعلی با اعتباری که در روستا پیدا کرده است جلوی دعوای دو کشاورز را می‌گیرد. آن دو سال‌هاست که با هم اختلاف دارند و هر چند وقت یک‌بار با هم به دعوا می‌افتند که فاضلابی را که از میان دو زمین‌شان می‌گذرد نصیب و قسمت دیگری کنند. اما براتعلی با مانع شدن از دعوای آنها، قول می‌دهد که این قضیه را برای همیشه حل کند. این فاضلاب از کارخانه‌ی صنعتی (شاید همان کارخانه‌ی نیشکر) در بالادست روستا سرچشمه می‌گیرد. اکبرآقا و چند نفر دیگر که حضور دارند، پوزخند می‌زنند.

در خانه‌ی حاج‌آقا مدرسی، رحیم بلیت‌های قطار را به سمیه می‌دهد تا این بار واقعاً ساکش را ببندد و برای فردا صبح زود آماده برگشتن باشد. سمیه با گرفتن بلیط‌ها غم عالم به دلش می‌ریزد اما به هر شکلی که هست جلوی خودش را می‌گیرد و به شوهرش چیزی بروز نمی‌دهد. رحیم در حال و هوای دیگری و مشغول مرتب کردن وسایل خودش است. او هم می‌خواهد بعد از رفتن سمیه و طهرضا از آشیخ اجازه بگیرد و بعد از تخلیه مدرسه، به خانه‌ای که در کنار مسجد بازار برایش مهیا است نقل مکان کند. همین هم باعث می‌شود تا متوجه ناراحتی و اشک‌های پنهانی سمیه نشود. رحیم برای خودش بلند بلند فکر می‌کند و از دو هفته

دیگر می‌گوید که به سرعت خودش را به قم خواهد رساند و با صاحب‌خانه‌شان تسویه حساب خواهد کرد و با پولی که قرار است وام بگیرد جای بهتری را رهن خواهد کرد. او یک‌ریز حرف می‌زند و اصلاً حواسش به سمیه نیست. سمیه که دیگر نمی‌تواند بیشتر از این تحمل کند گفته و نگفته خداحافظی با نجمه‌خانم را بهانه می‌کند و از اتاق بیرون می‌زند. طهرضا به دنبال مادرش می‌دود و رحیم متعجب جای خالی همسرش را نگاه می‌کند و بعد عصبی پی حرفش را می‌گیرد و باز بلند بلند برای خودش و در و دیوار اتاق از ادامه‌ی نقشه‌هایش می‌گوید!

نجمه‌خانم که سمیه را به آشپزخانه آورده است و طهرضا را به مدرسی سپرده تا مشغولش کند، با شنیدن این که این دو می‌خواهند فردا به زنجان برگردند حسابی جا می‌خورد. سمیه بهانه می‌آورد و دلیل می‌تراشد، اما نجمه‌خانم تا ته ماجرا را نفهمد دست‌بردار نیست. سمیه هم تلاش می‌کند به هر نحوی که شده قضیه را رفع و رجوع کند اما با هر سؤال نجمه‌خانم انگار بند دلش بیشتر باز می‌شود و بغضش از ته گلویش بالاتر می‌آید. بالاخره وقتی نجمه‌خانم از سمیه می‌پرسد که آیا با رحیم مشکلی دارد یا نه، بغض سمیه می‌ترکد و اشک‌هایش سرازیر می‌شود. کار که به این جا می‌کشد، نجمه‌خانم بلند می‌شود و در آشپزخانه را روی نگاه متعجب حاج‌آقا مدرسی و طهرضا می‌بندد و می‌شود سنگ صبور سمیه. طهرضا طاقت نمی‌آورد و از لای در سرک می‌کشد. این بار سمیه بلند می‌شود و دست طهرضا را می‌گیرد و داخل می‌آورد و دوباره در را می‌بندد. حالا یک خداحافظی ساده تبدیل می‌شود به یک مجلسِ درد دل به اندازه‌ی تمام سال‌های زندگی مشترک سمیه با رحیم. سمیه می‌گوید وقتی برای اولین بار مهمان خانواده‌ی باغبانی شده بودند فکرش را هم نمی‌کرد با رحیم ازدواج کند. روز خواستگاری را به یاد می‌آورد که رحیم گفته بود من برای خودم نمی‌توانم یک جا نشستن و به زندگی چسبیدن را تصور کنم، من خودم را وقف اسلام و طلبگی کرده‌ام. او هم جواب داده بود، چه خوب من هم همین را می‌خواهم. اما حالا به این فکر می‌کند که فقط رحیم است که به تبلیغ می‌رود و او بعد از چند سال درس حوزه خواندن باید بچه‌داری کند، شاید رحیم منظور او را متوجه نشده. در

طی این سال‌ها به خودش تسلی داده که عیبی ندارد، این هم یک جور جهاد است، اما دیگر نمی‌تواند خود را آرام کند.

سمیه که کمی آرام می‌شود، نجمه‌خانم بلند شده، چادر چاقچول می‌کند تا برود سراغ رحیم باغبانی. او از سمیه می‌خواهد که همین‌جا بماند. سمیه طه‌رضا را که حالا دیگر در آغوش خوابیده است نوازش می‌کند. بیرون از آشپزخانه نجمه‌خانم لازم نیست به حاج‌آقای مدرسی جواب پس بدهد که صدای گریه چه بود و حالا کجا می‌رود. حاج‌آقا در اتاق خودش زیر نور چراغ کوچک مطالعه‌اش غرق در نوشتن است.

رحیم که از آمدن سمیه ناامید شده، مشغول مطالعه و آماده کردن منبر فردایش شده است. صدای در که می‌آید رحیم به خیال این که سمیه است چیزی نمی‌گوید. اما با شنیدن صدای نجمه خود را جمع و جور می‌کند.

بیرون اتاق در حیاط کوچک خانه حاج‌آقای مدرسی، نجمه به انتظار ایستاده است. رحیم شرمندگی از سر و رویش می‌بارد. نجمه نصیحتش می‌کند و از ویژگی‌های زن می‌گوید و لطافت و حساسیت جنسش و خلاصه به در می‌گوید تا بلکه دیوار بشنود. اما وقتی تأییدهای بی‌دغدغه‌ی رحیم و بی‌خیالی او را می‌بیند کمی زبانش را تیز می‌کند و از رحیم می‌خواهد که بیشتر مراقب همسرش باشد. او اصلاً نمی‌داند برای چه باید رحیم زن و بچه بی‌چاره‌اش را که هنوز گرد سفر پاک نکرده‌اند دوباره آواره راه کند و به زنجان بفرستد. رحیم بهانه می‌آورد و تعارف تکه پاره می‌کند که تا حالا هم به نوعی مزاحمتان بوده‌ایم و اگر حالا بخواهیم مزاحمتان را زیادتر کنیم با این حال و اوضاعی که خود شما گرفتارش هستید، اسباب شرمندگی بیشتر است و از این حرف‌ها. نجمه‌خانم که می‌بیند نمی‌تواند با این آخوند یک‌دنده دهان به دهان بگذارد، به کنایه می‌گوید، نکند حاج‌آقای باغبانی هم از حرف و حدیث مردم می‌ترسد که با این عجله می‌خواهد از این‌جا برود. رحیم که برای خودش منبری رفته بود، با این حرف نجمه‌خانم توی پَرش می‌خورد. اول می‌خواهد توجیهی بیاورد و بهانه‌ای جور کند اما وقتی متوجه می‌شود حاج‌خانم به داخل برگشته، کمی هاج و واج در و دیوار را نگاه می‌کند و بعد شروع می‌کند به صدا کردن سمیه که ببیند بالاخره چرا بعد از این همه مدت

برنمی‌گردد تا استراحت کنند و برای سفر فردا آماده شوند. "سمیه خانم ... سمیمه خانم" گفتنش که بلندتر می‌شود، در اتاق مدرسی که ورودی مجزایی به حیاط دارد، باز می‌شود و مدرسی او را به داخل دعوت می‌کند.

نجمه وقتی از رحیم ناامید شده است برگشته داخل و همه چیز را گذاشته است کف دست شوهرش و او هم رحیم را فراخوانده است. حاج‌آقای مدرسی که حالا مشغول خطاطی است، این‌طور شروع می‌کند که مردم بیش از این که به حرف‌های آخوند گوش کنند، به اعمال و رفتار او توجه می‌کنند. طلبه اول باید به خانواده‌اش برسد، بعد به دنبال تأثیرگذاری در جامعه باشد. رحیم شروع می‌کند به بهانه‌آوردن و همان حرف‌هایی که برای نجمه خانم گفته بود را تکرار کردن. اما مدرسی اجازه نمی‌دهد حرف‌هایش را تمام کند. حاج‌آقا نیم‌نگاهی به رحیم می‌اندازد اما دوباره سرش را در دفتر تحریرش می‌برد و از رحیم می‌خواهد حالا که همسرش به او پناه آورده، امیدش را ناامید نکند. به این‌جا که می‌رسد نجمه‌خانم هم که پشت در اتاق منتظر بوده و به حرف‌ها گوش می‌کرده، سکوت را جایز نمی‌داند و به طرفداری از سمیمه وارد میدان می‌شود. او از رضایت خاطر همه خانم‌های جلسه قرآن می‌گوید و این‌که حتی از سمیمه خواسته شده یک دوره کلاس تفسیر هم در مسجد برگزار کند. رحیم باز می‌خواهد لب به توجیه و بهانه باز کند که این بار دیگر حاج‌آقای مدرسی اجازه صحبت نمی‌دهد. او قلم و دفترش را زمین می‌گذارد و این‌بار به صراحت می‌گوید که قصد دخالت نداشته اما برای حفظ خانواده‌اش هم که شده، به او تکلیف می‌کند که "باید خانواده‌ات را در این‌جا نگه داری تا زمانی که مأموریت تبلیغاتی تمام شود." رحیم سر به زیر می‌اندازد و دیگر چیزی نمی‌گوید. طه‌رضا که خواب از چشمانش می‌بارد از آشپزخانه بیرون می‌آید و نشیمن‌خانه را می‌دود و خودش را در اتاق حاج‌آقا، بغل رحیم می‌اندازد. اما وقتی پدرش را حسابی در فکر می‌بیند و از او توجهی نمی‌بیند، سراغ حاج‌آقا می‌رود. حاج‌آقا مدرسی طه‌رضا را می‌بوسد و روی پایش می‌نشانند و با او مشغول بازی می‌شود. آن طرف سمیمه هم در آستانه در آشپزخانه ظاهر می‌شود و به رحیم نگاه می‌کند.

رحیم در خودش است و متوجه او نیست. سمیه نامیدانه چشم از او می‌گیرد اما با دیدن طه‌رضا که حسابی با حاج‌آقای مدرسی گرم گرفته است، لبخندی بر لبانش می‌نشیند.

در سوی دیگر، کار بیخ پیدا می‌کند. چرا که مشخص می‌شود بخش زیادی از طلب خریداران ویلاها با پول نزول تأمین شده است. خریداران هم پول‌ها را پس آورده، چرا که نمی‌توانند پولی که نزول شده است را سر سفره‌ی زن و بچه‌هایشان ببرند. مردم همه نسبت به مدرسی بدبین شده‌اند. حتماً یک جای کارش ایراد داشته که کارش به اینجا کشیده. کار به جایی می‌رسد که یکی از همین روزها که مدرسی برای اقامه نماز به مسجد گلشن‌آباد می‌رود، با در بسته مسجد روبرو می‌شود. مدرسی همان‌جا پشت در مسجد عبایش را پهن کرده و شروع به خواندن نماز می‌کند. مدرسی تا اینجا همه‌چیز را تحمل کرده اما دیگر نمی‌تواند ادامه دهد. او سر مزار پسر شهیدش رفته و در آنجا با خدا راز و نیاز می‌کند که دیگر طاقتش تمام شده است و بیش از این امتحان او را ادامه ندهد. او با مرتضی دردل می‌کند که چرا حضور ندارد تا در کنار پدر باشد و او را در راه دفاع از حق همراهی کند؟! می‌گرید و می‌گوید مرتضی پاشو بیا پشتم و ایسا... انگار هیچ مردی توی این مسجد وجود نداره... پاشو مرد... پاشو... و باز به خدا رو می‌کند و می‌گوید: خدا... این منم... عبدالحسین مدرسی... نه ایوب پیامبر... مطمئنی که می‌خوای من رو به این سختی امتحان کنی؟!... به خدا طاقتشو ندارم. محمدحسین که متوجه شده آرش چه کاری کرده و با چه پولی بدهی‌هایشان را داده است این بار با او دست به یقه می‌شود که با پدرش دست به یکی کرده تا به هر نحوی آبروی آنها را ببرند. هر چه آرش قسم می‌خورد فایده ندارد. او حتا براتعلی را واسطه می‌نماید اما محمدحسین نمی‌پذیرد.

هدی همراه یک کارشناس شهرداری برای تعیین قیمت زمین‌ها می‌آید. احمدعلی از راه می‌رسد و می‌خواهد او را بیرون کند. هدی حکم دادگاه را به او یادآور می‌شود، احمدعلی می‌گوید تا انتقال قانونی انجام نشود، هنوز این زمین در اختیار مدرسی است. احمدعلی برای حاج‌حبیب بیچاره ابراز تأسف می‌کند که تخم و ترکه‌اش حتی تره هم برایش خرد نمی‌کنند، چه برسد به اینکه بخواهند باقیات صالحاتش را حفظ کنند. هدی خودش را به نشنیدن می‌زند و به کارش ادامه می‌دهد. احمدعلی با داد و بیداد، هدی را از شراکت با

مهریزی و با طناب او به چاه رفتن، پرهیز می‌دهد، او تو را هم فریب داده و موقعش که بشود کلاه تو را هم برمی‌دارد. زهره هم که با هدی همراه شده با نگرانی به حرف‌های احمدعلی گوش می‌دهد، انگار مخاطب حرف‌هایش اوست. زهره به خود می‌لرزد. صدای حاج‌آقا مدرسی از دور به گوش احمدعلی می‌رسد اما او خودش را به نشنیدن می‌زند و هم‌چنان به حرف‌هایش ادامه می‌دهد. بار دیگر صدای حاج‌آقا بلندتر از قبل به گوش احمدعلی می‌رسد. او با حرص نگاهی به پشت سرش می‌اندازد و حرف‌های نصفه و نیمه‌اش را هم تحویل هدی و زهره می‌دهد و بدو به طرف آشیخ عبدالحسین می‌رود.

احمدعلی خودش را به مدرسی می‌رساند. او ناراحت و پریشان است و بار دیگر از مدرسی گلایه می‌کند که عمرش را برای هیچ و پوچ صرف کرده است. حاج‌آقا دستش را می‌گیرد و با هم راهی مدرسه می‌شوند. برعکس احمدعلی، حاج‌آقا مدرسی معتقد است مؤمن با خدا معامله می‌کند و ترسی از حوادث و ابتلائات دنیا ندارد. من مطمئنم که به وظیفه‌ام عمل کرده‌ام و وجدانم آسوده است. ولی احمدعلی اگر جای حاج‌آقا بود از همان اول که ورثه حاج‌حبیب هنوز کفن آن بیچاره خشک نشده بود، افتادند دنبال این ملک و شروع کردند به شک و شبهه درآوردن بر سر وقف آن، عطای دنیا و آخرت این متولی بودن را به لقایش می‌بخشید و این همه دردسر برای خودش درست نمی‌کرد. سری که درد نمی‌کند را که آدم دستمال نمی‌بندد. حاج‌آقا لبخندی تحویل پیش‌کارش می‌دهد و از تکلیف می‌گوید. احمدعلی عجول، پابرنه به میان کلام مدرسی می‌پرد که شما آخوندها هم اگر این سوراخ تکلیف را نداشتید نمی‌دانم کارهایتان را چطور توجیه می‌کردید. حاج‌آقا باز هم لبخند دیگری تحویل احمدعلی که حالا واقعاً عصبانی و برافروخته شده است می‌دهد و دستی به آرامی به پشت کمی خمیده‌اش می‌زند. از جای ضربه‌ی مدرسی گردی از گرده احمدعلی بلند می‌شود. خسته نباشید حاج‌آقای مدرسی گرچه بی‌منظور و بی‌کنایه است اما احمدعلی را هم ساکت می‌کند و هم حرصی. به گمان احمدعلی این هم از آن حرف‌هایی‌ست که گاه‌گاهی مدرسی پیر نثار یار قدیمی و پیرتر از خودش می‌کند و بدجوری او را می‌چزاند. بنده خدا مدرسی این بار منظوری هم نداشته اما همین بی‌منظوری و پاکی طینت مدرسی است که بیشتر از هر چیزی او را می‌آزارد.

آن طرف زهره حسابی سرخورده و ناراحت از حرف‌های احمدعلی قصد برگشتن دارد و از هدی می‌خواهد تا او را هرچه زودتر به خانه برساند. از طرف دیگر کارشناس شهرداری هم مدام نق می‌زند که دیر شده است و بهتر است به همراه هدی به بقیه املاک هم سر بزنند تا او بتواند دقیق‌تر تخمینی از قیمت‌ها را به هدی بدهد. هدی میان این دو سرگردان و مستأصل در رفت و آمد است تا بتواند هم زهره را راضی به همراهی کند و هم کار کارشناس شهرداری را درست پیش ببرد. اما زهره هم‌چنان اصرار دارد تا زودتر به خانه برگردد و این‌جا در تیررس آدمی مثل احمدعلی نباشد. هدی احمدعلی را آدم الکی حرافی می‌داند که هر مزخرفی که به دهانش می‌آید را سریع بیرون می‌ریزد. زهره نباید بابت بددهنی او نسبت به مهریزی ناراحت باشد. اما برعکس زهره اصلاً به خاطر این موضوع دل‌گیر نشده است. ناراحتی او در اصل، بابت حتی یک درصد احتمال درستی حرف‌های احمدعلی در مورد بی‌انصافی ورثه حاج حبیب است. اگر واقعاً آن‌ها با این کارها در حق پدر و مادرشان ظلم کرده باشند، چه؟! هدی زهره را آرام می‌کند و به او اطمینان می‌دهد که با این کارشان حقی را که از پدرشان تضییع شده است احیا می‌کنند. اصلاً خودش از حاج‌آقا باغبانی امام جماعت مسجد بازار پرسیده است و بعد از مطمئن شدن دست به این شکایت زده است. زهره نباید از این بابت نگرانی داشته باشد. زهره با این‌که کمی آرام شده اما باز هم می‌خواهد مطمئن شود که هدی بخشی از خیرات و مبرات پدرش را از زمین‌های گلشن‌آباد حفظ خواهد کرد. هدی نامطمئن یکی به نعل می‌زند و یکی به میخ، اما جواب صریح و درست به زهره نمی‌دهد و خودش را به کارشناس شهرداری می‌رساند. زهره، نگران، رفتن او را نگاه می‌کند.

هدی همه‌ی هوش و حواسش را داده است به ماشین حساب و قلم و کاغذ آقای کارشناس تا بالاخره تخمین نهایی‌اش از قیمت کل املاک گلشن‌آباد را بگوید. کارشناس آخرین محاسباتش را هم انجام می‌دهد اما همین که می‌خواهد رقم نهایی را به هدی بگوید، چشمش می‌افتد به ساختمان مدرسه. کمی مکث می‌کند. آن‌ها اصلاً فراموش کرده‌اند که مدرسه را هم بازدید کنند و در مجموع املاک آن را به بقیه اضافه نمایند. هدی گره‌ای به ابروهایش می‌اندازد و از آقای کارشناس می‌خواهد اگر می‌تواند بدون بازدید از داخل مدرسه

برای مجموعه ساختمان آن تخمینی را محاسبه کند، اما این ممکن نیست و بازدید از مدرسه ضروری به نظر می‌رسد. کارشناس آماده‌ی رفتن می‌شود که هدی دوباره او را می‌نشانند و از او می‌خواهد که اصلاً مدرسه را بی‌خیال شود. بهتر است فقط قیمت زمینش را حساب کنید، چون قرار نیست این ساختمان را بفروشم. این‌جا قرار است خراب شود. کارشناس نگاه عاقل‌اندر سفیهی به هدی می‌اندازد و سری‌تکان می‌دهد و دوباره نگاه مختصری به ابعاد زمین مدرسه می‌اندازد. او به رقم نهایی چیزی اضافه می‌کند و بعد ماشین حسابش را به طرف هدی می‌گیرد.

آن سوی زمین‌ها زهره که در ماشین منتظر خواهرش نشسته است به بالا و پایین پریدن‌ها هدی نگاه می‌کند و به صدای گنگ قهقهه‌اش گوش می‌دهد. نگرانی را در چشمان زهره می‌توان به وضوح تشخیص داد.

هدی پشت تلفن با مهریزی صحبت می‌کند و از او می‌خواهد تا هر چه سریع‌تر برای فروش زمین‌ها اقدام کند. مهریزی از او می‌خواهد صبر کند تا انتقال زمین‌ها بصورت قانونی انجام شود، نگران فروش زمین‌ها هم نباشد چون مشتری دست به نقد دارد. هدی بلافاصله بعد از مهریزی با همسرش در آلمان تماس می‌گیرد و با خوشحالی خبر از حل شدن مشکلاتش به زودی زود می‌دهد.

آقای کریمی، سرپرست مؤسسه خیریه امام حسن علیه السلام به خانه حاج حبیب مرحوم می‌آید تا با هدی ملاقات کند. زهره و آرش هم آنجا حاضر هستند. کریمی ضمن معرفی فعالیت‌های بنیاد، از بهره‌مندی مؤسسه‌شان از عایدات موقوفات حاج حبیب می‌گوید. هر سال به فلان مناسبت مراسمی از طرف مرحوم حاج حبیب در مؤسسه آنها برگزار می‌شود و به گفته حاج آقا مدرسی، از این به بعد صاحب اختیار و متولی زمین‌ها و عایدات موقوفه حاج حبیب، هدی است و از او برای مراسمی دعوت می‌کند. کریمی طوری حرف می‌زند که گویی نسبت به سهم مؤسسه از عواید وقف، نگران است و برای اطلاع از تصمیم آنها، دعوت به مراسم را بهانه کرده است. هدی خود را مالک آن زمین‌ها معرفی می‌کند و می‌گوید دیگر وقف و متولی‌ای در کار نیست. کریمی می‌گوید در هر صورت شما به این مراسم دعوت هستید و حضور فرزندان حاج حبیب که

در طول این سال‌ها باعث و بانی خیرات زیادی بوده، موجب خوشحالی همه خواهد بود. زهره که تا به حال در آشپزخانه بوده است با شنیدن حرف‌های هدی به آقای کریمی، بیرون می‌آید و سلامی می‌کند. او از آقای کریمی تشکر می‌کند که همه‌ی این سال‌ها باعث خیر بوده و ثوابی را نصیب پدر مرحومشان می‌کرده است. او به جای هدی از دعوتشان استقبال می‌کند و قول می‌دهد که دسته‌جمعی مزاحمشان خواهند شد. هدی می‌خواهد مخالفت بکند اما زهره اجازه نمی‌دهد و کریمی را بدرقه می‌کند. بعد از رفتن کریمی، هدی از خواهرش گله می‌کند که چرا او را سنگ روی یخ کرده؟! اصلاً این‌ها گداهایی هستند که به مفت‌خوری عادت کرده‌اند و باید دستشان را از اموال حاج‌حبیب قطع کرد. اما زهره می‌گوید از اقدامات این مؤسسه مطلع است و می‌داند اکثر افرادی که در آن فعالیت می‌کنند، منفعتی نمی‌برند. مگر صبح قول ندادی که بخشی از خیراتی را که از موقوفات گلشن‌آباد نصیب پدر و مادرمان می‌شده است هم‌چنان حفظ کنیم؟! هدی شاکی می‌شود که اصلاً موقوفاتی در کار نبوده است و حالا که در دادگاه هم ثابت شده باز تو از موقوفات می‌گویی. اما زهره از او می‌خواهد این حرف‌ها را کنار بگذارد و برای مراسم امشب آماده شود تا با هم به مراسم آنها بروند.

آرش برای آنکه به محمدحسین اثبات کند که هیچ ارتباطی با مرادی نداشته و او را دور نزده است به شدت به دنبال یافتن مرادی‌ست و برای پیدا کردن او به هر دری می‌زند. مهریزی که دست و پا زدن‌های آرش را می‌بیند نگران شده است و او را به تجارت‌خانه‌اش فرا می‌خواند. مهریزی چکی در وجه پسرش می‌کشد، مدت‌دار و درست به همان مبلغی که مرادی از آن‌ها بالا کشیده است. آرش متعجب است اما پدرش توضیح می‌دهد که مرادی، هم به شما نارو زده و هم به من خیانت کرده است. من هم حسابش را گذاشتم کف دستش و پول شما را از چنگش بیرون کشیدم. آرش متعجب است که پدرش چگونه مرادی را پیدا کرده. می‌خواهد او را ببیند و دلیل این کارش را بداند. اما مهریزی بهانه‌ای برای رودررو نکردن آن‌ها می‌آورد. مهریزی به این شرط چک را به آرش می‌دهد که دست از تعقیب مرادی بردارد. آرش از آبروی رفته‌ی محمدحسین می‌گوید و زحمات آنها در شرکت که به باد رفته است. مهریزی می‌گوید که نگران دوستش

نباشد، چون آبرویی که از پدرش رفته، خیلی سنگین تر از اتفاقی است که برای او افتاده. نگران کار و شرکت هم نباشد، زیرا به زودی باید خودش را برای جانشینی پدرش آماده کند. آرش از تجارتخانه بیرون می‌زند و به جمله‌ی آخر پدرش فکر می‌کند. او نمی‌داند که واقعاً می‌خواهد جانشین پدرش باشد یا نه. از طرف دیگر با این اوضاع پیش‌آمده هم نمی‌داند باید به محمدحسین چه بگوید.

آرش سراغ محمدحسین می‌رود تا پول را به او بدهد. احمدعلی با دیدن آرش، رو ترش می‌کند و محمدحسین را ملامت می‌کند که بعد از بلاهایی که این از خدا بی‌خبرها بر سر ما آورده‌اند، چگونه می‌تواند با آنها مراوده داشته باشد. محمدحسین چک را نمی‌گیرد و می‌گوید معلوم نیست پشت این چک هم مانند پول نزول کردن آرش چه نقشه‌ای خوابیده است. او از آرش سراغ مرادی را می‌گیرد. آرش می‌گوید پدرش او را حسابی تنبیه کرده است. محمدحسین پوزخندی می‌زند و می‌گوید همین؟! پس زحمات ما برای شرکت چه می‌شود؟ بی‌آبرویی من و بی‌اعتمادی خانواده‌ام چه؟! آرش قول می‌دهد سر از کار مرادی در بیاورد. محمدحسین با عصبانیت می‌گوید که دست همه‌تون تو یه کاسه‌اس، تأسیس شرکت و کمک‌های پدرت هم نقشه بود تا آبروی من و خانواده‌ام بیشتر بره، تو هم نقشات رو خوب بازی کردی نارفیق.

بیرون مدرسه، آرش عصبانی و بی‌حواس تنه به تنه حاج‌آقا رحیم می‌شود. رحیم که از پادگان برگشته است. او با آرش خوش و بشی می‌کند و متلکی بابت سر به هوا بودنش هم نثارش می‌کند. آرش که حسابی پر است، واکنش عصبی و غیرمنطقی‌ای از خود نشان می‌دهد و می‌خواهد رحیم را از سر خود باز کند و زودتر از آن‌جا دور شود. رحیم که این‌طور می‌بیند دست او را که چند قدمی دور شده است می‌گیرد و به طرف خودش برمی‌گرداند. او می‌خواهد بداند که آرش چه مشکلی دارد اما آرش با هر سین‌جیم رحیم عصبانی‌تر از قبل چیزی بار رحیم می‌کند. ولی رحیم سمج‌تر از این‌هاست که پا پس بکشد. آخر سر آرش که کم مانده از کوره در برود وقتی سماجت حاج‌آقای باغبانی را می‌بیند، برای این‌که از دستش خلاص شود می‌گوید که از دست مرادی شاکی است و در به در دنبال او می‌گردد. رحیم اتفاقاً تازه از مرادی جدا شده است و موبایلش را در می‌آورد تا به او زنگی بزند تا برگردد و آرش را ملاقات کند. آرش که فکر می‌کند حاج‌آقا دستش

انداخته عصبانی تر از قبل می‌خواهد سوار ماشینش بشود اما وقتی رحیم شروع می‌کند به حرف زدن با مجید توجهش جلب می‌شود. رحیم از طرف مجید می‌پرسد که با او چه کاری دارد اما آرش که زبانش در دهانش نمی‌چرخد هاج و واج رحیم را نگاه می‌کند و او هم پشت تلفن به مجید می‌گوید حالا تو خودت را برسان!

مجید از پادگان مرخصی گرفته و اکنون کنار صندلی آرش در پژوهش حضور دارد. مجید نمی‌تواند درست بفهمد که بالاخره پسر مهریزی با برادرش چه کاری دارد که این‌طور عجله‌ای و ضربتی می‌خواهد او را ببیند. آرش هم که درست و درمان نمی‌گوید کارش چیست تا مجید خیالش راحت شود. آرش دورادور و از سال‌ها قبل که مدت کوتاهی را باشگاه می‌رفته مجید را می‌شناسد و ربط و رابطه‌اش بعد از آن هم در حد سلام و علیکی بیشتر نبوده است. حالا نمی‌داند این سرباز چند سال خدمت که حاج‌آقای باغبانی به او معرفی کرده قرار است چطور به او کمک کند.

رحیم و آرش که سراغ مجید می‌روند، مجید با خودش فکر می‌کند حالا نوبت اوست که جبران زحمات حاج‌آقای باغبانی را بکند و به خاطر او برای آرش کاری انجام دهد. (ماجرای عباس و مجید در داستان اضافه خواهد شد. بدین ترتیب که عباس متوجه می‌شود که دختری که به او علاقه‌مند بوده را به زور شوهر داده‌اند و به همین دلیل عباس بعد از سال‌ها دوباره سمت اعتیاد می‌رود. رحیم عزم خود را جزم می‌کند تا او را ترک دهد) وقتی از زبان خود آرش هم انگیزه‌اش برای اثبات بی‌گناهی‌اش را به تنها رفیقش یعنی محمدحسین می‌شنود دیگر شک و تردید به خود راه نمی‌دهد و می‌افتد دنبال کار آرش که بدجوری به پیدا شدن برادر بزرگ‌تر خودش گره خورده است. اما عجیب است که اثری از آثار حمید مرادی نیست و هرچه بیشتر می‌گردند کمتر ردی پیدا می‌کنند. آرش و مجید به دنبال مرادی همه جا را زیر پا می‌گذارند، مجید اول از همه آرش را به خانه خود مرادی می‌برد. مرادی برای خودش پیر پسری است و در خانه‌ی سوت و کورش که مجید از بالای دیوار آن به حیاط پریده و در را برای آرش باز کرده، پرنده پر نمی‌زند.

مجید آرش را به قهوه‌خانه‌ای قدیمی می‌برد که مدت‌هاست خودش هم به آن جا نرفته است. از قبل می‌دانسته که برادرش گاه‌گذاری اوقات تنهایی‌اش را در این جا می‌گذراند. اما در این جا هم نشانی از او

نمی‌یابند. از کسی در قهوه‌خانه آدرس خانه‌ی دیگری را می‌گیرند که انگار خانه‌ی زنی است که طرف ادعا می‌کند مطمئن است او را آن‌جا پیدا می‌کنند. مجید باور نمی‌کند برادرش دور از چشم او و مادر پیر و خواهرشان زن گرفته باشد. اما آنجا هم نه تنها از او خبری نیست، بلکه زن که تنها با پسر چهار ساله‌اش زندگی می‌کند منکر همه چیز است و اصلاً مرادی‌یی نمی‌شناسد. آرش زیر لب به مرادی بد و بیراه می‌گوید و این از گوش مجید دور نمی‌ماند. واکنش او در مقابل توهین به برادرش فقط سکوت است. مجید آرش را به خانه‌شان دعوت می‌کند. آرش بیشتر برای پیدا کردن ردی از مرادی دعوت مجید را با پرویی می‌پذیرد و هر دو راهی خانه مجید می‌شوند.

براتعلی به اداره آب و فاضلاب منطقه می‌رود تا پیگیر مشکل فاضلاب گرآب شود. اما مشکل روستا به اداره‌ی فاضلاب ربطی ندارد و در حیطه‌ی وظایف آن‌ها نیست.

براتعلی در مسجد از اهالی روستا می‌خواهد تا با توجه به زمان خرمن و برداشت محصول، با هزینه کردن زکات امسال محصولشان آب‌راهی برای دفع فاضلاب بسازند. او می‌گوید حاضر است خودش هم آستین‌ها را بالا بزند و به آن‌ها کمک کند. اما کسی از این پیشنهاد حاج‌آقا استقبال نمی‌کند. با حرفهایی هم که می‌زنند برای براتعلی معلوم می‌شود که از مصارف دیگر خمس و زکات هم اطلاعی ندارند.

اکبرآقا که به نوعی یکی از بزرگان روستا است و نفوذ اجتماعی بالایی دارد می‌خواهد طوری القاء کند که این بچه آخوند کاره‌ای نیست تا بتواند گره‌ای از مشکلات روستا را باز کند. در این مورد حتی رقابتی ناگفته میان او و کربلایی حسن وجود دارد و به خاطر اتفاقاتی که میان آن‌ها افتاده است حالا چندان رغبتی برای رفتن به مسجد هم ندارد. اکبرآقا منتظر نشسته است تا زمین خوردن براتعلی را در این میان شاهد باشد و آن را به رخ صدیقه و هاجر بکشد تا ادعای همیشگی‌اش که این پسر دست و پا چلفتی است و جریزه هیچ کاری ندارد، را ثابت کند. این نیتش را مخفی هم نمی‌کند و طبق روال هر شبش که در خانه غر و لند می‌کند و برای خانواده کربلایی حسن خط و نشان می‌کشد همین حرف‌ها را هم می‌زند و بیشتر خون به دل هاجر می‌کند و اعصاب خاله صدیقه را خرد می‌نماید.

پیگیری‌های براتعلی به نتیجه نمی‌رسد و در نهایت خودش پاچه‌ها را بالا می‌زند و دست به دست جوان‌های روستا مسیری برای فاضلاب به سمت خارج از روستا درست می‌کنند. این قضیه از چشم اکبرآقا دور نمی‌ماند.

آرش چند شبی به خانه نمی‌آید. زهره با او تماس می‌گیرد و از او می‌خواهد به خانه برگردد. آرش وقتی به حرف‌های مادر نمی‌نهد. زهره سفره‌ی دلش باز می‌شود و از آرش کمک می‌خواهد چرا که مدتی است پدرش تماس‌های تلفنی مشکوکی دارد و او حدس می‌زند پای زنی دیگر در میان باشد. او از پسرش می‌خواهد به خاطر او، ته و توی این ماجرا را در بیاورد. آرش یکی دوباری پدرش را تعقیب می‌کند تا بالاخره می‌فهمد او به خانه‌ی زنی رفت و آمد دارد. اما ماجرا آنگونه که مادر آرش فکر می‌کند نیست و آن زن، خواهر مرادی است و مهریزی به واسطه او با مرادی در ارتباط است. آرش باورش نمی‌شود که پدرش با مرادی در ارتباط باشد. آرش بالاخره محل اختفای مرادی را پیدا کرده و با او ملاقات می‌کند. مواجهه‌ی دو برادر خود حکایتی دارد.

مرادی از آبرو و اعتبار آدم‌های زیادی می‌گوید که در طول همه این سال‌ها به واسطه‌ی پدر آرش به بازی گرفته شده است. کم نبوده‌اند قربانی‌های این بازی‌های خطرناک مهریزی. او هم یکی از همین قربانی‌هاست. مرادی سال‌ها پیش و قبل از این‌که پادوی مهریزی شود در شهرداری کارمند میانه‌ای بود که به ادعای خودش اگر همان‌طور با پشتکار به کارش ادامه می‌داد بسیار جای پیشرفت داشت. تا این‌که سر و کله مهریزی در زندگی‌اش پیدا می‌شود و زیر پایش می‌نشیند تا برای او کارهایش را در شهرداری پیش ببرد. اولش از یک امضای ناقابل و زودتر از موعد برای پایان کار فلان ساختمان یا جلو انداختن کار پروانه‌ی ساخت بهمان زمین‌اش شروع شد، اما کم‌کم کار به جابه‌جایی و دستکاری‌های بزرگ و کاملاً غیرقانونی در اسناد دولتی رسید. طولی هم نکشید که مرادی چوبش را خورد و خلاف‌هایش لو رفت. اما نه تنها مهریزی ردی از خود نگذاشته بود که حتی بعد از اخراج و جریمه‌های سنگین و چند ماه زندانی که برای مرادی بیچاره بریدند او هیچ دخالتی نکرد. بعد از این‌که آب‌ها که از آسیاب افتاد تازه مهریزی یاد یار قدیمی‌اش

می‌کند و به او لطف و مرحمت نموده و می‌گندش سگ پاسوخته‌ی دکانش، پادوی همه‌کاره هیچ‌کاره. آرش حوصله‌اش از قصه‌هایی که مرادی به هم می‌بافد سر رفته است و باز هم نفهمیده که حالا همه این‌ها چه ربطی به جریانات شرکتشان پیدا می‌کند. او تنها دنبال این است که یک جواب درست و حسابی برای محمدحسین پیدا کند و کارنامه‌اش را از تهمت‌های رفیق حالا نارفیش پاک کند. مرادی می‌داند که آرش دنبال چیست، به خاطر همین هم مجوزهای ساختی را که همه را با رشوه به دست آورده‌اند و به گفته‌ی او نقشه مهریزی پشت ماجراها بوده، مو به مو و با تمام جزئیات برای آرش تعریف می‌کند. مرادی اعتراف می‌کند که بعد از اجرای نقشه‌ی مهریزی، او خواسته نفعی بیشتر ببرد و سهم بیشتری از مهریزی خواسته است. اما باز چرخ روزگار بر میل او نگشته و حالا مرادی بی‌نوا بعد از این همه سال خوش‌خدمتی باید این‌طور آواره باشد. دیگر لازم نیست مرادی نفرت و کینه‌ای که از مهریزی دارد را علناً علت ملاقات امشبشان اعلام کند. به اندازه کافی از میان کلمات و حرف‌های مرادی بغض و انتقام می‌بارد. آرش که رسماً منگ شده است دیگر نمی‌تواند چیزی بگوید. بالا و پایین حرف‌های مرادی کاملاً جور در می‌آید و او دیگر بهانه‌ای برای رد کردن تهمت‌های مرادی نسبت به پدرش ندارد.

مرادی با آرش شرط می‌کند که اگر اسنادی را که مهریزی در گاوصندوقش نگه می‌دارد برای او بیاورد، ثابت خواهد کرد که پشت همه‌ی این ماجراها مهریزی بوده و او عاملی بیش نبوده است. آرش باورش نمی‌شود. مرادی می‌گوید شرکت ارمغان شرکتی صوری بوده و زمین‌ها را خود مهریزی از کشاورزان خریده و با دادن رشوه، مجوز ساخت و ساز را گرفته و بعد با سود خوبی آنها را به محمدحسین فروخته. آرش می‌گوید خود او در آن شرکت کار می‌کرده و غیر ممکن است پدرش کاری کرده باشد که او را به خطر بیندازد. مرادی می‌گوید به همین دلیل مهریزی اصرار داشته که محمدحسین مدیرعامل شرکت باشد و نه آرش. اگر همه چیز به خوبی و خوشی پیش می‌رفته آرش هم در سودی که به دست می‌آمده شریک بوده و اگر کار به خنسی می‌خورده مهریزی روی اعتبار مدرسی حساب باز کرده بوده که بعد از به زندان افتادن محمدحسین او را آزاد کند. که البته این‌جای محاسباتش درست از کار در نیامده و روی سماجت پسرش، آرش هم

حساب نکرده بوده. آرش بهت‌زده است. مرادی به او می‌گوید تمام ماجراهای شرکت کاملاً زیر نظر و تحت مدیریت مهریزی بوده و او فقط در ظاهر کار مدیر بوده است. مرادی می‌گوید که هیچ سرمایه‌ای نداشته، مهریزی به اسم مرادی خرید و فروش می‌کرده و برای هر چیزی یک وکالت بلا عزل از مرادی می‌گرفته. مرادی در ادامه به آرش می‌گوید که اگر باور ندارد شماره‌ی وکالت‌نامه و آدرس دفترخانه را به او خواهد داد.

آرش برای دیدن محمدحسین به حوزه علمیه می‌رود. مدرسه شلوغ است و همه در حال جمع‌آوری اثاثیه و بار زدن آنها هستند. آرش در میان طلبه‌ها و کسانی که مشغول کار هستند، محمدحسین سرخورده و ناراحت را پیدا می‌کند و به سراغ او می‌رود. ولی با بی‌اعتنایی و برخورد سرد او مواجه می‌شود. آرش می‌خواهد به او در انتقال وسایل کمک کند ولی محمدحسین دست او را پس می‌زند. آرش اصرار دارد با محمدحسین حرف بزند، او مرادی را پیدا کرده است و چیزهایی از او شنیده که هنوز برای خودش هم محرز نشده اما لاقلاً این را مطمئن شده که به آنها نارو زده‌اند. محمدحسین پوزخندی می‌زند و در جمع بودن ضمیری که آرش به کار می‌برد تردید می‌کند، به "او" نارو زده‌اند نه به "آنها". همین کافی است تا آرش سرخورده و ناامید گوشه‌ای از حیاط مدرسه کز کند. براتعلی که مشغول کمک به احمدعلی و بقیه است، این صحنه را می‌بیند و برای این که آرش احساس تنهایی نکند، نزد او می‌رود و علت برخورد محمدحسین را جویا می‌شود. آرش می‌گوید محمدحسین او را در مشکلاتی که برایش پیش آمده مقصر و شریک پدرش می‌داند. براتعلی او را آرام می‌کند و قول می‌دهد که در اولین فرصت، با او صحبت کند.

وانتی آمده و وسایل خانه‌ی مدرسی را بار می‌زند. احمدعلی سر می‌رسد و به مدرسی می‌گوید هنوز خانه آماده نیست و چرا مدرسی عجله کرده و به او خبر نداده که دارد اسباب‌کشی می‌کند. مدرسی اما می‌گوید خانه کاملاً آماده است و صبح خودشان آینه و قرآن برده‌اند. احمدعلی تعجب کرده و می‌گوید آینه و قرآن به کجا برده‌اند؟ مدرسی پاسخ می‌دهد به خانه‌ی جدیدشان. احمدعلی براق می‌شود که او دو اتاق از خانه‌اش را برای آنها خالی کرده. مدرسی لبخندی تحویل او می‌دهد و می‌گوید اما خودش در روستای سلامت‌آباد خانه‌ای اجاره کرده است که در آن جا مستقر خواهد شد. با مشخصاتی که مدرسی می‌دهد احمدعلی خانه‌ای

که آن‌ها اجاره کرده‌اند را به جا می‌آورد. می‌گوید محال است بگذارد مدرسی و نجمه‌خانم به آن خانه‌ی محقر و کوچک بروند. اما مدرسی تصمیمش را گرفته و می‌گوید نمی‌خواهد مزاحم کسی بشود. احمدعلی از درِ نصیحت در می‌آید که رفتن به خانه‌ی جلال کفتر باز برای مدرسی، روحانی معزز منطقه افت دارد و پشت سرش حرف در می‌آورند. آیا مدرسی می‌داند که جلال یا پای منقل است یا مشغول و رفتن با کفترهایش؟ مدرسی اما می‌گوید من به دنبال یک خانه‌ای می‌گشتم که با پولم جور در بیاید و بهتر از خانه‌ی جلال گیرم نیامد. جلال هم که فاسق و فاجر نیست. یک جوری بالاخره با هم کنار می‌آییم! اتفاقاً خانه‌ی جلال نزدیک خانه‌ی صفر است و مدرسی می‌تواند اوقات فراقتش که اکنون بیشتر هم خواهد بود به همراه او به چوپانی برود. احمدعلی را کارد بزنی خونس در نمی‌آید. دیگر نمی‌داند چه غلطی باید بکند تا مدرسی به صراط مستقیم بیاید!

سمیه به رحیم می‌گوید در این شرایط درست نیست که مدرسی و نجمه را تنها بگذارند. او می‌گوید آن‌ها هم باید بروند و در همان روستا خانه بگیرند. رحیم اما مخالفت می‌کند و می‌گوید او برای کارهای مهم‌تری آمده و همراهی با مدرسی چه دردی از آن‌ها دوا می‌کند؟

مائده به تحریک مهریزی اجازه نمی‌دهد وسایلشان را بار زده و به روستا ببرند. او می‌خواهد جهیزیه‌اش را به خانه‌ای که مهریزی (شوهرخاله‌اش) برایش آماده کرده منتقل کند. اما محمدحسین می‌گوید محال است چنین کاری بکند. بدین ترتیب درگیری و تنش بین محمدحسین و مائده بیشتر می‌شود.

نزدیک سحر، آرش گیج و سردرگم به خانه می‌رود. زهره که نگران و دلواپس او بوده، به سراغش می‌آید و سؤال‌پیشش می‌کند. صدای غر زدن پدرش از اتاق خواب بلند می‌شود که از آن‌ها می‌خواهد نصف شب مزاحم خوابش نشوند. آرش به زحمت خودش را نگه می‌دارد تا در حضور مادرش با مهریزی بحث و جدل ناتمامی را شروع نکرده باشد. او تنها از بگومگوی خودش و محمدحسین به مادرش می‌گوید و بغضش را از سنگینی حقایقی که شنیده، فرو می‌خورد. زهره پسرش را دل‌داری می‌دهد و از او می‌خواهد به هر قیمتی

که شده دل دوستش را بدست بیاورد و چنین رفیقی را از دست ندهد. آرش به عواقب راه‌حلی که مادرش بی‌خبر از همه‌جا به او پیشنهاد می‌دهد، می‌اندیشد.

محمدحسین که مدتی‌ست از خجالت پدر در ساختمان شرکتشان ساکن است به دلیل برداشتن چیزی به خانه بر می‌گردد، اما می‌بیند خانه تخلیه شده است. احمدعلی با او تندی می‌کند که کارهای او پدرش را آواره و بدبخت کرده است. او آدرس خانه‌ی جدیدشان را به محمدحسین می‌دهد. محمدحسین از اینکه پدرش به خانه‌ی جلال کفتر باز نقل مکان کرده ناراحت و شرم‌منده است.

رحیم در حین جمع‌آوری اثاثیه‌شان از تردیدهایش با سمیه حرف می‌زند. او در طی این مدت چیزهایی به ذهنش رسیده که نمی‌داند درست است یا نه. در گفتگوی آرامی با زنش سمیه به این اعتقاد می‌رسد که مدرسی در حال پس دادن تقاضا گناهانش است که البته عمدی نبوده و سهوی است و خدا دوستش داشته که در همین دنیا او را عقوبت می‌دهد و البته خلوت شدن مسجد گلشن آباد باعث تأسف است و در بین مردم بازخورد خوبی ندارد. اما سمیه مثالی می‌آورد که حضرت علی (ع) وقتی به شهادت رسید عده‌ای می‌گفتند مگر او هم مسجد می‌رفته و نماز هم می‌خوانده است؟ دیدگاه مردم عامی دلیل بر این نیست که کسی بخواهد بر اساس آن قضاوت کند. رحیم و همسرش و پسرشان علی‌رغم میل سمیه به سوئیتی در شهر که از طرف مسجد بازار برایشان تدارک دیده شده می‌روند.

بعد از رفتن آنها، نجمه که حسابی احساس تنهایی می‌کند، نزد حاج‌آقا از سخت‌شدن اوضاع می‌نالند و این که دیگر طاقت نیش و کنایه‌های مردم را ندارد. او می‌گوید ببین حتی مریدانت هم دیگر نمی‌توانند در خانه‌ات سرکنند. مدرسی می‌گوید خداوند بندگان را با ادعاهایشان می‌آزماید، حالا هم نوبت من است. نجمه می‌گوید همان زندگی ساده‌ای را هم که داشتیم خدا از ما گرفت و به درگاه خدا گلایه می‌کند. مدرسی اما می‌گوید اموالمان متعلق به خدا بود که به ما امانت داده بود. می‌گوید من از شکم مادرم عریان متولد شدم و عریان هم به خاک باز می‌گردم و پیشش می‌روم. درست نیست، وقتی که خدا امانتی به تو می‌دهد شادمان شوی و وقتی آن را پس می‌گیری، ناراحت شوی. خدا به تو و آن چه به تو بخشیده، سزاوارتر است.

زندگی در خانه‌ی محقر در روستایی دورافتاده و طعنه‌های مردم طاقت نجمه را طاق کرده است اما به خاطر عشق و علاقه‌ای که به مدرسی دارد دم بر نمی‌آورد. فقط از او می‌خواهد به خانه یکی از دخترانش در قم بروند، اما مدرسی مخالف است چرا که مزاحم زندگی آنها خواهند شد. مدرسی می‌گوید علاوه بر آن، نباید میدان را خالی کند تا بقیه بگویند حق با او نبوده و فرار را بر قرار ترجیح داده. نجمه بغض کرده و نمی‌داند چه بگوید. می‌گوید اگر حق صددرصد با او بود حداقل یک نفر پیدا می‌شد که از او طرفداری کند. مدرسی آرام پاسخ می‌دهد که یک نفر در این روستا همیشه پای حق می‌ایستاد که از میان ما رفت. اگر پسر، مرتضی زنده بود من اکنون تنها نبودم. نجمه انگار برای اولین بار می‌خواهد حرفی را به شوهرش بگوید. در طی این سال‌ها شرمی ناخواسته مانعش شده که آنچه در دل دارد را بر زبان آورد. او می‌گوید وقتی برای آخرین بار مرتضی راهی جبهه شده بود مدرسی نگاهی متفاوت از هر بار داشت. به مرتضی که در کوچه دور می‌شد خیره شد و همان‌طور به دیوار تکیه داد و نشست. نجمه دید که کمر مدرسی خم شد و اشک در چشمانش جمع شد. اکنون نجمه از دست مدرسی شاکی‌ست. مدرسی که خیلی اوقات از آنچه در پس پرده می‌گذرد خبر دارد آن وقت هم می‌دانسته که رفتن مرتضی، بازگشتی نخواهد داشت. پس چرا مانع پسرش نشد؟ چرا گذاشت بهترین فرزندشان برود و شهید شود؟ مدرسی سکوت می‌کند. نجمه بغض کرده و ناراحت چشم به او دوخته. مدرسی بالاخره به حرف می‌آید و سکوت را می‌شکند: می‌خواستم جلوی مرتضی رو بگیرم... دیدم که مرتضی داره به سمت یه اسب بدون سوار می‌ره... می‌دونستم اون اسب، اسب کیه... یه لحظه پا جلو گذاشتم که برم و جلوشو بگیرم... ولی از صاحب اون اسب خجالت کشیدم نجمه... از امام حسین خجالت کشیدم... مدرسی اشک می‌ریزد. او خودش ساکی کوچک برای نجمه می‌بندد و او را راهی قم می‌کند.

مدرسی اکنون مجبور است برای تأمین مخارج روزانه‌اش به همراه مش‌صفر راهی کوه و صحرا شود و به چوپانی همت گمارد. مدرسی آن‌قدر تنها شده که با مش‌صفر در دل دشت و دمن دردل می‌گوید.

مهریزی از هدی می‌خواهد تا هوای آرش را داشته باشد یا وساطت کند تا او با پدرش آشتی کند، هدی از آرش می‌خواهد تا او را به گلشن‌آباد برساند.

هدی به همراه وکیلش و ضابط قضایی اجرای احکام اوراقی را برای تحویل مدرسه مرور می‌کنند تا مدرسی و هدی پای اوراق ضابط اجرایی را امضا کنند. بعد از رفتن ضابط قضایی، هدی وکیلش را هم مرخص می‌کند و به دعوت حاج‌آقای مدرسی که برای تحویل آمده داخل مدرسه می‌روند. هنوز مقداری اسباب و وسایل هست که هدی نمی‌داند برای چه تخلیه نشده و با بقیه اثاثیه نرفته‌اند. مدرسی وسایل باقیمانده را چیزهایی می‌داند که از عایدات زمین‌های وقفی تهیه شده است و حالا هم می‌ماند برای مالک اصلی زمین‌ها تا خودش بداند که با آنها چه می‌کند. هدی کنایه‌ی مدرسی را نشنیده می‌گیرد و به دنبال او داخل دفتر می‌رود. مدرسی مبلغ پنجاه میلیون تومان پول نقد را به هدی تحویل می‌دهد و آن را پول فروش محصولات کشاورزی زمین‌های وقفی اعلام می‌کند که تازه با فروش محصولات به حساب مدرسی واریز شده و حالا که صاحب اصلی زمین‌ها معلوم شده است، این پول‌ها هم متعلق به او خواهد بود. حاج‌آقا خداحافظی می‌کند و می‌رود. هدی با پولی که در دست دارد، دقایقی را گیج و مبهوت برجایش می‌ماند.

وقتی هدی از دفتر بیرون می‌آید با تعدادی از کشاورزان و باغ‌داران و کارگرهای زمین‌های گلشن‌آباد مواجه می‌شود که احمدعلی آنها را با توپ پر پیش هدی آورده و در حیاط مدرسه جمع شده‌اند. احمدعلی توضیح می‌دهد این بندگان خدا سالهاست در این زمین‌ها زحمت می‌کشند و حالا با وضعیت جدید بلا تکلیف هستند و نگران کار و معیشت خود. آن‌ها از هدی، صاحب جدید زمین‌ها می‌خواهند تا تکلیفشان را روشن کند. هدی که نمی‌داند چه بگوید، با تردید به آن‌ها اجازه می‌دهد تا چیدن باقی‌مانده‌ی محصولات باغی، سرکارهایشان بمانند.

بعد از انتقال قانونی مدرسه و اتفاقات بعد از آن، مهریزی با مهندس مشاوره از راه می‌رسد و هدی به اتفاق مهریزی از زمین‌های گلشن‌آباد بازدید می‌کنند. مهندس می‌گوید در این مکان از شهر می‌شود چند مجتمع بزرگ تجاری احداث نمود و از آینده‌ی خوب چنین کاری می‌گوید که ظرف چند سال سرمایه‌شان را چند

برابر خواهد نمود. هدی با تعجب به مهریزی می‌نگرد و از نیاز فوری‌اش به پول فروش این زمین‌ها می‌گوید. مهندس می‌گوید کسی حاضر به خرید چنین زمین مسأله‌داری که سال‌ها موقوفه بوده، نیست و اساساً کسی پول نقد ندارد و اگر هم داشته باشد، بزخری خواهد کرد. هدی به مهریزی می‌نگرد که سکوت کرده و حرف‌های مهندس را تأیید می‌کند. مهندس به هدی می‌گوید زود تصمیم نگیرد و صبر داشته باشد، چون بازار زمین و مسکن غیر قابل پیش‌بینی است.

مدرسی از احمدعلی می‌خواهد فعلاً به کارش در موقوفات گلشن‌آباد ادامه دهد و به استمرار خیرات آنجا کمک کند، احمدعلی نمی‌پذیرد و می‌گوید آبش با هدی به یک جوب نمی‌رود.

هدی قصد فروش فوری زمینها و مدرسه را دارد اما هرچه بیشتر پیگیری می‌کند، کمتر نتیجه می‌گیرد و چند مشتری هم که پیدا می‌شود دبه می‌کنند. هدی متوجه می‌شود مشتری‌ها را مهریزی می‌پراند. هدی که به تحریک مهریزی پا در این راه گذاشته حالا با ناروی مهریزی روبرو شده که پشتش را خالی کرده و برای فروش زمین‌ها هم علنی سنگ‌اندازی می‌کند.

از طرفی هم هدی و هم زهره رفته‌رفته در جریان ابعاد کار خیری که از طریق وقف این زمین‌ها انجام می‌شود، قرار می‌گیرند و هر روز با ماجراهایی مواجه می‌شوند. خیراتی که از بابت اموال وقفی بنام حاج حبیب به مستمندان می‌رسیده، کار هر کسی نیست و اگر دست مدرسی نبود معلوم نبود الان زمین‌ها حفظ می‌شد یا ارزش پیدا می‌کرد یا نه. در این شرایط هدی که دستش خالی مانده است، نزد رحیم می‌رود و از او می‌خواهد کمکش کند. او پیشنهاد می‌دهد که زمین‌ها را به زارع‌ها و کشاورزهای این زمین‌ها بفروشد تا هم او به پول مورد نیازش برسد و هم کشاورزان زحمتکش به نوایی برسند. اما پیداست مهریزی از ماجرا مطلع شده و باز هم قصد سنگ‌اندازی دارد.

رحیم در سوئیتشان با سمیه در مورد مراسمی مشورت می‌کند تا بلکه بتوانند مثل جشن قبلی که برنامه خوب و مفصلی را ترتیب دادند، مراسم عزاداری شایسته‌ای برگزار کنند. اما سمیه خیلی دل به کار نمی‌دهد

و از رحیم می‌خواهد که به خانه‌ی مدرسی برگردند. سمیه هنوز فکر می‌کند آن‌ها در حق خانواده‌ی مدرسی که اینهمه در حقشان محبت کردند، بی‌وفایی و بی‌انصافی کرده‌اند.

مجید و عباس، در حیاط مسجد مشغول کار شده‌اند و کلی ریخت و پاش کرده‌اند. پیشتر دیده‌ایم که عباس دوباره درگیر اعتیاد شده و وقتی که باز می‌گردد چند روز بعد دوران خدمتش تمام می‌شود. مجید می‌داند که او اگر به شهر خودشان برود دوباره اعتیادی را که در این یکی دو روز درگیرش بود ادامه می‌دهد. او از رحیم می‌خواهد به نحوی عباس را در شوشتر نگه دارد. رحیم به عباس و مجید پیشنهاد می‌کند در زیرزمین مسجد مشغول به کار شده و آشپزخانه‌ی کوچکی به راه بیندازند. مجید هر چه پس انداز دارد را وسط می‌گذارد و برای شروع کارشان تجهیزات تهیه می‌کند. مهریزی با دیدن این وضعیت، بر سر خادم مسجد داد و بی‌داد می‌کند، ولی او همه‌چیز را به حاج‌آقا رحیم ارجاع می‌دهد. مهریزی به رحیم غر می‌زند که چرا پای این آدم‌های نامیزان را به مسجد او باز کرده است؟ رحیم این مکان را خانه‌ی خدا و مأمن بندگان خدا می‌داند و وظیفه‌ی خودش را دعوت مردم به خدا و خانه‌اش اعلام می‌کند. مهریزی سکوت می‌کند ولی از خادم می‌خواهد مراقب آنها باشد. برخورد آمرانه‌ی مهریزی با رحیم در مسجد، رحیم را مأیوس می‌کند و او را متوجه موقعیتش در برابر مهریزی می‌نماید. رحیم سعی می‌کند استقلالش را بار دیگر نشان دهد.

مجید که این برخورد مهریزی را دورادور دیده است برای حاج‌آقا باغبانی درددل می‌کند که سه سال پیش خودش در اهواز موفق به ترک اعتیاد شده بوده، حالا و بعد از اتفاقی که برای عباس افتاد، تصمیم گرفته به عباس کمک کند. حالا که این حاجی بازاری تسبیح به دست هم شده نماینده مبارزه بامواد مخدر و حسابی مجید را حرصی کرده است. رحیم بهترین جا را برای هر دردمندی همین مسجد می‌داند، اما مجید با همان طنزهای وجود حاجی مهریزی را به رخ می‌کشد. ولی رحیم باغبانی که تصمیم گرفته متانت و استحکام یک آخوند را نشان دهد به آن‌ها قول می‌دهد در مسجد بازار همیشه به روی آن‌ها باز خواهد بود.

لحظاتی نمی‌گذرد که خادم خیر می‌آورد که عباس مدتی است رفته توالی و احتمال زیاد مشغول کشیدن است. مهریزی نگاه طلب‌کاری به رحیم می‌اندازد و با هم به دستشویی می‌روند و در را باز می‌کنند اما در

داخل کسی نیست و خادم و مهریزی شرمسار می‌شوند و به طرف صحن شبستان می‌روند و متوجه می‌شوند که او در حال اقامه نماز است. مهریزی و خادم شرمنده از جلوی چشم‌های رحیم و مجید دور می‌شوند. رحیم و مجید نگاه رضایت‌مندانه‌ای با هم رد و بدل می‌کنند.

رحیم در سخنرانی، حکایت رابطه‌ی یکی از نمایندگان امام صادق علیه السلام با کفتربازها را تعریف می‌کند و جانب حق گرفتن را اصل می‌داند. او به نوعی به خودش هم تلنگر می‌خورد که در ماجرای خودش و مدرسی باید چه کند. مهریزی هم کنایه رحیم را می‌گیرد و با غیظ از پای منبر بلند می‌شود.

رحیم که حالش دگرگون شده همراه سمیه به خانه برمی‌گردد و در راه با همسرش درباره‌ی برخورد او با مدرسی حرف می‌زنند. سمیه از او می‌خواهد وقتی حق را شناخت، حتی اگر علیه خودش باشد، بر آن پا بفشارد. رحیم به تردید می‌افتد که مدرسی واقعاً اشتباه یا گناهی مرتکب شده باشد یا این اتفاقاتی که برای مدرسی افتاده صرفاً امتحان الهی بوده؟! این تردید رحیم، شروع شک فزاینده‌ای است که رحیم را قدم به قدم به حقانیت مدرسی و اشتباه خودش می‌رساند. سمیه هم با خوشحالی از این شناخت رحیم از او می‌خواهد اگر مهریزی به دستورات آمرانه‌اش ادامه داد، هر چه سریع‌تر از سوئیت آنها خارج شوند.

آرش بعد از چند روزی که از خانه قهر کرده بود حالا وسط روز مخفیانه به خانه آمده است. پدرش که این موقع روز تجارت‌خانه‌اش را رها نمی‌کند و مادرش هم که قبل از وارد شدن او برای جلسه قرآن مسجد از خانه بیرون رفته است. به خاطر همین آرش با خیال راحت سر گاوصندوق پدرش می‌رود. او برای به دست آوردن اسناد و مدارکی که مرادی گفته بود گاوصندوق را زیر و رو می‌کند اما خبری از چیزهایی که او گفته بود نیست. در عوض چیزی مهم‌تر از آنها را در گاوصندوق مهریزی می‌بیند. وکالت‌نامه‌ای از مرحوم مادر بزرگش که اختیار تمام اموالش را به حاج حبیب داده است. آرش وکالت‌نامه را زیر و رو می‌کند و درست وقتی که به بخشی که در آن نامی از زمین‌های گلشن‌آباد آمده است می‌رسد، صدای بسته‌شدن در خانه، او را به خود می‌آورد. مهریزی آمده است تا مدرکی از مدارکش را برای کاری بانکی از خانه بردارد. آرش که راهی برای پنهان شدن از چشم پدرش ندارد، وکالت‌نامه را در اتاق خودش پنهان می‌کند و چند دست لباس

برمی‌دارد و از اتاق بیرون می‌آید. ظاهر قضیه برای مهریزی این است که پسرش بعد از چند روز غیبت آمده است تا وسایل مورد نیازش را بردارد. اما آرش که حالا چیزهایی از پدرش می‌داند و از طرفی هم نمی‌خواهد مشتش پیش او باز شود، به سختی خودش را کنترل می‌کند تا چیزی بروز ندهد. از طرف دیگر مهریزی از فرصت پیش آمده استفاده می‌کند و تلاش می‌کند تا آرش را راضی به برگشتن به خانه بکند. حتی چند پیشنهاد جذاب هم برای پسرش دارد تا بتواند نظر او را جلب کند. اما همه این‌ها برای آرش که دیگر به صداقت پدرش اطمینانی ندارد حتی اگر هم جذاب باشد به هیچ وجه راضی‌کننده نیست. گرچه آرش که دیگر آن جوان باری به هر جهت نیست و همه تلاشش را برای اثبات بی‌گناهی‌اش به محمدحسین بکار گرفته است، آدمی نیست که انگیزه‌اش را با یک ماکسیما یا حتی راه انداختن یک شرکت درست و حسابی با همه سرمایه لازم، از دست بدهد. حالا برای او همه چیز خلاصه شده است در جلب نظر محمدحسین. به خاطر همین وقتی مهریزی تلاش می‌کند تا آرش را به هر بهانه ممکن راضی به ماندن کند، آرش از این همه دورویی پدرش به هم می‌ریزد. اما خود را کنترل کرده و بی‌خداحافظی در را به هم می‌کوبد و از خانه می‌رود.

آرش به محمدحسین هم زنگ می‌زند و با بیان گوشه‌هایی از حرف‌های مرادی از او می‌خواهد سر قرار با مرادی بیاید، اما محمدحسین که تصور می‌کند کاسه‌ای زیر نیم‌کاسه است قبول نمی‌کند. آرش با پیدا کردن یک آشنا و واسطه کردن او با کارمند محضر مورد نظر و ارایه‌ی شماره‌ی وکالتنامه به کارمند محضر در می‌یابد که موضوع این وکالتنامه در مورد فروش یک خودرو بوده نه زمین. او یک کپی از وکالتنامه را با دادن پول به دست می‌آورد.

آرش عصبانی به سراغ مرادی می‌رود و کپی سند را به او نشان می‌دهد. مرادی را محکوم به کلاهبرداری و دروغ‌گویی می‌کند و به مرادی می‌گوید که پدرش آنقدر ثروتمند است که احتیاجی به این پولها نداشته باشد. مرادی قسم جان بچه‌هایش را می‌خورد. آرش قبول نمی‌کند و مرادی را تهدید می‌کند که جایش را به پلیس لو می‌دهد. کارشان به گلاویزشدن می‌کشد. مرادی از نقش باندی می‌گوید که برای مهریزی اسناد

زمین‌های مراتع و منابع طبیعی را جعل کرده و با رشوه به مأموران و کارمندان ادارات دولتی اسباب تملک و تفکیک زمین‌های اطراف شهر را فراهم کرده‌اند. او می‌گوید اکنون پرونده‌های بزرگ زمین‌خواری وجود دارد که همه به نام مرادی و به کام مهریزی است. مرادی چاره‌ای جز افشاگری در مورد باند بزرگ زمین‌خواری در دادگاه ندارد اما همه‌ی اسناد در اختیار مهریزی‌ست و او پیشاپیش محکوم است. آرش که سعی می‌کرده پدرش را در قضیه‌ی شرکتشان مبری کند، هر چند می‌داند در ماجرای زمین‌های وقفی او مقصر بوده، تیرش به سنگ می‌خورد.

آرش ناراحت و بغض کرده پیش پدرش می‌رود. می‌گوید همه‌ی ماجراها را فهمیده اما نمی‌خواهد کاری کند که برای پدر بد شود. او می‌گوید خود مهریزی راهی پیدا کند تا این قضیه ختم به خیر شود. اگر مهریزی هر چه دارد را بدهد و رضایت طلبکاران را جلب کند و کارهایی که پیش‌تر انجام داده را هم جبران کند بخش عمده‌ای از جرمش کم خواهد شد. مهریزی مبهوت اطلاعاتی‌ست که آرش به دست آورده. موضعش در برابر آرش پایین است و می‌خواهد هر طور که شده او را به راه بیاورد. می‌گوید آرش نمی‌داند چه می‌گوید. او عمری را در ناز و نعمت بزرگ شده و نمی‌فهمد از صفر شروع کردن یعنی چه. آرش اگر بخواهد دستش را به زانوی خودش بگیرد و بلند شود باید مثل خیلی از جوان‌های این مملکت تمام عمرش را سگ‌دو بزند تا بتواند لقمه‌ی بخور و نمیری به دست بیاورد. اما آرش می‌گوید نمی‌خواهد زندگی‌اش را با پول یک مشت روستایی که عمرشان را بابت پول‌هایی که به آن‌ها سپرده‌اند بسازد. مهریزی دست و پا می‌زند و می‌خواهد راه شرعی‌ای برای جبران کثافت‌کاری‌هایش در حالی که پولی را رد نکند بیابد. اما آرش به او خیره شده و فقط لبخند می‌زند. پدر را می‌بوسد و می‌گوید چهل و هشت ساعت به پدر فرصت می‌دهد تا تصمیمش را بگیرد. این را می‌گوید و می‌رود.

آرش ناراحت از برخورد پدرش حالا با دستی پر سراغ محمدحسین آمده است. محمدحسین باز هم با تردید برگه‌های وکالت‌نامه را ورق می‌زند و ناباور حرف‌های آرش را گوش می‌دهد. ظهر تابستان ماه رمضان است و آفتاب گرم شوستر هم در خلوتی کوچک مستقیم روی سر محمدحسین و آرش است. چند جوان که از جلوی

شرکت عبور می‌کنند با دیدن محمدحسین متلک نثار او و پدرش می‌کنند و می‌روند. آرش که منتظر عکس‌العملی از طرف محمدحسین است با دیدن سکوت او از کوره در می‌رود و مثل تیری که از چله کمان رها شده باشد سراغ سه جوان که حالا کمی هم از خانه دور شده‌اند می‌رود و با آن‌ها گلاویز می‌شود. محمدحسین که انتظار چنین کاری از آرش را نداشته است به ناچار برای جدا کردن او از جوان‌ها پا پیش می‌گذارد اما قضیه آن قدر جدی شده است که او هم با آرش، دو به سه شوند و دعوا حسابی بالا گیرد.

آرش محمدحسین را به خانه‌شان می‌رساند. هر دو با سر و صورتی خونین و ورم کرده در ماشین آرش نشسته‌اند. آرش به امید این که لبخندی از محمدحسین ببیند به او نگاه می‌کند و می‌خندد اما محمدحسین لبخندی کم‌رنگ و بی‌معنی بر لبش می‌نشانند و می‌گویند اگر وکالت‌نامه هم درست باشد دیگر آبرویی که از پدرش رفته باز نخواهد گشت. محمدحسین بی‌هیچ حرفی از ماشین پیاده می‌شود و بدون خداحافظی به طرف خانه‌شان می‌رود. آرش سرخورده و مغموم، رفتن رفیقش را نگاه می‌کند.

از سویی مهریزی با زیاده‌خواهی مرادی روبرو شده. قرار بوده مرادی با دوپست میلیونی که مهریزی به او داده برای همیشه از ایران برود اما مرادی زیر قول و قرارشان زده و حالا ادعای سهم پنجاه درصدی در سود مهریزی را دارد، و الا آبروی او را خواهد برد. مرادی می‌گوید چیزی برای از دست دادن ندارد و می‌تواند به سیم آخر بزند. مهریزی قلچماقی را صدا می‌کند و از او می‌خواهد مرادی را گوشمالی بدهد.

آرش پیش مرادی رفته و طی موقعیتی سوار بر ماشین او می‌شود، غافل از اینکه ترمز ماشین مرادی توسط همان مرد اجیر شده‌ی مهریزی، دست‌کاری شده است. مرادی آرش را به خارج از شهر می‌برد. مهریزی در آخرین لحظات متوجه این مسأله می‌شود. او به پسرش زنگ می‌زند و از او می‌خواهد از ماشین مرادی پیاده شود اما آرش پشت گوشی گریه می‌کند و حرفهای تلخی به پدرش می‌زند. در جاده‌ی کوهستانی بیرون شهر، ماشین ترمز می‌برد و داخل دره می‌افتد. آرش و مرادی هر دو کشته می‌شوند.

تشییع جنازه‌ی آرش است. هدی هر چه می‌کند نمی‌تواند خواهرش زهره را آرام کند. غیر از این دو، چند نفری هم به هوای مهریزی و از سر اجبار آمده‌اند. اما حضور حاج‌آقای مدرسی و همین‌طور آمدن براتعلی و خود حاج‌آقا رحیم باغبانی باعث دلگرمی است. تعداد کم تشییع‌کنندگان به چشم می‌آید. محمدحسین با این‌که از درون می‌سوزد و تاب و تحمل ندارد اما به خاطر مادر آرش هم که شده کم‌تر بروز می‌دهد. مهریزی که قصد دارد سراغ زهره برود و آرامش کند، با دیدن اوضاع و احوال همسرش پشیمان می‌شود و سر روی قبر تنها فرزند از دست رفته‌اش می‌گذارد. کم‌کم بقیه هم می‌روند اما حاج‌آقای مدرسی قبل از برگشتن از رحیم می‌خواهد که مهریزی را دریابد که اوضاع خوبی ندارد. محمدحسین هم به جمع آن‌ها ملحق می‌شود. او از این خلوتی عجیب مراسم دوستش ناراحت است. براتعلی پیش‌بینی می‌کند با این اوضاع و شرایط ختم امروز عصر هم در مسجد بازار چندان رونقی نداشته باشد. حاج‌آقای مدرسی پیشنهاد می‌دهد به جای مسجد بازار ختم را در مسجد گلشن‌آباد برگزار کنند تا خود او سخنران مجلس آرش باشد. حاج‌آقا می‌رود و رحیم و براتعلی مشغول گفت‌وگو می‌شوند. محمدحسین اصرار دارد که زودتر سر وقت مهریزی بروند و او را از قبرستان بیرون ببرند اما رحیم نیتش را آشکار می‌کند که بهتر است لحظاتی مهریزی با خود خلوت کند.

ختم شروع شده است اما غیر از تعدادی از اهالی گلشن‌آباد و همان چند نفری که در مراسم تشییع آمده بودند از کس دیگری خبری نیست. شبستان مسجد گلشن‌آباد خلوت است و حتی هنوز از حاج‌آقا رحیم هم خبری نیست. محمدحسین که در توزیع چای و خرما احمدعلی را همراهی می‌کند حسابی شاکی است. نوبت به سخنرانی حاج‌آقای مدرسی می‌رسد که سر و کله رحیم باغبانی پیدا می‌شود. رحیم بی‌تعارف و بی‌ریا می‌رود مستقیم پای منبر استادش می‌نشیند و پشت سر او یکی‌یکی اهالی مسجد بازار و هیأت‌امنا و کلی آدم آشنا و غریبه وارد مسجد می‌شوند و از همان جلو منبر مسجد را پر می‌کنند. مدتی طول می‌کشد تا بالاخره دیگر جای سوزن انداختن هم در شبستان پیدا نمی‌شود. آشیخ عبدالحسین مدرسی شروع به صحبت می‌کند و بعد از تذکر به تقوا و پرهیزگاری سخن از مرگ می‌گوید. حاج‌آقا مدرسی رشته کلامش را عوض می‌کند و از ریشه و اصالت آدم‌ها می‌گوید و این‌که حتماً در ناصیه‌ی این جوان رشید گذشته پاک‌ی

بوده است که او این چنین به دنبال احقاق حق و اجرای عدالت بوده است. او در ادامه صحبت از خیرات و مبرات می‌گوید که پدر آرش داشته است می‌کند. حاج آقا از برکاتی که همین دعوت اخیر مهریزی در تدارک گروه تبلیغاتی در منطقه داشته است می‌گوید و آرزو می‌کند ثوابی از این خیرات نصیب تازه گذشته نیز بشود. این سخنرانی توجه خیلی از حضار را برمی‌انگیزد و خیلی‌ها ناباور از این همه تمجید آشیخ عبدالحسین نسبت به مهریزی مجلس را ترک می‌کنند اما خود مهریزی اصل کلام حاج آقای مدرسی را گرفته است و انگار این صحبت‌ها پتک بزرگی بوده است برای بیدار کردن این خواب‌زده. همه در حال ترک مجلس هستند و مهریزی با این که مشغول تشکر و خوش آمدگویی است اما حواسش هم هست که بتواند زهره را ببیند. زهره وقتی بیرون می‌آید بی توجه به او مسجد را ترک می‌کند و به شوهرش که مدام او را صدا می‌کند حتی نگاهی هم نمی‌اندازد. ویلچرش را می‌راند و دور می‌شود.

مسجد در حال خلوت شدن است که حاج آقای مدرسی، هدی را قبل از رفتن صدا می‌کند. هدی تمایل چندانی ندارد تا با او مواجه شود اما شرایط طوری است که نمی‌تواند خودش را به نشنیدن بزند. حاج آقا از هدی می‌خواهد هوای خواهرش را داشته باشد و با همه اتفاق‌هایی که افتاده حتماً حواسش به شوهرخواهرش هم باشد و سعی کند آب‌ها که از آسیاب افتاد میانه این دو را خوب کند.

زهره در ماشین آرش که با فاصله زیادی در کوچه‌ای فرعی دورتر از مسجد پارک شده، نشسته و منتظر هدی است. در خلوت و تنهایی صدای هق هق گریه‌اش به گوش می‌رسد. هدی در سکوت پشت فرمان می‌نشیند و چیزی نمی‌گوید.

مهریزی پیش هدی اعتراف می‌کند که بیست و پنج سال پیش، خودش شاهد بوده که مادر هدی، زمین‌ها را به خود حاج حبیب برگردانده و در نتیجه وقف کاملاً درست است. او در تمام این مدت غیر مستقیم هدی را تحریک به شکایت علیه مدرسی می‌کرده تا بعد از تصاحب زمینهای وقفی که مشرف به دریاچه هستند، ساخت و ساز راه بیندازد و سود خوبی از این کار به دست بیاورد. مهریزی به دادگاه رفته و به همه کارهایی که کرده به خصوص در ماجرای پروژه آب‌نما اعتراف می‌کند.

هدی از قصدش برای برگشتن می‌گوید. او که به طمع زمین‌های گلشن‌آباد مانده بوده است تا بلکه بتواند کمی از اوضاع نابسمان اقتصادی‌اش را در آلمان جبران کند و سر و سامانی به بدهی‌هایش بدهد، حالا پشیمان از طمعی کرده است نه روی ماندن دارد و نه می‌داند که به چه امیدی می‌تواند برگردد. او مهریزی را مقصر اصلی ایجاد این رودرویی می‌داند. آشیخ عبدالحسین می‌گوید آدم نباید گناه خود را به گردن دیگران بیاندازد و بهتر است غیبت هم نکنیم اما بعد می‌گوید مبلغی را که سهم متولی وقف بوده و در طی این سال‌ها از آن استفاده نکرده می‌تواند به هدی بدهد. وقتی مقدار بدهی او را متوجه می‌شود، چاره‌ای ندارد جز این‌که برایش دعای خیر کند تا به امید خدا به زودی و از راهی که خودش هم نمی‌داند مشکلش رفع شود. هدی شرمنده از روی حاج‌آقا از او حلالیت می‌طلبد و خداحافظی می‌کند.

بعد از رفتن هدی رحیم می‌ماند و مدرسی و یک دنیا شرمندگی. نمی‌داند چه بگوید و چه بهتر که هیچ نگوید. حاج‌آقا که حال و روز رحیم را بهتر از خودش می‌داند، سر صحبت را باز می‌کند. او به رحیم که مرتضی از او زیاد تعریف می‌کرده ایمان دارد و خدا را شکر می‌کند که او طوری تربیت شده که هیچ چیزی حتی تعصبات صنفی‌اش را بر حق و حقیقت ترجیح ندهد. او انتظار دیگری از رحیم نداشته است. که اگر غیر از این عمل می‌کرده اشتباه بوده و مهر ابطال بر حق‌مداری خود می‌زده است. رحیم که کمی از عذاب وجدانی که داشته کم شده است انگار می‌تواند به آرامی سر بلند کند و گاهی زیرچشمی نگاهی به مدرسی بیاندازد. حاج‌آقا نه تنها او را سرزنش نمی‌کند که حتی انتخاب و تصمیمش را تمجید هم می‌کند و از او بابت این شجاعتی که به خرج داده ممنون است. این دیگر از نظر رحیم زیاده‌روی است، او باور دارد که خبط و خطای بزرگی آن هم در مورد عالمی وارسته مرتکب شده است و چنین گناهی نزد خودش بخشودنی نخواهد بود. با این همه حاج‌آقای مدرسی او را دل‌داری می‌دهد و از او می‌خواهد که همیشه مثل همین دفعه عمل کند و ملاکش همیشه جانب‌داری از حق باشد. آشیخ پیش‌نهادی هم برای رحیم دارد.

پیش از ظهر رحیم زودتر از همیشه از پادگان به مسجد بازار آمده است. روز آخر بوده و وقت کلاس به خداحافظی با سربازها گذشته است. امروز جلسه آخر کلاس سمیه هم هست. وقتی رحیم می‌رسد کلاس او

هم در حال اتمام است و خانم‌ها یکی یکی از کلاس بیرون می‌آیند و مسجد را ترک می‌کنند. رحیم منتظر می‌شود تا آخرین نفر هم از کلاس بیرون می‌آید و بعد یا ... گویان وارد کلاس درس که در زیرزمین مسجد بازار است می‌شود. سمیه که اولش متوجه نشده که رحیم می‌خواهد وارد کلاس شود با شنیدن صدا، چادر را که از سرش سُر خورده دوباره روی سر می‌اندازد و مشغول رو گرفتن است که رحیم را می‌بیند. گل از گلش می‌شکفتد و تعجبش از حضور شوهرش را پنهان نمی‌کند. رحیم که دیشب تا سحر خواب به چشمانش نیامده است با چشم‌هایی پف کرده، سراغ طهرضا که در آخر کلاس مشغول رنگ کردن کتاب نقاشی‌اش است می‌رود و او را بغل می‌کند و می‌بوسد. سمیه دلیل قرمزی چشم‌هایش را می‌پرسد و رحیم از بی‌خوابی دیشبش می‌گوید. او حسابی فکرش مشغول بوده و نتوانسته لحظه‌ای بخوابد. سمیه عذرخواهی می‌کند که اصلاً متوجه این موضوع نشده است و علت این بی‌خوابی را از رحیم می‌پرسد. رحیم در حالی که به صورت سمیه خیره شده است، پیشنهاد حاج‌آقای مدرسی برای اقامت در شوشتر را مطرح می‌کند و منتظر عکس‌العمل سمیه می‌ماند. اما سمیه هیچ واکنشی نشان نمی‌دهد و خودش را مشغول جمع و جور کردن اسباب و وسایلش می‌کند و با بی‌خیالی از رحیم جوابش را به مدرسی می‌پرسد. همین رفتار سمیه شک رحیم را برمی‌انگیزد. او باورش نمی‌شود که این موضوع هیچ تأثیری در سمیه نگذاشته باشد به همین خاطر اوقات تلخی می‌کند که حالا فهمیده که همه این‌ها نقشه او بوده است. سمیه اولش اصلاً متوجه حرف‌های رحیم نمی‌شود. بلند می‌شود و می‌رود طهرضا را از بغل رحیم می‌گیرد تا بچه کم‌تر بترسد. اما رحیم کوتاه نمی‌آید و پیشنهاد حاج‌آقا را نقشه سمیه می‌داند تا در شوشتر بماند و بتواند به کارهایی که علاقه دارد برسد و به راحتی از زیر بار دوباره مادر شدن در برود. سمیه هر چه توجیه می‌آورد که اصلاً به خاطر همین برداشتها بوده است که خودش را بی‌خیال نشان داده تا او خیالی پیش خودش نکند و این‌که اصلاً از این پیشنهاد حاج‌آقای مدرسی روحش هم بی‌خبر بوده است، به خرج رحیم نمی‌رود که نمی‌رود. آخر سر هم رحیم با ناراحتی از کلاس بیرون می‌آید و برای اقامه نماز ظهر به بالا می‌رود. سمیه هاج و واج می‌ماند که چه کند. طهرضا که تا حالا بغضش را نگه داشته بود یک دفعه می‌زند زیر گریه.

بعد از ظهر وقتی رحیم در خواب است، سمیه طهرضا را آماده می‌کند و خودش هم حاضر می‌شود تا بیرون بروند. رحیم بیدار می‌شود اما خودش را دوباره به خواب می‌زند و چیزی از سمیه نمی‌پرسد. سمیه هم متوجه می‌شود و موقع بیرون رفتن از سوئیت با حرص در را پشت سرش محکم می‌بندد.

کوچه‌ای که خانه حاج‌آقای مدرسی در سلامت آباد در آن است بسیار خلوت و است و گرمای بعد از ظهر مرداد ماه شوشتر بدجوری سمیه و طهرضا را اذیت می‌کند. سمیه از کیفش کلاه لبه‌دار کوچکی در می‌آورد و روی سر پسرش می‌گذارد تا آفتاب کم‌تر صورتش را بسوزاند. جلوی در خانه حاج‌آقای مدرسی سمیه دست دست می‌کند اما بالاخره زنگ در را می‌زند. محمدحسین بی‌حال و خسته با همان پیراهن مشکی دیروزی‌اش در را باز می‌کند. او با دیدن سمیه و طهرضا خودش را جمع و جور می‌کند و آن‌ها را به داخل دعوت می‌کند.

بعد از نماز مغرب در مسجد بازار، محمدحسین آمده است تا رحیم را با خود به خانه‌شان ببرد. رحیم بهانه می‌آورد اما در مقابل اصرارهای محمدحسین که نیامدن او را مساوی با ناراحتی مادرش می‌داند، کم می‌آورد و با او راهی خانه مدرسی می‌شود.

در خانه حاج‌آقای مدرسی سفره ساده‌ای پهن است و نجمه‌خانم و سمیه منتظر محمدحسین و رحیم. وقتی این دو نفر می‌رسند طهرضا سر روی پای مادرش گذاشته و به خواب رفته است. رحیم با دیدن سمیه اخمی می‌کند و با سلام و تعارف در گوشه‌ای از سفره می‌نشیند. شام وقتی طهرضا هم خواب باشد در سکوت کامل خورده می‌شود. موقع جمع کردن سفره همه کمک می‌کنند اما وقتی خود سفره جمع می‌شود، محمدحسین با اشاره مادرش سفره را به آشپزخانه می‌برد و دیگر به نشیمن بر نمی‌گردد. نجمه‌خانم سر صحبت را باز می‌کند و از حاج‌آقا رحیم گلایه می‌کند که انگار ما را لایق همسایگی نمی‌دانید که در شوشتر نمی‌مانید. رحیم اول می‌خواهد با تعارف قضیه را ماست‌مالی کند اما وقتی سماجت نجمه‌خانم و سکوت سمیه را می‌بیند کلید زبانش باز می‌شود و دلیل اصلی مخالفتش را بازگو می‌کند. رحیم که همیشه دوست داشته است بعد از طهرضا فرزند دیگری هم داشته باشد و فکر می‌کند تا به حال هم سمیه بوده است که این نعمت

را از او دریغ کرده، حالا باور دارد که اگر در شوشتر بماند، سمیه به همین سبک و سیاق یک ماهه خودش را گرفتار کلاس و تبلیغ برای خانم‌ها می‌کند و طهرضا دیگر فقط می‌تواند خواب خواهر یا برادر داشتن را ببیند. سمیه می‌خواهد چیزی بگوید اما نجمه‌خانم مانع می‌شود و از حاج‌آقا رحیم می‌خواهد این بار هم مثل دفعه قبل آقا رحیم گز نکرده نبرد. رحیم سرخ و سفید می‌شود و نجمه‌خانم پی حرفش را می‌گیرد که اگر قضیه کاملاً برعکس باشد چه؟! اگر سمیه به خاطر نبودن پدر بالای سر بچه‌اش راضی به دو تا شدنشان نباشد چه؟! اگر همین الان سمیه قول بدهد که اگر در شوشتر مقیم شدید دوباره مادر شود چه؟! سمیه بلافاصله قول می‌دهد و این رحیم را در عمل انجام شده قرار می‌دهد، نمی‌داند چه بگوید. سکوت رحیم باعث می‌شود نجمه‌خانم محمدحسین را صدا کند و از او بخواهد ظرف میوه‌ای آماده کند تا با مهمان‌هایشان پیش پدرش بروند.

شب به نیمه نزدیک است که رحیم با سمیه و طهرضا به بوستانی درحاشیه‌ی سازه‌های آبی شوشتر می‌رسند. با این که در این وقت شب در اوقات دیگر سال خبری در شهر نیست اما حالا در شب عید قربان انگار همه مردم شهر شب‌زنده‌دار شده‌اند. سمیه که هنوز از رحیم چیزی نشنیده است اصرار دارد که رحیم تصمیمش چیست و فردا عازم قم هستند یا نه. رحیم متعجب است که چطور همسرش با این همه تیزهوشی و ذکاوت پاسخ سؤالش را نگرفته است. وقتی رحیم می‌گوید که فردا باید به قم برگردند، سمیه وا می‌رود. اما رحیم حرفش را ادامه می‌دهد که البته برای جمع کردن اسباب و وسایلشان و آماده شدن برای کوچ کردن به شوشتر. این شیطنت رحیم چشم غره سمیه را به دنبال دارد و بلافاصله خنده و خوشحالی‌ای که نمی‌تواند پنهانش کند. سمیه از اینکه بعد از چند سال بالاخره شوهرش یک‌جا مستقر می‌شود و می‌تواند در کنار او باشد در پوست خود نمی‌گنجد. رحیم خیره به آبشارها و محو در صدای آب است. سمیه بعد از مدت‌ها در کنار همسرش زندگی مشترک واقعی را حس می‌کند.

صبح روز عید قربان است. حاج‌آقا مدرسی مهبیای رفتن به مسجد گلشن‌آباد برای اقامه نماز عید می‌شود. صدای زنگ در می‌آید. حاج‌آقا دم در با جماعتی روبرو می‌شود که رحیم جلودارشان است. آنها از حاج‌آقا

مدرسی درخواست می‌کنند تا نماز عید را در مسجد بازار اقامه نماید تا مقدمه‌ای باشد برای قبول امامت دائم این مسجد توسط ایشان. مدرسی چشم‌انتظاری اهالی گلشن‌آباد و خلف‌وعده با ایشان را بهانه می‌آورد، تا رحیم خیالش را از آن بابت راحت کند که برای نماز امروز به سرعت اطلاع‌رسانی خواهد شد و امامت مسجد گلشن‌آباد نیز اگر شما صلاح بدانید، بعد از این بنده به عهده خواهیم گرفت. مدرسی لحظه‌ای تأمل می‌کند و زیر لب لاحول و لاقوه‌ای می‌گوید و پیشاپیش مردم به سمت مسجد بازار به راه می‌افتد.

نماز عید قربان به امامت آشیخ عبدالحسین مدرسی در مسجد بازار برگزار و با استقبال قابل توجهی مواجه می‌شود. بعد از نماز و ایراد خطبه‌ها، جماعتی دور حاج‌آقا حلقه می‌زنند. مهریزی که در گوشه‌ای خلوت کرده، با درخواست حاج‌آقا به جمع آنها می‌پیوندد. یکی از گلشن‌آبادی‌ها می‌گوید ما نمی‌توانیم بعد از سال‌ها از حاج‌آقا مدرسی دل بکنیم و با این وضعیت تکلیف محراب و منبر مسجد ما چه می‌شود؟ مدرسی از اقامت حاج‌آقا باغبانی در شوشتر و قبول امامت این مسجد خبر می‌دهد و در عین حال به آنها توصیه می‌کند که از تغییر و تحول نترسند، چه بسا در این جایابی خیر و برکتی باشد که من و شما بی‌خبریم. مدرسی و رحیم دائم مراقب‌اند که مهریزی گوشه‌نگیرد و خودش را در میان جمع پنهان نکند.

انگار خدا آه دل مدرسی را شنیده است. همزمان محمدحسین که رویش نمی‌شود پیش مدرسی بازگردد و نبودن مادر هم اعصابش را به هم ریخته مجبور می‌شود برای گذران زندگی، با حقوق کم زیر دست پیمانکاری که قبلاً در پروژه خودش کار می‌کرده و با او مشکلات متعدد داشت کار کند. محمدحسین به طور صریح در مورد زندگی آینده‌اش با مائده حرف می‌زند. مائده قصد ندارد محمدحسین را تنها بگذارد. محمدحسین که شرایط سختی را تجربه می‌کند پیش پدر می‌رود. این دیدار برای پدر و پسر خیر و برکت می‌آورد. مدرسی بازگشت پسرش را نشانه‌ی لطف و رحمت خدا می‌داند. از طرفی محمدحسین هم که انتظار برخورد مهربانانه پدرش را نداشته تصمیم می‌گیرد در کنار او بماند.

حضور سرزده‌ی سه تا روحانی به همراه کربلایی حسن که کلاهش هم خانه‌ی باجنافش می‌افتاد، قیدش را می‌زد، اکبرآقا و خانواده‌اش را حسابی غافل‌گیر می‌کند. هاجر اما از تک‌وتا نمی‌افتد و به سرعت اسباب

پذیرایی را فراهم می‌کند. مدرسی دو طرف را به سعه صدر و خویشن‌داری دعوت می‌کند و از اکبرآقا می‌خواهد، حالا که کربلایی حسن قدم اول را برداشته و تا اینجا آمده، قدم بعدی را او بردارد و کینه و کدورت را از دلش بیرون کند. اکبرآقا نیم‌خیز می‌شود و نگاهی به کربلایی حسن می‌کند تا حرکتی از او ببیند؛ ولی کربلایی حسن خودش را به آن راه می‌زند و تازه پا عوض می‌کند و راحت‌تر می‌نشیند؛ اکبر با دیدن این حرکت، دوباره سر جایش می‌نشیند. براتعلی که اوضاع را این‌جوری می‌بیند، استغفرالله‌ای می‌گوید و زیر بغل پدرش را می‌گیرد و او را سرپا می‌کند؛ اکبر نیز برمی‌خیزد. دو طرف هر قدمی که برمی‌دارند، منتظر قدم طرف مقابل هستند، تا اینکه بالأخره بهم می‌رسند و در شرایطی که هر کدام منتظر حرکت آخر یکدیگر هستند، صدای افتادن سینی چای و شکستن استکان و نعلبکی، باعث می‌شود که کربلایی حسن و اکبر ناخودآگاه در آغوش هم بیفتند و آشتی کنند. البته حواس همه متوجه پرده‌ی اتاق پشتی می‌شود که هاجر گوش ایستاده و منتظر آشتی پدرها بود. حاج‌آقا مدرسی با صلواتی حواس همه را جمع می‌کند و بی‌مقدمه هاجر را از اکبرآقا برای براتعلی خواستگاری می‌کند. اکبرآقا که حالا کنار کربلایی حسن نشسته، نگاهی به باجناقش می‌کند و با این شرط که براتعلی در همین روستا زندگی کند، موافقت می‌کند. مدرسی از طرف براتعلی قول می‌دهد. هاجر با سینی چای وارد می‌شود و سلام می‌کند. براتعلی که از ورود ناگهانی او دست‌پاچه شده، از جا برمی‌خیزد و جواب سلامش را می‌دهد. رحیم نمی‌تواند جلوی خنده‌اش را بگیرد تا صدای خنده‌ی همه بلند شود.

در پایان مدرسی در سر کلاس درس است و می‌گوید از خودت راضی نباش. ساکت می‌ماند و به جمعیت نگاه است.

پایان